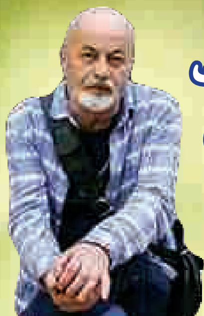


شماره ۳۷۱۱
چهارشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



کاپیتان پرسپولیس
همسرم جای مراکنار بچه‌ها پر کرده است



بهروز بقایی
پول بلای جان همه شده است

گزارشی از ناشنیده‌های پزشکی نانو
زندگی با دریای بی‌پایان مهربانی
هفت سال زندگی در جهنم
دفترچه جادویی مادرم

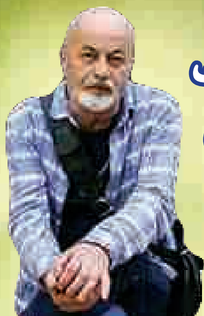


شماره ۳۷۱۱
چهارشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



کاپیتان پرسپولیس

همسرم جای مرا کنار بچه‌ها پر کرده است



بهروز بقایی

پول بلای جان همه شده است

گزارشی از ناشنیده‌های پزشکی نانو

زندگی با دریای بی‌پایان مهربانی

هفت سال زندگی در جهنم

دفترچه جادویی مادرم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



سه سال گذشت

دوازدهم مرداد ماه روزی است که رئیس جمهور کار خود را آغاز کرد و این روزها سومین سالگرد استقرار دولت است. اگر بخواهیم درباره کارنامه ۳ ساله رئیس جمهور و دولت جدید صحبت کنیم و شرط انصاف را نیز به جای آوریم باید گفت که کارنامه دولت روحانی هم نمرات خوب دارد و هم نمرات متوسط و ضعیف.

برخی منتقدان دولت با نگاهی سیاسی و حزبی پیوسته در حال انتقاد به دولت و نفی و نقد عملکرد او هستند. این نگاه نگاه منصفانه ای نیست. اینان به خاطر همین نگاه حزبی هیچ نقطه قوت یا حسنی نمی بینند. برجام را تنها نتیجه تصمیم و اراده این دولت دانسته و آن را خیانتی در حق ارزش های انقلابی جلوه می دهند! مرتب از این صحبت می کنند که برجام هیچ دستاوردی نداشته است! بی آنکه به این نکته اشاره کنند که تا قبل از توافق هسته ای تولید نفت ایران به چه میزانی رسیده بود و حال در چه سقفی است. تجارت چه شکل و شمایلی پیدا کرده بود و حال با وجود همه دشواری های هنوز حل نشده در چه جایگاهی ایستاده است. این دسته از منتقدان حتی در زمینه اقتصادی نیز هیچ نقطه مثبتی در کارنامه دولت نمی بینند. بی آنکه به یاد بیاورند تورم به چه سطحی رسیده بود، فضای کسب و کار چگونه بود و اوضاع بهداشت و درمان مردم به چه مصیبتی دچار آمده بود.

پس قضاوت این گروه از منتقدان را نمی توان پذیرفت. واقعیت آن است که دولت در زمینه مهار تورم، بهبود وضعیت درمان و کاهش هزینه های درمانی، بهبود فضای کسب و کار، انضباط مالی و کاهش موانع موجود بر سر راه تولید و تجارت کارنامه نسبتاً قابل قبولی دارد که باید به همه دوستان خسته نباشید گفت.

اما از سوی دیگر عده ای از طرفداران دولت هستند که آنها هم با نگاه حزبی و جناحی هیچ عیبی در کار دولت نمی بینند و هیچ انتقادی را نمی پذیرند.

این نگاه هم جزمی و نادرست است و کمکی حتی به خود دولت نمی کند.

از جمله انتقاداتی که به دولت وارد است اینکه در مورد کاهش هزینه های جاری خود در شرایط سخت بدهی های انباشته دولتی اقدام لازم را صورت نداده است. دولت وقتی آغاز به کار کرد که می دانست با صدها هزار میلیارد تومان بدهکاری روبرو است و باید این بدهکاری ها را بپردازد و نمی تواند هر روز با تکرار این جمله که این بدهکاری دولت قبل است از خود رفع تکلیف کند. مدیریت این بدهی ها گرچه کار بسیار سخت و دشواری بوده و هست اما باید به تدریج و با انضباط بیشتر مالی و سیاست های انقباضی در هزینه های جاری دولت و جلوگیری از هر گونه اسراف و بریز و بپاش و به ویژه نظارت بر نحوه پرداخت ها و هزینه های دستگاهها، ساماندهی می شد. در این مورد دولت کوتاهی داشته است، شاید هم اسیر روزمرگی شده.

نکته دیگر اینکه، دولت از ابتدا اصرار بر ایجاد شفافیت اطلاعاتی و آماری داشت، یعنی دسترسی آزادانه مردم به اطلاعات که بسیار هدف و خواسته درستی هم بود. اما در عمل دیدیم که چنین امری اتفاق نیفتاد. ضمن آنکه دولت در مورد اصلاح نظام بانکی و اصلاح نظام مالیاتی نیز گرفتار امروز و فردا و مماشات شد. رفتار دولت البته می توانست به گونه ای باشد که همه بخش های دیگر دخیل در امر اقتصاد از جمله تمامی نهادهای عمومی و شرکت ها و زیرمجموعه های زیر نظر ارگان ها و سازمان هایی از جمله نهادهای تحت امر رهبری یا بنیادها، اماکن مقدسه، نیروهای انتظامی و نظامی و... همه و همه تحت تأثیر عملکرد دولت قرار گرفته و ناگزیر به شفاف سازی گردند. اگر خود دولت شفاف سازی، جلوگیری از فساد و رانت و برخورد با ویژه خواری و برداشت های غیرمعمول و حقوق های نامتعارف را زودتر از اینها از خود شروع می کرد بقیه هم ناگزیر می شدند تا پنهانکاری و مخفی کاری و ویژه خواری احتمالی را به کناری نهند و در مقابل مردم پاسخگو باشند. در این زمینه دولت البته از شجاعت کافی و لازم برخوردار نبود و گرنه به یکباره در مسأله حقوقهای نجومی که ریشه اش به دولت قبل هم برمی گردد چنین غافلگیر نمی شد. به هر حال در آستانه سومین سالگرد آغاز به کار دولت و آغاز سال پایانی دوره اول ریاست جمهوری دکتر روحانی بیش از همه خود دولت باید از کیان خود مراقبت کند، برنامه بهتری برای خروج از رکود ارائه دهد. به شدت درباره هزینه های جاری خود حساس باشد و اجازه ندهد تا بخاطر برخی ضعف ها و کوتاهی هایی که در دستگاههای زیرمجموعه به ویژه دستگاههای نظارتی وجود دارد در سیل حملات مخالفان نه چندان منصف و معتدل و صادق خود پیوسته مورد تهاجم قرار گیرد.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار گرامیمان در تحریریه روزنامه جناب آقای سید محمد سلیمانی و نیز همکار دیگرمان در بخش صحافی آقای ابوالفضل عطایی در غم از دست دادن عزیزان خود جامه سیاه به تن کرده و عزادار شده اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای روح تازه در گذشتگان رحمت واسعه الهی و برای بازماندگان ارجمند صبر و اجر جزیل آرزومندیم

مجله اطلاعات هفتگی

هر گاه خداوند بخواهد کسی را خوار گرداند، او را از علم و دانش بی بهره می سازد.

امام علی (ع)

به شهدا احترام بگذاریم

شهدای سی تیر، شهدای ۱۷ شهریور، شهدای آنجا و اینجا، این زمان و آن زمان و... فرقی برایمان ندارد. همه شهدا برای آرمانها و ارزشهایمان و کشور عزیزمان ایران، پایداری و مقاومت کردند. ایستادگی کردند تا دین، ارزشها و وطن سبزمان سرفراز بماند. آنها از بسیاری چیزها گذشتند تا ما زندگی داشته باشیم. حالا ما در عوض نمی‌دانیم چطور چرخ اقتصاد مملکت خویش را بچرخانیم. هر روز موضوعی جدید در اقتصاد ما بحران زامی شود آیا این درست است؟ کمی تامل کنیم. به سهل انگاریهای خود دقت کنیم و ببینیم چطوری زندگی می کنیم، آنوقت ببینیم چقدر برای شهدا حرمت گذاشته‌ایم... شهدایی که شاید در همین نزدیکی ما دفن شده باشند.

فاطمه کیخسروی - برلین

انشاء یک دانش آموز دبستانی
آیا تلگرام خوب است؟

....به نظر من تلگرام چیز خوبی است. در تلگرام همه آدمها خوبند. همه چیزهای خوب و با مزه می نویسند. من فامیل‌های تلگرامی خود را بیشتر از فامیل‌های واقعی‌ام دوست دارم. مثلاً دایی عزت که به قول بابایم اخلاقش خیلی بد است و زور کی جواب سلام ما را می‌دهد، کلی جوک های خنده دار در تلگرام می گذارد و ما را می خنداند یا عمه اقدس که چشم دیدن هیچکدام ما را ندارد یک پا شاعر شده است و مرتب از مهربانی و گذشت حرف می‌زند. من نوشته های عمه اقدس را خیلی دوست دارم. بابایم می گوید مردم در تلگرام منافق می‌شوند اما من معنی منافق را نمی‌دانم. به نظر من تلگرام جایی شبیه بهشت است؛ جایی که همه با هم خوبند و حرفهای خوب می‌زنند. وقتی بزرگ شدم می‌خواهم با یکی در تلگرام عروسی کنم و صبح تا شب با او در تلگرام زندگی کنم. ای کاش همه بتوانیم با هم در جایی مثل تلگرام زندگی کنیم. این بود انشای من در باره تلگرام!

ب. عباسی

براتعلی و پسرهایش

براتعلی با پسرهایش در روستایی زندگی می کرد. اهالی روستا هر وقت گرفتاری یا کاری برایشان پیش می آمد و احتیاج به کمک داشتند، می گفتند براتعلی و پسرهایش را خبر کنید که مردانی کاری و نیرومند هستند. آنها هم می‌رفتند و کمک می کردند. ولی موقع جشن و مهمانی که می‌شد می گفتند براتعلی را خبر نکنید، تعدادشان زیاد است و زیاد می خورند! حالا حکایت فرهنگیان شده حکایت خانواده براتعلی، موقع انتخابات و... می‌شوند فرهنگیان فرهیخته اما موقع اضافه شدن حقوق و دادن پاداش و مزایا می‌شوند. براتعلی و پسرهایش

حسین علیزاده - بردسیر

خودمان را به خواب نزنیم

گویند مردی وارد کاروانسرایی شد تا کمی استراحت کند. کفشهایش را گذاشت زیر سرش و خوابید. طولی نکشید که دو نفر وارد کاروانسرا شدند. یکی از آن دو نفر گفت: طلاها را بگذاریم پشت آن جعبه. آن یکی گفت: نه، آن مرد بیدار است، وقتی ما برویم طلاها را بر می‌دارد... گفتند: امتحانش کنیم. کفشهایش را از زیر سرش بر می‌داریم اگر بیدار باشد معلوم می‌شود... مرد که حرفهای آنها را شنیده بود، خودش را به خواب زد. آنها کفشهایش را برداشتند و مرد هیچ واکنشی نشان نداد. گفتند: پس خواب است، طلاها را بگذاریم زیر جعبه. بعد از رفتن آن دو، مرد بلند شد و رفت که جعبه طلا را بردارد اما اثری از طلا نبود و متوجه شد که همه این حرفها برای این بوده است که در عین بیداری کفشهایش را بدزدند.

یادمان باشد، هیچ وقت خودمان را به خواب نزنیم!

محمد مهدی موسی پور از بردسیر

خداوند رحم کند

دوستان هموطن عزیزم؛ آیا می‌دانید عصر ارتباطات جدای محاسنی که دارد خطراتی هم می تواند بیافریند؟! از جمله پدیده های نوینی مثل تلگرام؛ واتس آپ و غیره...؟ به نظر بنده در سالهای آتی قطعاً از میزان نویسنده، شاعر، نقاش، مخترع و... کم و کمتر خواهد شد! چرا!؟... از بس در بهترین دوران زندگی و جوانی مدام سرمان را توی گوشی‌های همراه، لپ تاپ و... کرده‌ایم و دیگر نه مطالعه‌ای نه اکتشافی نه اختراعی در پی داریم و... و این معضل بزرگی است.

رضا اکبری

خاطره‌ای از شهید خرازی

...وقتی تو جبهه هدایای مردمی را باز می کردیم، در نایلونی رو باز کردم و دیدم که واقعاً یک قوطی خالی کمپوته که داخلش یک نامه است، نوشته بود:

برادر رزمنده سلام، من یک دانش آموز دبستانی هستم. خانم معلم گفته بود که برای کمک به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل نفری یک کمپوت هدیه بفرستیم. با مادرم رفتم از مغازه بقالی کمپوت بخرم. قیمت هر کدام از کمپوت‌ها رو پرسیدم، اما قیمت آنها خیلی گران بود، حتی نمی‌توانستم کمپوت گلابی را که قیمتش ۲۵ تومان و از همه ارزان‌تر بود، بخرم. در راه برگشت کنار خیابان این قوطی خالی کمپوت را دیدم. آن را برداشتم و چند بار با دقت شستم تا تمیز تمیز شد. حالا یک خواهش از شما برادر رزمنده دارم، هر وقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشوم و فکر کنم که توانستم به جبهه‌ها کمکی کنم... بچه‌ها تو سنگر برای خوردن آب توی این قوطی نوبت می گرفتند، آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود...

"شهید حسین خرازی"

***

شرمشان باد، کسانی که با اختلاس، دزدی و رانت خواری به خون و راه شهیدان خیانت کردند و می کنند.

مجید کاظمی ـ گناباد

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان

***

*** جاوید ص (شیوا) از مشهد** خاطره ارسالی به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت و به احتمال فراوان در صفحه خاطره از آن استفاده خواهد شد. از لطف شما متشکرم و به توصیه شما همانطور که خودتان اشاره کرده‌اید عمل می کنم. موفق باشید

*** عباس توکلی از قائم شهر**

از حسن ظن و لطف شما سپاسگزارم و خوشحالم که چنین متعصبانه در صدد معرفی این مجله به سایرین هستید. درباره سوال شما هم باید بگویم ما درباره افزایش تیراژ نه تنها مشکلی نداریم بلکه از آن استقبال هم خواهیم کرد. به شرط آنکه نمایندگی‌های محترم موسسه اطلاعات که صادقانه در امر توزیع نشریه فعالیت می کنند در این زمینه ممارست بیشتری به خرج دهند و سهمیه‌ای قابل قبول که بتواند نیاز مخاطبان را پوشش دهد درخواست نمایند. ضمناً لازم به یادآوری است ویژه نامه هفتاد و پنجمین سال انتشار اطلاعات هفتگی به فضل خدا در فاصله دو عید قربان و غدیر که هر دو از اعیاد بزرگ ما هستند منتشر خواهد شد. موفق باشید

*** حسن نجفی ؟** شعر طنز شما به دستم رسید. بااینکه بارها از خوانندگان عزیز خواهش کرده بودم وقتی متنی را برای ما ارسال می کنند حتما نشانی و نام شهر و ترجیحاً شماره تماس خود را نیز اعلام دارند، متأسفانه برخی از دوستان خواننده به این نکته توجه نمی کنند. به هر حال مجدداً درخواست دارم به این نکته توجه شود. شعر طنز ارسالی را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. موفق باشید

*** مسعود ذوالفقاری از قائم شهر**

اگر هنوز کارت خبرنگاری افتخاری شما به دستتان نرسیده است در ساعت اداری با روابط عمومی تماس بگیرید. در مورد افزایش و گرانی قیمت برق و آب باید بگویم براساس اعلام مسئولان دولت هنوز برای آب و برق و گاز یارانه می‌پردازد. از طرفی به گمان حقیر کمک به مستمندان جامعه ارزانی قیمت آب و برق نیست که سرمایه‌های ملی به حساب می‌آیند، بلکه باید آنها را از راه‌های دیگری توانمند کرد، ارزانی بهای آب و برق به اسراف و مصرف بیشتر می‌انجامد. موفق باشید

*** حسین علیزاده از بردسیر** از لطف شما سپاسگزارم. از اینکه این نشریه قدیمی این همه مورد توجه شما قرار گرفته خوشحالم. در ویژه نامه پنجاهمین سال که در سال هفتاد منتشر شده نخستین شماره مجله را بازنشر داده بودیم. بنا داریم در ویژه نامه هفتاد و پنجمین سال انتشار به بخش‌هایی از مطالب اولین شماره اشاره کنیم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

اسب و پیرمرد

پیرمردی می‌خواست به زیارت برود اما وسیله‌ای برای رفتن نداشت. یکی از دوستان او، اسبی برایش آورد تا بتواند با آن به زیارت برود. یکی دو روز اول، اسب پیرمرد را با خود برد و پیرمرد خوشحال از اینکه وسیله‌ای برای سفر گیر آورده، به اسب رسیدگی می‌کرد، غذا می‌داد و او را تیمار می‌کرد.

اما دو سه روز که گذشت، ناگهان پای اسب زخمی شد و دیگر نتوانست راه برود. پیرمرد مرهمی تهیه کرد و پای اسب را بست و از او پرستاری کرد تا کمی بهتر شد. چند روزی با او حرکت کرد اما این بار، اسب از غذا خوردن افتاد و هر چه پیرمرد تهیه می‌کرد، اسب لب



به غذا نمی‌زد و معلوم نبود چه مشکلی دارد؟ پیرمرد در پی درمان غذا نخوردن اسب خود را به این در و آن در می‌زد اما اسب همچنان لب به غذا نمی‌زد و روز به روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد تا اینکه یک روز از فرط ضعف و ناتوانی نقش زمین شد و سرش به سنگ خورد و به شدت زخمی شد.

این بار پیرمرد در پی درمان زخم سر اسب برآمد و هر روز از او پرستاری می‌کرد. روزها گذشت و هر روز اتفاق جدیدی برای اسب می‌افتاد و پیرمرد او را تیمار می‌کرد تا اینکه دیگر خسته شد و آرزو کرد کاش اتفاقی بیفتد که از شر اسب راحت شود.

آن اتفاق هم افتاد و مردی اسب پیرمرد را دید و خواست آن را از پیرمرد خریداری کند. پیرمرد خوشحال شد و اسبش را فروخت.

وقتی صاحب جدید، سوار بر اسب دور می‌شد، ناگهان یک سؤال در ذهن پیرمرد درخشید و از خود پرسید من اصلاً اسب را برای چه کاری همراه خود آورده بودم؟... اما هر چقدر فکر کرد یادش نیامد.

پس با پای پیاده به ده خود بازگشت و چون مدت غیبت پیرمرد طولانی شد، همه اهل ده جلو آمدند و به گمان اینکه از زیارت برمی‌گردد، زیارتش را تبریک گفتند. تازه پیرمرد به خاطر آورد که به چه هدفی اسب را همراه برده و اهالی ده هم تا روزها بعد تعجب می‌کردند که چرا پیرمرد مدام دست حسرت بر دست می‌کوبد و لب می‌گزد؟

شاید زندگی بسیاری از ما هم صرف ظاهر می‌شود و از اصل هدف دور می‌مانیم.

خصوصیات ذاتی

روزی در دُر گرانبهای پادشاه لکه سیاهی مشاهده شد. درباریان هر چه کردند نتوانستند رفع لکه کنند. هر جایی وزیر مراجعه کرد کسی علت را نتوانست پیدا کند تا مرد فقیری گفت من می‌دانم چرا دُر سیاه شده... پس مرد فقیر را پیش پادشاه بردند.

او به پادشاه گفت در دُر گرانبهای شما کرمی هست که دارد از آن می‌خورد.

پادشاه به او خندید و گفت: ای مردک مگر می‌شود در دُر کرم زندگی کند؟

ولی مرد فقیر گفت: ای پادشاه من یقین دارم کرمی در آن وجود دارد.

پادشاه گفت اگر نبود گردنت را می‌زنم و مرد بیچاره پذیرفت. وقتی دُر را شکافتند، دیدند کرمی زیر قسمت سیاهی رنگ وجود دارد. پادشاه از دانایی مرد فقیر خوشش آمد و دستور داد او را در گوشه‌ای از آشپزخانه جا دهند و مقداری از پس مانده غذاها را نیز به او دادند.

روز بعد پادشاه سوار بر اسب شد و رو به مرد فقیر کرد و گفت:

این بهترین اسب من است. نظر تو چیست؟

مرد فقیر گفت: بهترین در تند دویدن هست ولی ایرادی نیز دارد.

پادشاه گفت: چه ایرادی؟... فقیر گفت: در اوج دویدن اگر هم باشد وقتی رودخانه را دید، به درون رودخانه می‌پرد. پادشاه باورش نشد و برای امتحان اسب و صحّت ادعای مرد فقیر، سوار بر اسب از کنار رودخانه‌ای گذشت که اسب سریع خودش را درون آب انداخت. پادشاه از دانایی مرد فقیر متعجب شد و یک شب دیگر نیز او را در محل قبلی با پس مانده غذا جا داد و روز بعد خواست تا او را بیاورند. وقتی نزد پادشاه آمد، پادشاه از او سوال کرد: ای مرد دیگر چه می‌دانی؟

مرد که به شدت می‌ترسید، گفت: می‌دانم که تو شاهزاده نیستی.

پادشاه به خشم آمد و او را به زندان افکند ولی چون دو مورد قبل را درست جواب داده بود، پادشاه را در پی کشف واقعیت واداشت و پادشاه نزد مادرش رفت و گفت: ای مادر راستش را بگو من کیستم؟ این درست است که شاهزاده نیستم؟

مادرش بعد از کمی طفره رفتن گفت حقیقت دارد پسرم چون من و شاه بی‌بهره از داشتن بچه بودیم و از به تخت نشستن برادرزاده‌های شاه حراس داشتیم وقتی یکی از خادمان دربار تو را به دنیا آورد تو را از او گرفتیم و گفتیم ما بچه دار شدیم و... بدین طریق راز شاهزاده نبودن پادشاه مشخص شد.

پادشاه بار دیگر مرد فقیر را خواست ولی این مرتبه برای چگونگی پی بردن به این وقایع بود و به مرد فقیر گفت: چطور آن دُر و اسب و شاهزاده نبودن مرا فهمیدی؟

مرد فقیر گفت: دُر را از آنجایی که هر چیزی تا از درون خودش خراب نشود از بین نمی‌رود فهمیدم و اسب را چون پاهایش پشمی بود و کُرک داشت فهمیدم که این اسب در زمان کُره‌ای چون اسب‌ها و گاومیش‌ها یک جا چرا می‌کردند با گاومیشی اُنس گرفته و از شیر گاومیش خورده بود و به همین خاطر از آب خوشش می‌آید. سپس پادشاه گفت: اصالت مرا چگونه فهمیدی؟ مرد فقیر جواب داد: موضوع اسب و دُر که برایت مهم بودند را گفته بودم ولی تو دو شب مرا در گوشه‌ای از آشپزخانه جا دادی و پاداشی به من ندادی و این کار دور از کرامت یک شاهزاده بود و من هم فهمیدم تو شاهزاده نیستی.

آری اکثر خصایص ذاتی هستند یعنی باید در خون طرف باشد.

هر کس فردی را که استحقاق ستایش ندارد بستاید خود را در مقام اتهام قرار داده است
● امام حسن عسگری «ع»

ایران و جهان

* آیین باشکوه بدرقه و تشییع پیکر ۱۲۷ شهید دوران دفاع مقدس در تهران و ۲۳ استان کشور برگزار شد.
* بر اساس اعلام بانک جهانی، ۳۰ میلیارد دلار از داراییهای ایران پس از برجام آزاد شد.
* حجت الاسلام والمسلمین حاج سیدعلی خمینی: بیت امام همواره در کنار رهبری بوده است
* آیت ا... العظمی مکارم: سرقت و تجاوز به حقوق دیگران مولود نابسامانی اقتصادی است
* روحانی: روش‌های مبارزه با مواد مخدر و اعتیاد، باید بازنگری شود
* دهمین سال خشکسالی مستمر در فلات مرکزی ایران آغاز شد
* لاریجانی: دستگاه‌های نظارتی باید با متخلفان برخورد شجاعانه کنند
* وزیر امور خارجه آمریکا: ایران کشوری قدرتمند و توسعه یافته است
* دولت سقف حقوق مقامات سیاسی و غیرسیاسی را تعیین کرد
* انتخابات ریاست جمهوری سال آینده ۲۹ اردیبهشت ۹۶ برگزار می‌شود
* ترکیه رسماً آمریکا را به دخالت در کودتای نافرجام ۱۵ ژوئیه متهم کرد
* روسیه در کریمه سامانه‌های اس ۳۰۰ مستقر کرد
* مرکل: باید بین آزادی و امنیت تعادل ایجاد کرد
* ۶ مقام دولتی در کره شمالی اعدام شدند
* هند و پاکستان برای برقراری آرامش در مرزها توافق کردند
* آمریکا و روسیه سیاست شهرک سازی رژیم صهیونیستی را محکوم کردند
* پاریس برای محافظت از شهروندان فرانسوی گارد ملی تشکیل می‌دهد
* اسلام آباد: هند صلاحیت تصمیم گیری برای مردم کشمیر را ندارد
* بی بی سی: اسکاتلند به قیمت جدایی از انگلیس در اتحادیه اروپا می‌ماند
* پوتین: اوضاع کنونی فلسطین قابل قبول نیست
* کمیته انتخابات ونزوئلا درباره برکناری مادورو تصمیم می گیرد
* ارتش یمن آشیانه بالگردهای آپاچی عربستان را هدف گرفت
* مسکو: آمریکا و اتحادیه اروپا حق دخالت در سرنوشت اسد را ندارند
* دولت ترکیه برای تغییر قانون اساسی با احزاب مخالف توافق کرد
* نخست وزیر عراق خواستار آغاز فوری عملیات آزادسازی موصل شد
* آمریکا مرکز شکنجه مظنونان حوادث یازده سپتامبر را تخریب کرد

از جهان سیاست

کودتایی علیه کودتا

رضا کیان

کودتای نافرجام ترکیه، سوالات زیادی را مطرح و این گمانه زنی را بیش از هر زمانی به ذهن متبادر کرده که آیا شکست تحقیر آمیز نظامیان ترک به معنای پایان استیلای تاریخی و بی‌مناقشه آنان بر عرصه سیاسی ترکیه خواهد بود؟ نظامیانی که در نیم قرن گذشته سنگر تسخیرناپذیر کمالیسم و سنت دیرپای سکولاریسم در ترکیه بودند و تقریباً هر ده سال با انجام مجموعاً چهار کودتای موفق، سیادت خود را بر عرصه سیاسی آناتولی دیکته می‌کردند؟ آیا دوران تازه‌ای با رهبری حزب عدالت و توسعه برای ترکیه فرا رسیده است؟

نگاهی به چرخشهای سیاسی که حزب عدالت و توسعه در چند سال اخیر از خود نشان داده و به ویژه ماجراجویی‌های سیاسی که آقای اردوغان بخصوص در یک سال اخیر هم در عرصه داخلی و هم در عرصه منطقه‌ای پیشه خود ساخته، نشان می‌دهد که وی اگر هم بخواهد ترکیه متفاوتی بسازد، قانون اساسی را تغییر دهد، در راه نظام ریاستی گام بردارد و کلا امپراتوری نوعثمانی را برپا سازد، فاقد توان لازم برای تحقق چنین اهداف و منویات بزرگی خواهد بود. او از یک سو جامعه ترکیه را به دو قطب متنافر تجزیه کرده، به ایجاد ساختارهای حاکمیتی و اجتماعی موازی و متخاصم دامن زده و از دیگر سو در مناسبات خارجی نیز روسیه، اروپا، همسایگان، منطقه و حتی ایالات متحده و پیمان ناتو را با عملکردهای پرنوسان و مستبدانه خود دچار تردید و نگرانی ساخته است. اینک تشدید مخاصمات داخلی باعث شده که موفقیت‌های کم نظیر اقتصادی کشور که در یک دهه اخیر برگ برنده حزب عدالت و توسعه بوده نیز در معرض آسیب جدی قرار بگیرد.

دولت ترکیه در یک سال اخیر چنان صدای تند و متغیر و چنان مواضع غیر قابل محاسبه‌ای حتی در قبال نزدیکترین متحدان غربی‌اش نشان داده، که فقط اگر عضو ناتو نبود و اگر درخواست عضویت پر تنش در اتحادیه اروپایی را یدک نمی کشید و همسایه بلافصل اروپا محسوب نمی‌شد، کسی به فکر هشدار و اخطار یا مشورت با او نمی‌افتاد. موقعیت ژئوپلیتیکی و جغرافیایی کم نظیر ترکیه سبب شده که دست رهبران کشور همواره در انتخاب دوستان و متحدان باز باشد و بسیاری از اقدامات سیاسی غلط و نابهنجار آنان در گذشته و حال از سوی متحدان و شرکای غربی کتمان و لاپوشانی شود. بی جهت نبود که غربی‌ها از

به خون کشیده شدن جنبش روشنایی

روز دوم مرداد هزاران نفر از اعضای جنبش روشنایی که اغلب آنها هزاره بودند به خیابان‌های شهر کابل آمدند تا بار دیگر از دولت بخواهند در نظر خود نسبت به مسیر انتقال برق از تاجیکستان تجدید نظر کند. اما درست در زمانی که معترضان آغاز به زدن خیمه‌هایی برای ماندن در خیابان‌ها کردند، حمله انتحاری آغاز شد. اما جنبش روشنایی که هزاران معترض را به خیابانهای کابل کشاند، چه می‌خواهد؟

جنجال‌ها بر سر کشیدن خط برق

ماجرا از روزهای میانی اردیبهشت ماه آغاز شد؛ زمانی که مقامات افغانستان اعلام کردند مسیر انتقال برق از تاجیکستان به افغانستان به جای منطقه توریستی بامیان از منطقه سالنگ عبور خواهد کرد. این تصمیم در حالی گرفته شد که پیش از این شرکت آلمانی "فیشنر" که تامین برق افغانستان را برعهده دارد، بهترین مسیر برای انتقال این خط برق را بامیان دانسته بود. با این حال مقامهای افغانستان مسیر دره سالنگ را که مسیری صعب العبور است، دارای صرفه اقتصادی بیشتری دانستند. این موضوع مردم افغانستان بخصوص هزاره‌ها را به شدت عصبانی کرد. از آنجا که بیشتر ساکنان بامیان را شیعیان هزاره تشکیل می‌دهند، موضوع انتقال برق برای آنها از اهمیت زیادی برخوردار است و داغ دل آنها را که سالها به دلیل تبعیض در حاشیه قرار گرفته‌اند، تازه کرد. به همین دلیل بود که فعالان مدنی هزاره تصمیم گرفتند برای عوض کردن نظر دولت وحدت ملی و رساندن صدای خود به گوش ارگ، دست به تظاهرات بزنند. آنها در روزهای اولیه اعتراض دهها هزار نفره شان مسیرهای ده گانه‌ای را برای حضور در خیابانهای کابل انتخاب کردند اما به دلیل سد شدن راه توسط کانتینرها در میدان دهمزنگ متوقف شدند.

توتاپ چیست؟

"توتاپ" ابتدای نام ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، افغانستان و پاکستان به زبان انگلیسی و مخفف طرح انتقال برق ۵۰۰ مگاواتی ترکمنستان به پاکستان از مسیر کشورهای ازبکستان، تاجیکستان و افغانستان بوده است که با حذف پاکستان از این طرح، برق ترکمنستان به افغانستان انتقال خواهد یافت، اما همچنان به این طرح، توتاپ اطلاق می‌شود. در طرح جدید "**کاسا هزار**" مسیر انتقال برق، به جای بامیان از منطقه سالنگ عبور می کند.

حضور کانتینرها بر سر راه معترضان آنها را خشمگین تر کرد و ترس ارگ از حضور مردم در خیابانها تعبیر شد. پس از روزها اعتراض در اردیبهشت ماه، بالاخره خیابانهای کابل از معترضان خالی شد تا مذاکرات میان رهبران جنبش روشنایی، با مقامات دولتی افغانستان

زمان عضویت ترکیه در ناتو به سال ۱۹۵۲ که چون قلاب امنیتی مستحکم برای دنیای غرب در مقابل بلوک کمونیسم و پیمان ورشو عمل می کرد و در جوار منطقه مهم خاورمیانه و نزدیک قرار داشت، چهار کودتای نظامی خونین و یک مداخله نظامی در قبرس را به دیده اغماض نگریستند و از کنارش عبور کردند. این عبارت معروف سیاسی کماکان اعتبار دارد که: "شاید ترکیه در دنیا به شریک و متحد نیاز داشته باشد اما شریکان و متحدان به او بیشتر نیازمندند". حتی امروز نیز که حکومت اردوغان به زعم غربی ها به حریم آزادی های فردی، مطبوعات و بیان و عقاید دست اندازی می کند و یا قوای قضایی و قانونگذاری را مورد تهاجم قرار می دهد، اتحادیه اروپایی همچنان نمی خواهد و یا نمی تواند از "جزمیت" اهمیت فوق العاده قائل شدن برای ترکیه، دست بکشد.

کودتای مدنی اردوغان

متحدان غربی و به ویژه اروپایی ترکیه در نخستین ساعات پس از شکست کودتا بلافاصله نسبت به اقدامات تندروانه اردوغان در سرکوب کودتاگران، موج دستگیری ها و برکناری ها در ارتش و قوه قضائیه و اعمال محدودیتهای سیاسی و اجتماعی در کشور هشدار دادند و از اینکه شکست کوتای نظامی بتواند زمینه ساز "کودتای مدنی" از سوی اردوغان شود، ابراز نگرانی کردند و اساساً شکاف و تجزیه اجتماعی در داخل ترکیه را به نفع خود نمی دانند. یکی از جراید اروپایی نوشته است: "تلاش نومیدانه یک مشت نظامی کمالیست به انجام کودتا، باعث تقویت اردوگاه اردوغان و حزب عدالت و توسعه او شده و چه می شود اگر ترکیه زمانی کاملا به سوی حاکمیت مطلقه و تمام عیار دینی بلغزد؟" یکی دیگر چنین نوشته است: "به زحمت بتوان به اردوغان تفهیم کرد که ترکیه هم به همان اندازه به غرب وابسته است که غرب به ترکیه. سرمایه گذاری، رونق بخش ساختمان، توریسم و کلاً رشد طبقه متوسط ترکیه و جوانان و کودکانی که در غرب تحصیل و آموزش می بینند، همه و همه به اتکاء ملتی و حکومتی برنامه ریزی شده که مذهب میانه و متعادلی را پیشه کرده است، فکر می کند و روشن بینی از خود نشان می دهد"



نقش ایران.

مواضع اصولی و حسابگرانه در محکومیت فوری کودتاگران و حمایت از حکومت قانونی اردوغان و همچنین رصد لحظه به لحظه تحولات ترکیه حاکی از اشراف سیاسی و امنیتی مقامات کشورمان بر رویدادهای منطقه‌ای است و انعکاس بسیار خوبی بر اذهان نخبگان و افکار سیاسی بین المللی و منطقه‌ای داشته است. مواضعی از این دست که حاکی از مسئولیت پذیری و صلاح اندیشی مسئولان کشور و اجتناب از هر حرکتی است که شائبه زیاده خواهی و ماجراجویی از آن بیاید، نشانه هوشمندی است و همین استراتژی درست باعث شده که ملل و ممالک مختلف روی ایران حساب و اتکاء کنند و از او بخواهند در ایجاد صلح، ثبات و رفاه منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای موثرتر ایفای نقش کند و دشمنان نیز نتوانند هرآینه او را به حاشیه برانند. از فرصت به دست آمده در عین دقت نظر در امیال و اهداف بلندپروازانه و چرخشهای سیاسی اردوغان باید به این کشور نزدیکتر شد و به همراه روسیه از هر دو برای حل و فصل معضلات منطقه‌ای به ویژه در سوریه همراهی خواست، موازنه ایجاد کرد و طراحی های ضد ایرانی عربستان و رژیم صهیونیستی را خنثی کرد.

آغاز شود. این مذاکرات در دو ماه گذشته با وجود وعده‌های دولت، به نتیجه نرسید تا اینکه در نخستین روز مرداد، رهبران جنبش روشنایی از مردم معترض خواستند تا در یک تظاهرات میلیونی و نامحدود در روز دوم مرداد ماه به خیابانهای کابل بیایند.

موافقان جنبش روشنایی چه می گویند؟

برای موافقان شاید بیش از هرچیز بامیان و تامین برق این منطقه اهمیت دارد. دره بامیان یکی از توریستی ترین مناطق افغانستان است که معادن زیادی را هم در خود جای داده، اما به دلیل مشکل تامین برق کار بهره برداری از معادن و رشد گردشگری منطقه عملاً متوقف شده است. البته بی برقی تنها معضل بامیان نیست. افغانستان که ۷۰ درصد برق مورد نیاز خود را از کشورهای خارجی می خرد، سالهای زیادی است که با مشکل برق و قطعی ناگهانی آن حتی در پایتخت روبروست. موافقان طرح ایجاد خطوط برق از مناطق مرکزی کشور معتقدند این بخش ها از امنیت کافی و شرایط لازم برخوردارند و انتخاب این مسیر علاوه بر اینکه امن تر است، به سود اقتصاد مناطق هزاره نشین می شود. از آنجایی که یکی از شعارهای اشرف غنی در انتخابات بحث برانگیز ریاست جمهوری، رسیدگی به وضعیت مناطق مرکزی افغانستان بود، معترضان این تصمیم را نوعی خلف وعده رئیس جمهور به حساب آوردند. به ویژه آنکه دولت در عمل پس از روی کار آمدن توجهی به مشکلات این مناطق نداشته است. با شروع اعتراضات از اردیبهشت ماه و سپس آغاز مذاکرات دولت باردیگر وعده هایی نسبت به تامین برق این مناطق تا سال ۱۳۹۸ ارائه داد. با این وجود موافقان جنبش روشنایی حاضر به اعتماد به اشرف غنی و یارانش نشدند و بر خواسته های خود که آنها را عدالت خواهانه می دانند، پافشاری کردند. عقب نشینی نسبی برخی از همراهان اولیه جنبش مثل "محمد محقق، معاون دوم رئیس جمهور" هم نتوانست اعضای این جنبش را تسلیم تصمیم ارگ نشینان کند.

مخالفان چه می گویند؟

این جنبش مخالفانی هم دارد. آنها هم معتقدند که مسیر سالنگ مزیت خاصی نسبت به بامیان نداشته و منطقه‌ای با پیچهای خطرناک و مرتفع است. اما به دولت وحدت ملی اعتماد بیشتری دارند و پذیرفته‌اند که اسناد و مدارک ارائه شده در مورد قرارداد فسخ شده توتاپ صحّت دارد. بر اساس این اسناد، پروژه دیگری به نام "کاسا هزار" برای عبور خط برق از تاجیکستان شکل گرفته که مسیر انتخاب شده یعنی تخار، بغلان، سالنگ، کابل برای آن نزدیک تر و مناسب تر است. مخالفان جنبش روشنایی با تکیه بر مسائل تکنیکی معتقدند خط برق چه از بامیان گذر کند و چه از سالنگ، هیچ کدام از این مناطق به این زودی ها دارای برق نمی شوند. انتقاد دیگر این افراد این است که جنبش روشنایی، موضوع برق به ابزاری برای رسیدن به اهداف برخی از سیاست مداران پشت پرده تبدیل کرده تا مخالفان دولت، زهر خود را به آن بچشانند. نام حامد کرزای و تیمش در صدر اتهامات برای بدنام کردن دولت وحدت ملی مطرح می شود.

مقصر که بود؟

بمب گذاری های اخیر که تعداد بسیار زیادی کشته و مجروح برجای گذاشت، قبل از هر چیز بار دیگر موضوع بی کفایتی دولت در برقراری امنیت در افغانستان را مطرح کرده است. هنوز از کشته شدن تعداد زیادی از سربازان در حملات خونین کابل نگذشته که این شهر بار دیگر به شکل وحشیانه تری مورد حمله قرار گرفته است. اما حملات انتحاری، بمب گذاری و تعداد بالای کشته شدگان هیچ گاه باعث نشده تا دولت فکری به حال تامین امنیت این کشور کند. از آنجایی که در قانون اساسی افغانستان حقوق شهروندان برای اعتراضات خیابانی محفوظ شمرده شده است، تامین امنیت تظاهر کنندگان هم مستقیماً بر عهده حکومت است. از سوی دیگر افغانستان هنوز با مشکلی به نام طالبان و این روزها تندروهای داعش روبروست. هرچند داعش نفوذ چندانی در این کشور نداشته، اما قبول مسئولیت حمله اخیر نشان می دهد احتمال اینکه در شهرهای مهمی همچون کابل طرفداران و وفاداری داشته باشد، کم نیست. در چنین شرایطی البته شاید بتوان این سؤال را نیز از رهبران جنبش روشنایی که بارها تغییر کرده‌اند پرسید که چرا در شهری که بارها در ماههای گذشته مورد حملات شدید تروریستی قرار گرفته، چنین تظاهرات عظیمی را ترتیب می دهند؟

همواره بکوشیم قدری بیش تر از نیاز، مهربان باشیم
● جی.ام.بری

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هر روز در انتخابات شرکت کنید

رقابتهای المپیک، اتفاق مهمی است اما نه به اهمیت مسایل بزرگ اقتصادی و سیاسی یک کشور، لباس کاروان تیم ملی کشورها هم نکته قابل توجهی است اما نه به اهمیت فرهنگ و اخلاق کشورها. در روزهایی که کاروان ایران برای شرکت در مسابقات المپیک راهی برزیل می‌شوند، تصاویر لباسهایی منتشر شد که کمیته ملی المپیک، آنها را برای پوشش رسمی این تیم میان تیمهای دیگر کشورها و در جشن افتتاح این مسابقات انتخاب کرده بود. جشنی که میلیاردها نفر به طور مستقیم آن را در جهان تماشا می‌کنند و مهم است که ظاهر کاروان ایران مناسب نام ایران و ایرانی باشد. برای نخستین بار در تاریخ المپیک برای ایران، انتشار این تصاویر در شبکه‌های اجتماعی بسیار سریع و گسترده اتفاق افتاد و اظهارنظرهای صدها هزار ایرانی درباره آنها آغاز شد. اظهارنظرهایی که تقریباً تمام آنها همراه با انتقاد و اعتراض به ظاهر این لباسها بود و در بسیاری موارد طعنه به طنز و فکاهه می‌زد. این انتقادها و اعتراضات البته هیچگاه جنبه رسمی به خود نگرفت و در هیچ جلسه و نشست رسمی هم به سران کمیته المپیک منتقل نشد، اما تعداد و تکرار این پیامها و اظهارنظرهای انتقاداتی چنان شد که مقامات کمیته ملی المپیک به طور رسمی اعلام کردند که این لباسها تغییر خواهند کرد و تغییر هم کردند. جالب اینکه لباسهایی که به عنوان جایگزین انتخاب شدند هم قبل از اینکه به طور رسمی رونمایی و اعلام شوند به طور غیررسمی در شبکه‌های اجتماعی، اشتراک گذاشته شدند و این کار البته به ظاهر از سوی طراحان و پیشنهاددهندگان انجام شد و مقامات تصمیم گیر، بازخورد و نظرهای مردم را دیدند یا به آنها رسانده شد و سپس لباسهای جدید برای کاروان المپیک ایران انتخاب شد. تجربه انتخاب لباسهای المپیک، هرچند در ظاهر یک اطلاع رسانی گسترده بیشتر نبود اما آنچه روی داد در حقیقت یک "انتخابات در سایه" بود. انتخاباتی که مانند انتخابات رسمی، چندین گزینه قابل انتخاب داشت، شرکت کننده و رای دهنده داشت و دست آخر نتیجه آن مبنای عمل برای تصمیم مدیران و تصمیم گیران شد، بی آنکه هیچ هزینه‌ای ایجاد کند. این تجربه خواه ناخواه درباره سایر موضوعات اجتماعی هم به سادگی قابل تکرار است و ابزارهایی که امروز طبق آمار در اختیار حدود ۳۰ الی ۴۰ میلیون ایرانی قرار گرفته تا امکان نوعی ارتباط و اظهارنظر سریع و صریح و رایگان را در هر موضوعی داشته باشند، خبر از شکل گیری و تکرار این انتخابات در سایه می‌دهد. این نظرسنجی‌های مجازی که به طور خودکار و غیردستوری و بی آنکه



کسی یا مقامی اراده اجرای آن را داشته باشد انجام می‌شود، می‌تواند کار اداره کشور را برای مدیران سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ایرانی، هم سخت تر کند و هم آسان تر.

آسان‌تر از این جهت که به سادگی و سرعت می‌توانند از نظر واقعی مردم درباره موضوعاتی که باید برایش تصمیمی بگیرند، برنامه‌ای بریزند یا قانونی وضع کنند، مطلع می‌شوند و می‌توانند تصمیمی همسو با خواست و اراده و سلیقه مردم بگیرند و البته سخت‌تر از آن جهت که اگر تصمیم‌ها و برنامه‌هایشان، مخالف اقبال عمومی و سلیقه مردمی باشد، بلافاصله این فاصله آشکار خواهد شد و هرچه بیشتر به چشم خواهد آمد و این اختلاف نظر و سلیقه، علنی‌تر خواهد شد و به طور غیرمستقیم،

لکّه سیاه بر دامان سفید

ستاد مبارزه با قاچاق کالا و ارز، مدتی است که نسبت به گذشته، تحرکات بیشتری پیدا کرده و پیداست که عزمی جدی‌تر برای جلوگیری از این پدیده ویرانگر اقتصادی در حال تولد است. مبارزه هم شامل مراحل مختلفی شده که یکی از آنها برخورد با عوامل توزیع و عرضه و فروش کالاهای قاچاق است و البته که اگر مبارزه با سرچشمه‌ها و مبادی ورودی شدت بیشتری داشته باشد، بسیار بیشتر از جنگیدن با صدها هزار فروشنده خرد در شهرها و بازارها اثربخش خواهد بود. در این جنگ با قاچاق اما نکته جالبی قابل مشاهده است. اینکه به کمک فضای مجازی و اینترنت، مدتی هست که فروشگاههای بسیار بزرگ اینترنتی ایجاد شده‌اند. فروشگاههایی که محل معینی ندارند ولی هزاران کالا را با امکان مقایسه و ارزیابی و بدون احتیاج به حضور در محل فروش در اختیار مشتری می‌گذارند و در نگاه نخست، یک پدیده جدید است که می‌تواند هزینه‌های فروش را کم کند و منتهی به کاهش بهای کالاها شود، ضمن اینکه در کاهش بار ترافیکی شهرها هم سهم قابل توجهی می‌تواند داشته باشد و از این نظر باید مورد تشویق و حمایت مدیران و قوانین ایرانی هم قرار گیرند. اما یک لکّه سیاه بر این دامان سفید نشسته است. اینکه ظاهراً برخی شبکه‌های گسترده قاچاق این ابزار را که می‌تواند وسیله‌ای بسیار مفید در چرخه توزیع و فروش کالا باشد، به حربه‌ای برای پخش کالاهای قاچاق با کمترین خطر و کمترین سطح نظارت نهادهای نظارتی تبدیل کرده‌اند. روشی که رئیس اتحادیه



فروش گوشیهای موبایل از آن به صراحت یاد کرد و پس از برخوردهایی که با عرضه گوشیهای قاچاق در بازار انجام شد، اینطور خبر داد که بخش اصلی این گوشیها در انبارهای مخفی برخی فروشگاههای اینترنتی انباشته شده و در اختیار مصرف کننده قرار می‌گیرد. قبل از اینکه این اتفاق ناخوشایند، اعتبار

سخت‌ترین تصمیم زیرزمینی

سرانجام شرکت بهره برداری از متروی تهران، تصمیم سخت خود را گرفت و برای بیرون کردن هزاران فروشنده عجیب از داخل واگنهای مترو، طرحی ارائه کرد.

طرحی که براساس آن دستفروشان باید در سامانه‌ای نام نویسی کنند تا شهرداری غرفه‌هایی داخل مترو یا خارج از آن در تمام ساعات شبانه روز در اختیارشان قرار دهد. از این طریق، هم جلوی ارتزاق و درآمد صدها نفر گرفته نخواهد شد و هم احترام میلیونها مسافر روزانه متروی تهران که ناچار بودند در ازدحام سنگین داخل واگنها، مانورهای فروش انواع فروشندگان کالا را هم تحمل کنند، حفظ خواهد شد. بی تردید در گامهای اول اجرای این طرح مقاومتهای سنگینی از سوی برخی باندهای فروش که این فروشندگان داخل واگنها را راهبری و ایجاد می‌کنند، پیش خواهد آمد



هزینه چنین تصمیماتی را برای مدیران سخت‌تر و آزاردهنده‌تر می‌کند.

البته اگر سعه صدر و حسن نیت در عملکرد مدیران باشد، مانند آنچه در ماجرای لباسهای المپیک روی داد، این فضای جدید می‌تواند تعامل و مراوده مبارکی بین مدیران و مردم برقرار کند والّا این مدیران می‌توانستند بی‌اعتنا به اظهارنظرها در فضای مجازی، بر همان انتخاب نخست، اصرار کنند و تیم با همان ظاهر نامناسب اعزام شود و البته اگر چنین می‌شد، سنگینی بار زشتی لباسها تا همیشه بر دوش مدیران کمیته ملی المپیک احساس می‌شد. کمااینکه برای دیگر مدیران ایرانی هم امکان این انتخاب وجود دارد که تصمیم بگیرند و بی‌اعتنا به اظهارنظرهای مردم، در راهی که برگزیده‌اند قدمهای تندتری بردارند یا شیب تصمیمات خود را به سمت نظرات مردم ببرند و هر روز بر محبوبیت خود اضافه کنند.

تمام فروشگاههای اینترنتی را که تازه در حال شکوفایی و تولّد در اقتصاد دچار رکود ایران بود لکّه‌دار کند، باید راه حلی پیدا شود و شاید بهترین راه این است که قبل از ورود نهادهای نظارتی به پیگیری این اتهام، مالکان و اداره کنندگان این فروشگاهها، اطلاعات انبارها و مالکیت کالاهای خود را در همان فضای مجازی انتشار دهند تا کسانی که پشت تابلوی فروشگاه اینترنتی، کالای قاچاق خود را منتشر می‌کنند از سایه بیرون بیفتند.

اما پایداری مدیران شرکت بهره برداری متروی تهران، باعث خواهد شد مسافران مترو هم پس از مدتی با این طرح همکاری کنند و برای حفظ آسایش خود در سفرهای پرتکرار و کوتاه در مترو، جلوی بازارهای مکّاره درون واگنها برای همیشه مسدود شود.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

سیری در هزارتوی اینستاگرام

جنگ با مهاجمان فرهنگی کمتر از جنگ با داعش نیست

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

ناسزاگویی در اینستاگرام روزبه‌روز فربه‌تر می‌شود و کسانی هم که اهل ناسزا نیستند، بی‌اختیار وارد گود می‌شوند و ناسزاگویی می‌آموزند و زبانِ عزیز را که تمام "پ"هایش مثل پلیکان زیبا و باوقار است، با "پ"های ناشایست می‌آلایند، افتخار نیز می‌فرمایند. دختر و پسر هم ندارد. تا همین دو سه سال پیش اگر یکی از مسافران تاکسی قات می‌زد و کلمه‌ای نیمه مستهجن و رقیق به زبان می‌آورد، راننده و دیگران سرزنشش می‌کردند که آقا چرا رعایت نمی‌کنی؟ زن و بچه تو ماشین نشستن. و او عرق شرم می‌ریخت و می‌گفت "آخه اعصاب واسه آدم نمیذارن. آبجی ببخشین!" بچه که بودید و اگر طوطی‌وار کلمه ناپسندی مثل "خاک توسرش" می‌گفتید، پدر یا مادر یا حتی رهگذرها می‌گفتند: "بچه بدو برو دهنت رو آب بکش!" و می‌رفتید دهان و زبان خود را می‌شستید. حالا اگر دختری نوجوان در اینستاگرام فحش‌های خیلی خفن بدهد، مادرش می‌گوید: "آفرین به غیرتت! بازم فُش‌شون بده این ....های ....شده و....... الخ! برای داستانِ غیرت هم قبلاً قلم فرسوده‌ام: غیرت در ایدئولوژی اینها حمله کردنِ لفظی و تصویری به اقوام و قبیله‌هایی است که از قومِ و تبار خودشان نیستند. برای مثال لُر به کُرد بد می‌گوید، لَک به هر دو! به ترک و رشتی و مازندرانی و خراسانی و بلوچ و اصفهانی و کرمانی و... هم که حسابی ناسزا می‌گویند. به قوم مظلوم فارس هم که تا دلت بخواهد ناشایست بار می‌کنند. در دیالوگ‌هایی که اسکرین شاتِ آنها را سَنَد کرده‌ام و محفوظ است، بحث کرده بودند که قوم پارس قومی وحشی بودند حالا هم حق اقوام دیگر را گرفته‌اند و این قوم را باید سرکوب کرد!

تازگی‌ها هم تظاهراتی اینستاگرامی راه افتاده و می‌گویند یک خواننده زیرزمینی که نمی‌خواهند اسمش را ببرند تا معروف نشود، در یکی از ترانه‌هایش به یکی از اقوام توهین کرده بنابراین پیروان آن قوم در اینستا دست به تظاهرات و پلاکارد زده‌اند. و گفته‌اند اینها را همین فارس‌های...... و ...... پررو کرده‌اند. چند روز پیش یکی از هنرپیشه‌های سینما که فالوئرهای خیلی زیادی داشت، به طرفدارانش گفته بود: "می‌خواهم با کمک همدیگر یک چالشِ بلاک کردن راه بیندازم و هرجایی توی هر صفحه‌ای و زیر هر پیجی که رفتیم و دیدیم یک نفر فحاشی کرده، بلاکش کنیم. نه به این خاطر که به ما توهین کرده. به هرکسی... به مسی، به مهناز افشار، به کوروش کبیر، به باباش... هرکجا دیدیم کسی ناسزا و فحش و کلمات رکیک و زشت استفاده کرده، او را از طرف خودمان بلاک کنیم. این حرکت دایره زندگی مجازی را برای این افراد تنگ می‌کند و..." برای این هنرپیشه کامِنت‌هایی گذاشته بودند که سه جور بود: مرسی، ما هم حمایت می‌کنیم/ ای بابا دلت خوشه ها!/ نوعِ سوم هم پر از فحاشی بود که به تو چه میخوای جلو فُش دادن ما رو بگیری تو خودت چنین و چنانی!

همین افراد کلیپ‌هایی می‌گذارند که بسی افسوس‌بار است ولی خودشان زیرش کامنت می‌گذارند که از خنده روده‌بر شدیم دمت گرم! ملایم‌ترین کلیپش چنین چیزی است: یک خانمی می‌آید روی صندلی بنشیند، پایه‌های صندلی در می‌رود و او محکم زمین می‌خورد و از درد ناله می‌کند، آنوقت اینها زیرش می‌نویسند "ترکیدیم از خنده!" و ما مال همان قبیله‌ای بودیم که ضرب‌المثلی رایج داشتیم: "زنهار به زخم کس نخندی!" ولی حالا داریم یاد می‌گیریم از زمین خوَردن دیگران بخندیم و اندرزِ پوریای ولی را هم که یک روزگاری از قبیله او بودیم، ندید بگیریم: "گر بر سرِ نفسِ خود امیری، مردی/ گر دستِ فتاده‌ای بگیری، مردی/ مردی نبُوَد فتاده را پای زدن/ گر دستِ فتاده‌ای بگیری مردی"

چه شده که از آن قبایل انسانی دور شده‌ایم و قبایلی رونق گرفته‌اند که ناسزا می‌گویند و به زخم دیگران می‌خندند؟ آنها خودشان خبر ندارند ولی بی‌گمان کسانی که کارچرخان این حرکت هستند، خوب می‌دانند که گرایش به قوم و قبیله، دشمنِ اتحاد است و چند دستگی ایجاد می‌کند و چنین افرادی به جای گرایش به هویت ایرانی، سنگ قبیله بر سینه می‌زنند تا جایی که حتی قوم فارس را موجودی شرور و ناپاک می‌دانند. و عجیب است که همین قبیله‌گرایان، مدام از کوروش و فرهنگ آریایی دم می‌زنند. در یکی از قصه‌هایم نوشته بودم سگ‌ها پارس می‌کردند. یکی از همین کسانی که بازیچه دست کارچرخانانی شده که دوست دارند اتحاد ملت ایران به هم بخورد و خودش هم مدام به اقوام دیگر تندتازی می‌کند، به من اسمس زد که "وقتی در فلان قصه نوشتی سگ‌ها پارس می‌کردن، خیلی به من برخورد. خیلی ناراحت شدم. شما دیگه چرا از کلمه پارس استفاده می‌کنی که ساخته عرب‌هاس و خواستن قوم پارس رو خفیف کنن!" حالا این بماند که عرب‌ها "پ" ندارند و نمی‌توانند بگویند پارس اما این نماند که این افراد از اینکه بگوییم پارس و نگوییم واق‌واق بِهِشان برمی‌خورد اما اگر خودشان به تمام اقوام ایرانی دشنام بدهند یا هزار کار ضدفرهنگی دیگر بکنند، بهشان برنمی‌خورد. و از این هم نگذریم که همین افراد که در میان اقوام شریفِ ایرانی اقلیتی بیش نیستند، وقتی که حرف می‌زنند یا اسمس می‌نویسند، با لهجه غلیظ تهرونی می‌نویسند و با همین لهجه به تهرونی و دیگر اقوام فحاشی می‌کنند. زبان نازیبا و فرهنگ نازیباتری که برخی از افراد در دنیای مجازی به‌ویژه در اینستاگرام مُرَوّج آن هستند، این توانایی را دارد که افراد ساده‌دل را دنبال خود بکشاند و آسیب‌های ناگواری به فرهنگ ایرانی بزند و جنگ‌های حقیقیِ قومی ایجاد کند. جامعه‌ای هم که فرهنگش آسیب دیده باشد، آسیب‌پذیر است و جنگجویانِ فرهنگی آسان‌تر می‌توانند آن جامعه را به پسرفت بکشانند. گروه‌هایی مانند زبانشناسان، جامعه‌شناسان، روانشناسان، و پلیس فتا باید دلسوزانه یک‌کاسه شوند و با زبان پلیدی که می‌خواهد در مجازی رایج شود و حقیقی ما را به هم بریزد، مقابله کنند. جنگ با مهاجمان فرهنگی کمتر از جنگ با داعش نیست!

ادامه دارد

نیاز به دوست داشتن بیش از نیاز به نان است

● مادر ترزا

زیر نظر: محمود صفادار

روستای شیوند

روستای شیوند از توابع بخش دهدز شهرستان ایذه در استان خوزستان است و در ۴۰ کیلومتری جنوب غربی دهدز قرار دارد. این روستا در منطقه حفاظت شده منگشت و شالو واقع شده است و رودخانه پر آب کارون نیز از شرق آن عبور می کند. روستای شیوند خود از سه روستای بزرگ شیوند، نوشیوند و پشت آسیاب تشکیل شده است

ارتفاع شیوند از سطح دریا ۱۰۰۰ متر است و آب و هوای معتدل و کوهستانی دارد. طبق آخرین گزارش، این روستا حدود ۲۵۰۰ نفر جمعیت دارد که همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. مردم روستا با گویش لری بختیاری صحبت می کنند. تعدادی از مردم در فصل میوه چینی از روستا خارج می شوند و چند ماه را در باغهای خود سپری می کنند.



عمده مشاغل روستاییان شامل فعالیتهای زراعی، باغداری، دامداری و پرورش زنبور عسل است. تعدادی از مردم نیز در بخش خدمات و صنایع دستی فعالیت دارند. از محصولات کشاورزی شیوند می توان به گندم، جو، ماش و برنج اشاره کرد. درختان انار، انگور، انجیر و گردو نیز در باغات روستا به وفور به چشم می خورد.

روستای شیوند به دلیل همجواری با دریاچه سد و رودخانه کارون از یک طرف و رشته کوههای زاگرس با جنگلهای بلوط، رودخانه ها، آبراهها، آبشارها، صخره ها و نیز برخورداری از طبیعت مطلوب از سوی دیگر به یکی از جذابترین نقاط گردشگری منطقه تبدیل شده است.

شیوند از روستاهای تاریخی و قدیمی ایران است. در شیوند کاروانسرایی قدیمی از دوره صفوی، دو آسیاب، گورستان و قلعه ای مخروبه متعلق به هزاره های سوم و چهارم قبل از میلاد وجود دارد که از تاریخ دیرینه و دوره حیات طولانی در این منطقه حکایت می کند. کاروانسرای عباسی، امامزاده محمد، سیاه چال قدیمی که زمانی به عنوان زندان از آن استفاده می شده و ۲۵ متر عمق دارد، همچنین کتیبه های برد گاری و آثار نقش برجسته در هر طرف روستا از دیگر آثار تاریخی این منطقه است. اهالی شیوند هنوز هم از پوشاک محلی بختیاری استفاده می کنند. پوشاک زنان شلوار گشاد، دامن بلند، جلیقه و چادرهای بلند است. مردان نیز عمدتاً کلاه نمدی، شلوار چیت گشاد و گیوه می پوشند. دختران جوان روستا معمولاً از پارچه هایی با رنگهای شاد و روشن و زنان مسن تر از رنگهای تیره مانند سورمه ای و آبی تیره در لباس هایشان استفاده می کنند. مردم شیوند به مراسم و اعیاد مذهبی و ملی اهمیت زیادی می دهند. مراسم عروسی در شیوند همراه با آیین و رسوم خاص خودشان و ترانه های محلی برگزار می شود. موسیقی استفاده شده از نوع موسیقی سنتی بختیاری است که با ساز دهل و سرنا نواخته می شود. در

روستای وردیج



در منطقه ای نه چندان دور از پایتخت روستای شگفت انگیز و جالبی به نام وردیج قرار دارد. این روستای کوچک و سرسبز از توابع بخش کن و سولقان تهران بوده و اگر بخواهید از دود و دم شهری کمی آسوده باشید، مقصد خوبی برای گردش آخر هفته محسوب می شود. روستای وردیج با اینکه نزدیک تهران است ولی کمتر برای طبیعت دوستان شناخته شده است و در دره نسبتاً تنگ و پر پیچ و خم وردیج در سمت غرب دره کن قرار گرفته است.

اصلی ترین جاذبه و ویژگی این روستا این است که در آن می توانید تابلوهای سنگ تراشی طبیعت را ببینید. این سنگها و صخره ها به مرور زمان و در اثر وزش باد و جریان آب، شکلهای عجیب و جالبی به خود گرفته اند. البته هنوز هم عامل اصلی شکل گیری این صخره ها مشخص نیست. اکثر صخره ها بیشتر شبیه به جمجمه و چهره انسان هستند. همین باعث شده است که این روستا را قلمرو آدمکهای سنگی هم بنامند. برخی بر این باورند که این صورتکهای پر از حفره باز مانده های یک قلعه قدیمی هستند که در کنار جاده ساخته شده است. دیدنی های وردیج به این مجموعه سنگی محدود نمی شود. این روستا دارای باغهای انبوه سیب، گیلاس، هلو، گلابی، گردو و انگور است. آبشار لت مال هم دیدنش خالی از لطف نیست. لت مال در لغت به معنی سایش آب روی سنگ است که به جریان آب روی بستر سنگی آبشار اشاره دارد. یک راه پلکانی به نام "قله لیچه" نزدیکی روستا وجود

شهادت‌ها و ایام سوگواری و خصوصا تاسوعا و عاشورا نیز مراسم با جدیت تمام دنبال می‌شود. یکی از رسوم جالب مردم روستای شیوند در اعیاد که مخصوص عید نوروز است، رسمی به نام سلام به گیاه است. این مراسم در ایام نوروز و به نشانه سرسبزی و سرزندگی توسط مردم روستا برپا می‌شود. انواع بازی‌های محلی هم در این اعیاد بین جوانان مرسوم است. از جمله آنها می‌توان الاختو، کلاه و ران، گوبازی چولکی، تل تل، نجاتی و کل کل برد را نام برد.

آبشار بلند شیوند نیز جاذبه طبیعی و زیبای این منطقه است. این آبشار در دامنه کوه منگشت و در جنوب شرقی شهرستان ایذه واقع شده و یکی از جلوه‌های زیبای طبیعت خوزستان است. ارتفاع آبشار حدود ۹۰ متر است.

روستای شیوند از طریق شهرهای دهدز و ایذه قابل دسترسی است. البته مدتی است که این روستا در احاطه آب سد قرار گرفته و جابجایی مسافران بین روستا و مناطق مجاور به کمک قایقهای بزرگی که بارج نامیده می شوند صورت می گیرد.

برای رفتن به شیوند و محل آبشار باید در جاده ایذه به دهدز، اندکی پس از سد کارون ۳ از یک راه انحرافی که در سمت راست جاده است به سمت دریاچه برویم و در ساحل دریاچه با بارج به سوی دیگر برویم. این مسیر در حدود ۱۴ کیلومتر طول دارد و بارج آن را در حدود یک ساعت و نیم طی می کند. در ساحل چپ دریاچه پس از پیمودن یک راه روستایی سه و نیم کیلومتری سربالایی و پس از گذشتن از روستاهای شهرک، ده کهنه و سر آسیاب به روستای مرغاب می‌رسیم. برای رفتن به آبشار باید از مرغاب، یک راه مال رو ۱۵۰۰ متری را طی کنیم. در طول این مسیر مناظر زیبایی از حرکت رودخانه در میان درختان به وجود آمده که بسیار دیدنی است.



دارد که به ارتفاعات پهنه حصار می رسد. در جوار پهنه حصار نیز بنای امامزاده قرار دارد که مردم محل آن را "بی بی زرین قمر" می‌نامند.

مسیر دسترسی:

مسیر دسترسی به هر دو روستا آسفالته است ولی به علت شیب نسبتاً تند و پیچهای تند تر از آن و شانه خاکی نامناسب دسترسی چندان آسانی نخواهد بود. **مسیرهای دسترسی به این روستا انتهای اتوبان همت - بلوار پژوهش - شهرک دانشگاه شریف - خیابان شهید اردستانی است.** در انتهای شمالی خیابان تابلوی کوچک سفید رنگی با عنوان "روستای وردیج - روستای واریش" به چشم می خورد که ابتدای جاده کوهستانی وردیج و واریش را نشان می دهد.

مسیر دیگری هم وجود دارد که از پشت پمپ بنزین وردآورد (ورودی از پمپ بنزین) به سمت خیابان شهید اردستانی - به سمت شمال خیابان است که پس از آن وارد جاده روستای وردیج و واریش می شوید. جاده تا انتها (روستای واریش) آسفالت است. تقریباً با طی مسافتی در حدود ۶ تا ۷ کیلومتر از ابتدای جاده به روستای وردیج و کوه و صخره های آدمک می رسید.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الهادی(ع):

الدنیا سوق ربح فیها قوم و خسر آخرون

دنیا بازاری است که برخی در آن سود می‌برند و برخی زیان.

خاصیت بازار سودبری و کسب فایده است.

کسی که بداند در این بازار چه بخرد و به چه کسی بفروشد، منفعت خواهد برد. خداوند تبارک و تعالی ما را آفریده و نقدی هم در جیب ما گذاشته که آن نفسهای ماست تا از بازار دنیا برای آخرت خویش توشه‌ای تهیه کنیم. جالب است خداوندی که به ما هستی عنایت کرده می‌فرماید آنچه که به شما داده‌ام خود خریدار آنهایم.

ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه

خدا خریدار جان و مال مومنین است که در عوض بهشت از برای آنان باشد.

اگر باشند کسانی که تمام کارهای خود را در جهت رضای حق انجام دهند، در این بازار بهره‌های دنیوی و اخروی را از آن خود می کنند و کسانی که به این نکته توجه نداشته باشند که این سرا مزرعه آخرت است، همانا از عمر خود نه تنها بهره نمی‌برند بلکه زیان نیز می‌بینند.

کسانی که در این دنیا گرفتار حرص و آز و زیاده طلبی می‌شوند طبعاً در گیر و دار امواج خروشان دنیا ارزشهای وجود خود را از کف داده‌اند.

ما به دنیا آمده‌ایم تا از این بازار خرید کنیم آن چیزهایی را که برای سعادت آخرت ما است.

به یک نکته مهم توجه فرمایید، بعضی به غلط یا به صورت سطحی نگری دنیا را بد و مذموم می‌پندارند در حالیکه گل بهشت را از مزرعه همین دنیا می‌توان چید. دنیاداری بد نیست، آنچه که زشت است دنیامداری است.

مولوی عزیز زیبا می‌سراید:

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پُشتی است



● پیامبر اکرم(ص): ارجمندترین مردم کسی است که آن چه را که برایش سودی ندارد رها کند

دفترچه جادویی مادرم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

راوی این ماجرای واقعی و خواهرش دنبال راهی بودند که خود را از غصه‌ای که روح آنها را فرسوده کرده بود، خلاص کنند. آنها مادری داشتند که زندگی خود را وقف خدمت به درماندگان کرده بود و حالا که مدتی از مرگش می‌گذشت، راوی معتقد شده بود مادرش آن همه خوبی کرد و حالا که مرده، همه فراموشش کرده‌اند. و نتیجه گرفت خوبی کردن هیچ فایده‌ای ندارد. این دو خواهر پس از سرگردانی در لابه‌لای خاطراتی که هیچ نشانه‌ای از آنها باقی نمانده بود، از خانه پدری سر در آوردند و با مالک جدید خانه آشنا شدند...

مادرم درست می‌گفت، کارهای خوبی که برای دیگران انجام می‌دهیم، برای همیشه زنده می‌مانند و اثر این خوبی، مثل رایحه از فردی به فردی دیگر و از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شود

برویم پیش مادر

در ماشین نشسته بودم و آرام به سوی شهر محل تولدم می‌راندم. خواهرم هم کنارم نشسته بود و در سکوت به جاده خیره شده بود. گفتم: "همه چیز عوض شده. به نظرم دیگه هیچ چیزی مثل سابق نمیشه."

از مقابل دبیرستانی که روزی در آن تحصیل می‌کردم گذشتم. کمی آن طرف‌تر، باشگاهی بود که همیشه بعد از مدرسه آنجا می‌رفتم و حالا پارکینگ عمومی شده... سال‌های زیادی می‌شود که از اینجا حتی رد هم نشده‌ام. درست از همان موقع که پدرم و بعد از او مادرم از دنیا رفتند. شوهرِ خواهرم "ویویان" به تازگی فوت کرده بود و روحیه خواهرم حسابی به هم ریخته و داغان بود برای همین تصمیم گرفتیم با هم به شهر کودکی‌هایمان برویم تا یادآوری خاطرات شیرین گذشته، او را از این حال و هوا بیرون بیاورد.

من و خواهرم به قبرستانی رسیدیم که پدر و مادرم در آن دفن شده‌اند. روی قبرشان گل گذاشتیم و وقتی به ماشین برگشتیم، تمام وجودم پر از اندوه شد. برای هزارمین بار به خودم می‌گویم کاش هنوز زنده بودند و از نعمت وجودشان بهره‌مند می‌شدم. مادرم تاثیرگذارترین انسان زندگی‌ام بود. همان طور که ماشین را روشن می‌کردم، خاطرات ریز و درشت زیادی را از مادرم به خاطر آوردم. مادرم معلم مدرسه بود و روزهای یکشنبه هم به عنوان مشاور، در کلیسای منطقه به مردم خدمت می‌کرد. یادم نمی‌آید یکشنبه‌ها چند نفر شب‌ها مهمان خانه ما می‌شدند تا بتوانند از راهنمایی‌های مادر بهره بگیرند. خانه ما به نوعی پناهگاه همه اهالی محله بود. هر کس هر مشکلی که داشت به آنجا می‌آمد و با دست پر برمی‌گشت. یک بار یکی از همسایه‌ها که با شوهر الکلی‌اش مشکل داشت، به خانه ما آمد و چند هفته آنجا ماند. می‌دیدم گاهی مادر تا دیروقت بیدار می‌ماند و به درد دل‌های زن بیچاره گوش می‌دهد و به او توصیه‌هایی می‌کند. رفتار مادرم برایم واقعاً عجیب بود و گاهی اوقات نمی‌توانستم درکش کنم. یک بار از او پرسیدم تو که آن خانم را خوب نمی‌شناسی پس چرا اینطور از جان و دل برایش مایه می‌گذاری. مادر با لبخند جواب داد: "هر کدوم از ما یه مدت زمان کوتاه وقت داریم که توی این دنیا زندگی کنیم. اما هر کار خیری که برای دیگران انجام میدیم، هرگز از بین نمیره و برای همیشه باقی می‌مونه. بزرگترین لذت و تفریح من توی این دنیا اینه که اگه کاری از دستم برمیاد، برای مردم انجام بدم."

اگر بچه یکی از همسایه‌ها از درخت می‌افتاد یا با دوچرخه‌اش تصادف می‌کرد، معمولاً مادر اولین کسی بود که او را به بیمارستان می‌رساند. اگر یکی از همسایه‌ها بیمار می‌شد، مخصوصاً اگر مسن و تنها بود و کسی را نداشت، این مادر بود که به کارهایش رسیدگی می‌کرد و آنقدر کنار بسترش می‌ماند و برایش کتاب می‌خواند تا حالش خوب شود. یک روز مادرم متوجه شد خانم جوانی که قبلاً از شاگردهایش بود، به مشکل بزرگی دچار شده. شوهر این خانم از مدتی پیش شغلش را از دست داده بود و کمی بعد، به خاطر افسردگی و فشارهای زندگی خودش را کشته بود. مادرم با شنیدن خبر، در حالی که لباس می‌پوشید، به من گفت: "سریع لباس تو بپوش. باید بریم." دوست نداشتم به خانه‌ای بروم که به نظرم از در و دیوارش غم می‌بارید. احساسم را با مادرم در میان گذاشتم. مرا قانع کرد و به من اطمینان داد: "هیچ آدمی آنقدرها غمگین نیست که نتوانیم به او کمک کنیم." مادرم می‌گفت "وقتی کسی خم می‌شود یا زمین می‌خورد، آنقدرها درمانده نیست که نشود دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد." از آن روز تا چند هفته با مادر بارها به خانه آن خانم جوان رفتم. مادر ساعت‌ها با او حرف می‌زد تا حالش بهتر شود و راحت‌تر بتواند با واقعیت تلخ زندگی‌اش کنار بیاید.

خوبی کنیم که چه بشود؟

حالا به هر جا که نگاه می‌انداختم تمامش برایم غریبه و ناآشنا بود. شهر زادگاهم بزرگ‌تر و شلوغ‌تر شده بود. به رستوران‌هایی که با پدر و مادرمان می‌رفتیم هم سر زدیم. یا اسمشان عوض شده بود یا مغازه دیگری جای آنها سبز شده بود. دلم گرفت. در شهر دنبال مادر و خاطراتی که با او داشتم می‌گشتم ولی هر چه بیشتر جست‌وجو می‌کردم، کمتر پیدا می‌کردم.

وقتی هفت ساله بودم، پدرم این خانه دو طبقه را ساخت و ما تا دوره نوجوانی در آنجا بودیم. با اینکه دوست نداشتم آنجا را بدون پدر و مادرم و همه کودکی‌ام ببینم، پیشنهادش را پذیرفتم. آن خانه سال‌ها خالی مانده بود. بعد از مرگ پدر و مادرم تصمیم گرفتیم آنجا را بفروشیم. من به خواهرم وکالت دادم تا کارهای فروش را انجام بدهد. گوشه خیابان توقف کردم و از ماشین پیاده شدیم. بیرون خانه تغییرات زیادی کرده بود. از آن پرچین دور حیاط خبری نبود. درخت بلوط هم سر جایش نبود و جای آن فقط دیوار سفید و سردی قد برافراشته بود. به خودم گفتم ناراحت نباش، هیچ چیز ابدی نیست. زنگ زدم و کمی بعد، خانم جوانی که دست دختربچه‌ای را در دست داشت، مقابلم ظاهر شد. از آن خانم جوان عذر خواستم و گفتم: "ببخشید مزاحمتون شدم. این خونه رو پدر ما ساخته و ما چند سال توش زندگی می‌کردیم. اگر اجازه بدین می‌خوایم چند دقیقه بیایم تو و خونه رو ببینیم و خاطراتی زنده کنیم." زن جوان لبخندی زد و پس از ابراز تاسف، به شوهرش که در هال روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد، نگاهی انداخت و گفت: مهمان داریم! بعد ما را به داخل دعوت کرد. مرد که دلیل حضور من و خواهرم را نمی‌دانست، با تعجب به ما چشم دوخته بود. من و خواهرم خودمان را معرفی کردیم و علت حضورمان را توضیح دادیم. خانم جوان رفت قهوه بیاورد. شوهرش هم دور و اطراف خانه را به

مانشان داد. و باز هم من متعجب شدم که چقدر همه چیز تغییر کرده. گویی تمام گذشته نابود شده و از بین رفته بود. به حیاط پشتی رفتیم. جایی که انتظار داشتم حتماً بخشی از خاطرات کودکی‌ام را زنده خواهد کرد اما نه از آن تاب خبری بود نه از آن خانه کوچک چوبی که پدرم برای من و خواهرم ساخته بود.

به درون خانه برگشتیم و به دعوت زن و شوهر، کمی نشستیم. آدم‌های خونگرمی بودند و از مصاحبت با آنها لذت می‌بردم و احساس راحتی می‌کردم. با این حال هنوز ته دلم غمگین و ناراحت بودم و به خاطر از دست رفتن گذشته و یاد و خاطره پدر و مادرم، خودم را سرزنش می‌کردم. به خودم می‌گفتم تقصیر خودمان است. کاش هرگز این خانه را از دست نمی‌دادیم و آن را همان طور که بود، تا ابد حفظ می‌کردیم. ولی وقتی یادم می‌آمد که خواهرم در آن دوران در چه شرایط سختی بود و چقدر به آن پول نیاز داشت، کمی آرام می‌شدم. ولی کمی بعد باز یاد نشانه‌های خاطراتم بودند که از بین رفته بودند. با اندوه بسیار ناراحتی‌ام را به زبان آوردم و گفتم "دیگر از پدر و مادرم در این خانه اثر و نشانه‌ای باقی نمانده است." کمی از خاطراتم را برای آن زن و شوهر جوان و مهربان تعریف کردم و گفتم این خانه، فقط به خاطرات کودکی‌ام تعلق ندارد. زیرا بعدها هم بارها به آنجا رفته بودم. حتی وقتی پسرم دونالد به دنیا آمده بود، او را به خانه پدری بردم و همه جای آن را نشانش دادم. از مادرم هم گفتم که معلم و مشاور بوده و به خیلی‌ها کمک کرده ولی از وقتی از دنیا رفته، هیچ کس او را به خاطر ندارد پس به چه دردی می‌خورد ما تمام عمر و زندگیمان را وقف کمک به این و آن کنیم؟ اصلاً کار خوب چه معنایی دارد وقتی که قرار است دو روز دیگر تو و تمام کارهایت را از یاد ببرند.

زن جوان که مدام لبخند بر لب داشت، کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت و گفت: "مطمئن هستید همه مادرتون رو فراموش کردن؟"... از سوالش چیزی نفهمیدم. فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم. زن به شوهرش نگاه کرد. گویی منتظر تایید او بود. شوهرش هم با تکان دادن سر، موافقت خودش را اعلام کرد. به نظر می‌رسید زن جوان حرفِ مهمی برای گفتن دارد. درست حدس زده بودم. گفت: خب، وقتی ما این خونه رو خریدیم و واردش شدیم اصلاً حال و روز خوبی نداشتیم. یکی دو سالی بود که شوهرم معتاد شده بود و هر کاری که می‌کردم، نمی‌تونست مواد رو کنار بذاره. هیچ کدوم از روش‌هایی که بلد بودم جواب نداده بود. از طرفی می‌خواستم ترکش کنم چون نمی‌تونستم تمام عمر با یه معتاد سر کنم. دوستش هم داشتم. عاشقش بودم و برای زندگی با اون، تمام پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم. وقتی یادم میومد چطور رو حرف پدر و مادرم حرف زده بودم و اونها رو از خودم دلخور کرده بودم تا با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم، از خودم بدم میومد و از خودم عصبانی می‌شدم. سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم ولی به جایی رسیده بودم که معمولاً بهش میگن آخرِ خط.

خط زیبای مادر

من از نظر روحی تو فشار بودم برای همین به قرص‌های آرامبخش رو آوردم و تمام مدت قرص می‌خوردم. اون داروها حالم رو خیلی خراب‌تر کرده بودند و به هیچ وجه خودم نبودم و نمی‌تونستم اوضاع دور و برم رو مدیریت کنم. داروها داشتند کم کم همه زندگی‌منو ازم می‌گرفتن. تو اون اوضاع و احوال باردار شدم. واقعاً روزهای سختی بود. فکر آینده خودم و کودکی که هنوز متولد نشده و ممکن بود هزار و یک مشکل ریز و درشت داشته باشه، داشت منو به جنون می‌کشوند. با تولد دخترم هم هیچی عوض نشد که هیچ، بدتر هم شد. تا اون موقع با خودم درگیر بودم، حالا باید به یکی دیگه هم می‌رسیدم و اصلاً حال و حوصله هم نداشتم. یه روز داشتم تو خرت و پرت‌های انبار می‌گشتم که یه دفتر پیدا کردم. از بی‌حوصلگی و ناچاری دفتر رو ورق زدم. خط زیبای اون دفتر نظرم رو جلب کرد و به خودم که اومدم، دیدم هوا تاریک شده و من هنوز دارم یادداشت‌های توی دفتر رو می‌خونم...

خانم جوان از جایش بلند شد و به طرف کتابخانه رفت و کمی بعد با دفتر برگشت. مثل کسی که چیز باارزشی دارد، آن را با احتیاط و احترام بسیار در دست گرفته بود. سر جایش نشست و ادامه داد:

"شب‌های زیادی تا صبح بیدار می‌موندم و نوشته‌های این دفتر رو می‌خوندم. حرف‌های توی این دفتر، تنها چیزی بود که منو به ادامه زندگی تشویق می‌کرد. همین طور کجدار مریز پیش می‌رفتم. تا اینکه یه روز واقعاً به آخرِ خط رسیدم. واقعیت این بود: خانواده من از هم پاشیده بود و هیچ راه و چاره‌ای وجود نداشت. تصمیم گرفتم از اون خانه جهنمی برم اما چطور می‌تونستم دخترم رو همین طور بدون آینده رها کنم؟ پس باید اون رو هم با خودم می‌بردم."

من و خواهرم به گورستان رفتیم تا کنار قبر مادرم بنشینیم و با او حرف بزنیم و آرامش پیدا کنیم ولی غمگین‌تر شدیم. ما خبر نداشتیم که مادرم در گور دفن نشده. او در دفتری که پر از یادداشت‌های خودش بود، زندگی می‌کرد



خانم جوان مکثی کرد، دست شوهرش را گرفت و به دخترش که گوشه اتاق مشغول نقاشی کردن بود، نگاهی انداخت. آهی کشید و ادامه داد:

"لباس‌ها و وسایلم رو جمع کردم تا از خونه برم و شوهرم رو برای همیشه ترک کنم. درست همون لحظه نگاهم به دفتر افتاد و وجودم از عشقی ناشناخته و عظیم پر شد. عشقی اجباری سراغم آمده بود و پاهام رو سست کرده بود و نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم. عشقی که سراسر خونه رو پر کرده بود و نمی‌دونم چطور در یک لحظه حال و هوای منو تغییر داده بود. دیگه نمی‌خواستم درد بکشم. از توی اون دفتر صدایی به دلم می‌گفت، دیگه بسه! وقتش شده که دست‌هاتو به آسمون بلند کنی و از خدا کمک بخوای. تک تک کلمه‌های اون دفتر جلو چشمم رژه می‌رفتن و به من یادآوری می‌کردن کجاها رو اشتباه رفتم و چه کارهایی باید می‌کردم که نکردم. مدت‌ها بود اون دفتر رو می‌خوندم ولی نمی‌دونم چه نیرویی در کار بود که ناگهان دیدِ من رو روشن کرد. همون جا زانو زدم و با گریه از خدا خواستم به من کمک کنه. و من از همون روز، زندگیمو دوباره شروع کردم.

به شوهرم انگیزه دادم. من دیگه تنها نبودم. یه دفتر داشتم که یه روح زنده توش بود. کلمات دفتر رو برای شوهرم می‌خوندم. شوهرم هم انگیزه گرفت و با کمک مرکز درمانی و مشاور ترک کرد. تا مدت‌ها باید مراقب می‌بودیم که وسوسه نشه و دوباره سمت مواد نره. خودم هم می‌خواستم قرص‌های آرامبخش رو کنار بگذارم. کار سختی بود ولی امکان‌پذیر شد چون این دفتر پیش من بود و بهم یاد داد قوی باشم. البته پیش مشاور هم می‌رفتم و حالم سریع‌تر خوب شد."

خانم جوان اشک‌هایش را پاک کرد و آن دفتر را به دستم داد. باورم نمی‌شد. دفتر یادداشت‌های مادرم بود که همه تجربه‌هایش را در آن مو به مو نوشته بود. از مشکلات همسایه‌ها و آشناها گرفته تا موقعیت‌های دشواری که خودش به‌عنوان یک زن و مادر در آن گرفتار شده بود. جالب اینکه تمام راه‌حل‌های احتمالی را هم نوشته بود و با جزییات شرح داده بود. بار دیگر به گوشه و کنار خانه چشم انداختم. و این بار همه اشیاء غریبه به نظرم آشنا می‌آمدند. احساس می‌کردم مادرم آنجا کنار ما نشسته و ما را می‌بیند و حرف‌های ما را می‌شنود. اطمینان داشتم پیدا شدن آن دفتر چه و چنین حس و حالی در آن خانم و عوض شدن زندگیشان تنها کار خدا بوده و نشانه و عشقی از جانب او. دقیقاً همان عشقی که هسته اولیه زندگی مادرم را تشکیل می‌داد.

آن خانم جوان دفتر را به من امانت داد و گفت ببر بخوان و به آن عمل کن وقتی که حالت خوب شد، دفتر را پس بده زیرا تا امروز با این دفتر چندین نفر را درمان کرده‌ام... من و خواهرم دفتر را بردیم و یک ماه بعد آن را پس دادیم. و حالا دقیقاً نمی‌دانم که چند نفر با آن دفتر بهبود یافته‌اند.

مادرم درست می‌گفت، کارهای خوبی که برای دیگران انجام می‌دهیم، برای همیشه زنده می‌مانند و اثر این خوبی، مثل رایحه از فردی به فردی دیگر و از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شود.

اگر ندانید به کجا می‌روید، چگونه توقع دارید به آن جا برسید؟
● باسیل اس. والش

دست و پای آدمهای این روزگار...

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: عرشیا

ـ پدر جان من می‌دونم تو آدم خوبی هستی... بامعرفتی، قهرمانی، دلت به حال همه دنیا می‌سوزه؛ همه اینها درست، اما من چی؟ چرا دلت به حال من نمی‌سوزه؟ به خدا از بس بچه‌های محل به خاطر کارهای شما منو مسخره کردند، دیگه خسته شدم. کمی هم دلت به حال من بسوزه. من تا کی باید به خاطر این تفکرات شما، خجالت بکشم؟

اینها را که گفتم، رنگ پدر کبود شد. یک لحظه دستش را مشت کرد، اما زیر لب "لعنت بر شیطان" گفت و از روی مبل برخاست و به بالکن رفت و مادر را صدا زد: نغمه خانم... اون بسته سیگار منو ـ بی‌زحمت ـ بیار...

مادر از آشپزخانه خارج شد و سیگار و فندک پدر را برایش برد و گفت: "به دل نگیر نادر، بچه است و..." "پدر" اما با بلند کردن دست حالی‌اش کرد که ادامه ندهد.

مادر هم ادامه نداد و برگشت به اتاق، در بالکن را بست و طوری که پدر متوجه نشود، دستم را گرفت و با خود کشید داخل آشپزخانه و مرا چسباند به یخچال و با خشم گفت:

ـ اگر یکبار دیگه با پدرت اینطوری حرف بزنی شیرم رو حلالت نمی کنم! به ارواح خاک مادرم ازت راضی نیستم اگه دل بابات رو بشکنی عرشیا...!

اینها را گفت و رفت کنار پنجره آشپزخانه که مشرف به بالکن بود. انگار پکهای غلیظ پدر با اشک چشمان مادر رابطه مستقیم داشت.

چند ثانیه‌ای سکوت کردم. نمی‌دانستم باید از دست خودم دلخور باشم یا از رفتار پدر؟ اما مثل همیشه و خیلی زود از رفتار خودم پشیمان شدم، رفتم کنار مادر و دستش را گرفتم و گفتم: "حق با شماست مادر... نباید باهاش اینطوری حرف می‌زدم و..."

مادر بغضش را فرو خورد و زل زد تو چشمانم و گفت: یک زمان اگر کسی باهاش بلند حرف می‌زد پشیمون می‌شد، حالا از پسرش باید تلخ‌ترین حرفها رو بشنوه!"

مادر دوباره بغض کرد و من گفتم:

ـ من که گفتم اشتباه کردم... اما به منم حق بده مادر. به خدا از وقتی بچه‌های محل بهش میگن "مسئول تفکیک زباله"، روزی نیست که با یکی، دو تاشون دعوا نکنم... تا دیروز می گفتن "مشاور آشغال جمع کن‌ها"، حالا هم اینو یاد گرفتن!"

مادر که خودش هم این طعنه‌ها را از زنان همسایه شنیده بود و ته دلش به من حق می‌داد، به آرامی گفت: باشه... تو هم حق داری... خب بهش بگو، اما نه با دعوا و زبان تلخ و حرفهایی که دلش رو می‌شکنه!

گونه مادر را بوسیدم و "چشم" گفتم و یک لیوان چای برای پدر ریختم و به بالکن رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

ـ از من دلخوری بابا؟

سیگارش را خاموش کرد و من ادامه دادم: "منو ببخش، اشتباه کردم پدر ـ بعد هم مقابلش زانو زدم و ادامه دادم ـ اصلاً من خرم، بیشعورم... فقط بگو از من دلخور نیستی...

پدر خم شد و شانه‌هایم را گرفت ولبخند تلخی زد و گفت: راجع به مقام پدر هزار تا جمله قشنگ گفتند، اما هیچکس تا حالا به این فکر نکرده که؛ "پدرها، بی‌غیرت‌ترین مردهای کره زمین هستند... فراموشش کن عرشیا...

خواستم دستش را ببوسم که مانع شد. کنارش نشستم و گفتم: بابا... به خدا من عذاب می کشم وقتی رفیقام در موردت جوک می‌سازن و همسایه‌ها بهت می‌خندن، من که با شما مشکلی ندارم. خواهش می کنم این کارو نکن!

پدر مثل همیشه یکی از جملات قصارش را با یک خاطره کوتاه به زبان آورد، بعد انگشتر عقیقی را که در دست داشت نشانم داد و گفت: یک روز به حاج ممد خدابیامرز گفتم: "حیف که این انگشتر برات خیلی عزیزه حاجی، وگرنه ازت یادگاری می گرفتم!"

حاج ممد لبخندی زد و انگشتر را در آورد و گذاشت کف دستم و گفت: "اگر چیزی رو که برات خیلی عزیزه به یه عزیز بخشیدی، کار مهمی کردی!" حالا شده حکایت من و تو؛ زندگی این بچه‌ها برای من خیلی اهمیت داره، اما تو که از اونها برام مهمتری... اگر فکر می کنی با این کارهایی که من می کنم بین رفیقات کوچیک میشی، گور پدر دل من... چشم، دیگه با آشغالها کاری ندارم!"

شانه پدر را بوسیدم و کمی با یکدیگر شوخی کردیم. سایه مادر را که از پشت پنجره آشپزخانه گوش ایستاده بود دیدم، بعد هم که بوی قرمه سبزی خانه را پر کرد، جشن کوچک خانه ما کامل شد. سر سفره شام مشغول بگو بخند بودیم که صدای "لادن" از پایین بالکن به گوش رسید که سراغ پدر را می گرفت: "کجایی نادر خان؟ امشب غیبت داری... نکنه ناخوشی عمو؟"

پدر خودش را به نشنیدن زد، اما پیدا بود همه حواسش آنجاست، ولی به قول خودش "به خاطر من از آنچه که برایش مهم بود گذشت"!

***

قصه پدر و بچه‌های کوچکی که شبها برای جمع کردن زباله‌های خشک و کارتن و بطریهای آب، سطل بزرگ زباله را زیر و رو می کردند، از چند ماه قبل شروع



شده بود. تقریباً از همان زمانی که تازه به آن خانه آمده بودیم. منزل ما که طبقه اول یک آپارتمان چهار طبقه بود، بَر خیابان بود، یعنی بالکن خانه‌مان تا پیاده رو دو متر بیشتر فاصله نداشت. سطل زباله بزرگ شهرداری هم کمی آنسوتر بود، همان جایی که شبها پاتوق آشغال جمع کنانی بود که اکثرشان پسر بچه‌های خردسال بودند. اولین مرتبه‌ای که توجه پدر به آنها جلب شد، همان شبی بود که پسر بچه‌ای هشت ساله وقتی دستش را داخل زباله‌ها کرد تا چیز به درد بخوری نصیبش شود، ظاهراً یک تکه شیشه شکسته که مثل چاقو تیز بود دستش را برید. آن شب من و مادر هم داخل بالکن بودیم و صدای گریه پسرک را شنیدیم، اما این پدر بود که به سرعت رفت پایین و به داد آن پسر بچه رسید. دستش چنان خون می‌آمد که کف پیاده رو پر از خون شده بود. پدر مرا فرستاد و جعبه کمکهای اولیه را آوردم، بعد هم با کمک مادرم دست پسر را پانسمان کردند، اما گریه‌اش بند نمی‌آمد و به همین خاطر با اشاره پدر، مادر رفت و یک بشقاب غذا برایش آورد. شکم پسرک که سیر شد، گریه‌اش هم بند آمد. از فردای آن روز کار پدر شروع شد. هر شب نزدیک ساعتی که سر و کله بچه‌های آشغال جمع کن پیدا می‌شد، پدر می‌رفت پایین و آنچه را دیده بود به آنها تذکر می‌داد:

ـ پسر جون همینطوری "یِلخی" دست نکن داخل زباله‌ها، مگه ندیدی دست وحید چطوری پاره شد؟

بچه‌ها که از حال هم باخبر بودند، همین که این حرف را از زبان پدر می‌شنیدند، می گفتند: "آهان... وحید گفت که چه شام خوشمزه‌ای بهش دادین!"

پدر که معنی حرف آنها را می‌فهمید، هر چند شب یکبار به یکی، دو تا از آنها شام هم می‌داد، اما کار اصلی‌اش راهنمایی آنها بود: "بچه جون اولاً سعی کن یک دستکش دست کنی، داخل این زباله‌ها هزار جور میکروب داره. بعدش هم وقتی داری دنبال کارتن و بطری پلاستیکی می گردی، مراقب باش، مردم شیشه، آیینه شکسته، تیغ و... هزار جور چیز خطرناک میندازن داخل کیسه زباله‌شون... مراقب باشید بچه‌ها!

پدر اینها را می‌گفت، اما فایده نداشت و هر چند شب یکبار این اتفاق‌ها تکرار می‌شد. تا اینکه معلوم نشد پدر کی کارش را به عنوان "محافظ بچه‌ها" شروع کرد، آن هم با خواهش کردن از همسایه‌های داخل آپارتمان که؛ "لطفاً زباله‌هاتون رو تفکیک کنید"!

بعضی‌ها به احترام پدر قبول می‌کردند و بعضی دیگر لبخندی می‌زدند و می‌گفتند: "دل خوش داری نادرخان" و واقعاً دل پدر به این کار خوش بود، حتی وقتی همسایه‌ها حرفش را گوش نمی‌کردند، فقط یک سوال می‌پرسید:

ـ داخل کیسه زباله‌تون شیشه یا چیز تیز و خطرناک دارین؟

که اگر پاسخ مثبت می‌شنید، آن کیسه را نشان می‌کرد و به هر کدام از بچه‌ها که سراغ سطل زباله می‌رفتند هشدار می‌داد، بعد از یکی، دو ماه کارش را وسعت بخشید و به همسایه‌هایی که از اطراف می‌آمدند هم یادآور می‌شد که یا زباله‌ها را تفکیک کنند، یا لااقل بگویند که آیا شیشه یا چیز خطرناک داخل زباله‌شان هست یا نه؟

اما ماجرا تازه شروع شده بود، یعنی از زمانی که پدر بالادن آشنا شد! دختر نوجوان پانزده ساله‌ای که او هم مانند پسرها کارش تفکیک زباله‌ها و فروختنش به "صاحبکار" بود. روز اولی که پدر فهمید او دختر است و لباس پسرانه پوشیده، موقعی بود که دست لادن هم زخم شد و پدر خواست انگشتش را پانسمان کند و لادن خود را کنار کشید و پدر قضیه را فهمید. آن شب مادر دست دختر را پانسمان کرد، اما لادن با مادر و پدرم دوست شد و وقتی که پدر پرسید "تو چرا این کار رو می‌کنی؟"، لادن که صبحها درس می‌خواند و شبها زباله جمع می‌کرد، گفت:

ـ اینها رو می‌فروشم و پولش رو جمع می‌کنم. البته کمی از پولم رو میدم به دایی فتاح که خرج شیشه و کوفت و زهرمارش دربیاد، اما هر شب مقداری از پولم رو قایم می‌کنم تا وقتی شد ده میلیون تومان، مثل شیوا برم دوبی.... شیوا دخترخاله منه که الان بیست سالشه و دو سال قبل رفت دوبی، شده منشی یک شرکت و ماهی بیست، سی میلیون حقوق می‌گیره! بهش گفتم واسه منم کار جور کنه، اونم قول داده که جور کنه اما گفته باید پول بلیت هواپیمات و یک هفته خورد و خوراکت رو داشته باشی تا ببرمت. شیوا هر چند ماه یکبار میاد ایران و برای همه خانواده‌اش سوغاتی میاره. منم می‌خوام وقتی رفتم منشی و پولدار شدم، اول از همه برای بابا و مامانم که مرده‌اند سنگ قبر بگذارم!

مادر و پدر که متوجه شده بودند شیوا چگونه در دوبی ماهی بیست تا سی میلیون درمی‌آورد! هر قدر می‌خواستند به لادن حالی کنند که از این رویای شیرین و خطرناک بیرون بیاید، موفق نمی‌شدند! برای همین پدر بیشتر از همه به لادن توجه می‌کرد، وقتی می‌دید پسرها به او زور می‌گویند، از دخترک دفاع می‌کرد و... اینطوری بود که کم کم به پدر لقب "مسئول تفکیک زباله‌ها" و "مشاور آشغال جمع کن" دادند.

آن روزها من تازه دیپلم گرفته بودم و خود را برای کنکور آماده می‌کردم، اما آنقدر از بچه‌های محل متلک و طعنه می‌شنیدم که هر روز با یکی دو نفرشان درگیر می‌شدم، تا بالاخره آن شب تحملم تمام شد و برای اولین بار سر پدرم فریاد کشیدم و... و خدا را شکر که آشتی کردیم!

***

دو هفته‌ای از قهر و آشتی من و پدر گذشته بود و خوشحال بودم که پدر دیگر سر سطل زباله نگهبانی نمی‌دهد، هر چند که در نگاهش می‌دیدم که هنوز دلشوره بچه‌ها را دارد، مخصوصاً برای لادن خیلی نگران بود و می‌گفت "می‌ترسم این دختر آخرش فریب بخوره!"

با این حال و فقط به خاطر اینکه من راضی باشم، هر شب فقط از بالای بالکن به بچه‌ها تذکر می‌داد: "مراقب دستتون باشید!"

هر چند از این کارش هم ناراضی بودم، اما باز بهتر از این بود که برود پایین و با آنها سر و کله بزند و... تا آن شب!

تازه از آموزشگاه برگشته بودم و چون قرار بود آخر شب به منزل سعید بروم تا با هم درس بخوانیم، موتورم را داخل نیاوردم و جلوی در قفل کردم و داشتم می‌رفتم بالا که سر و کله لادن پیدا شد که با همان لباس پسرانه سلام کرد و گفت:

ـ عمو نادر خوبه؟ بهش سلام برسون!

سر تکان دادم و رفتم بالا. پدر داخل بالکن داشت با لادن حرف می‌زد: "دختر جون دوباره که دستکش دستت نکردی؟"

لادن هم خندید و گفت: "عمو نادر، با دستکش نمیشه کار کرد. یعنی من با نوک انگشتم می‌فهمم داخل کیسه‌ها چیه"

پدر لبخند زد و یک دانه سیب برای لادن پایین انداخت و او هم خندید و گفت: "دمت گرم عمو..... وقتی رفتم دوبی جبران می‌کنم" پدر آهی کشید و حرفی نزد. فهمیدم الان دوباره احساساتی می‌شود، به همین خاطر رفتم کنارش و مشغول صحبت شدم تا حواسش پرت شود، در همین حال یک ماشین کنار سطل زباله پارک کرد و گفت:

ـ بچه جون داخل صندوق عقب چند تا کارتن خالی گذاشتم، اگر به دردت می‌خوره برو بردار...

لادن مثل همیشه با لحنی پسرانه گفت "دمت گرم" و رفت عقب ماشین، اما ناگهان دو پسر جوان از ردیف عقب پیاده شدند و لادن را هل دادند داخل صندوق عقب ماشین و جیغ دخترک که بلند شد، گاز دادند و دور شدند. من و پدر بهت‌زده به هم نگاه کردیم که پدر فریاد زد: "بردند... دختره رو دزدیدن.... سوئیچ ماشین من کو؟"

به خودم آمدم و گفتم: "من با موتور میرم دنبالشون، شما نگران نباش پدر جون" پدر سوئیچ را از مادر گرفت و همانطور که پا به پای من پله‌ها را پایین می‌آمد، گفت: "آره.... تو با موتورت برو، اما موبایلت را بگذار دم گوشت که وقتی زنگ زدم به من بگی از کدوم طرف رفتند." همین کار را کردم و به سرعت و با موتور ماشین را تعقیب کردم. وقتی ماشین پیچید طرف بیابان، فهمیدم آن کثافتها چه نقشه‌ای دارند. به پدر که با موبایلش به من زنگ زده بود آدرس را گفتم و آنقدر رفتم تا اتومبیل ایستاد. چهار پسر جوان بدون توجه به فریادهای دختر او را از ماشین بیرون کشیدند و داشتند می‌بردند پشت یک درخت که متوجه حضور من شدند. وقتی دیدند یک نفر هستم، یکنفرشان مراقب دخترک ایستاد و سه تایی به طرفم حمله کردند. چند مشت زدم و سه برابرش را خوردم، بعد هم دست و پایم را بستند و انداختند کنار موتورم تا بروند به کارشان برسند، که یک مرتبه چراغ ماشین پدر همه جا را روشن کرد و بعد هم خودش پیاده شد و مرا که زخمی و خونی دید، رو به آنها گفت: مادر نزاییده کسی که پسر منو بزنه و من بگذارم زنده بمونه!

پدر که بعداً فهمیدم چند دقیقه قبل به پلیس زنگ زده، این را گفت و جلو آمد. یکی از آن لاشخورها خندید و گفت: پدر جون دوره گردن کلفتیت گذشته، یک قدم دیگه بیای جلو شاهرگت رو قطع می‌کنم، پس خفه خون بگیر!

پدر که موهایش جوگندمی بود و از سنش که ۵۵ سال داشت پیرتر نشان می‌داد، معلوم بود دارد وقت تلف می‌کند تا ماموران برسند، به همین خاطر رو به آنها گفت: پس حالا شماها گوش کنین آقایون مثلاً گردن کلفت!

خیلی سال قبل، موقعی که شماها حتی به دنیا نیامده بودین، یک شبی مثل امشب به جای شما لاشخورها که چهار نفر هستین، هفت تا بعثی بی‌معرفت رفیقام رو که فشنگ تمام کرده بودن محاصره کردند. البته اونها نمی‌دونستند من یک نفر هستم و برای همین به شکل ایضایی شروع کردم به دویدن و تیراندازی، آنها هم فکر کردند یک دسته یا گروهان هستیم، همانطور که عقب نشینی می‌کردند، به طرفم شلیک کردند، می‌دونید چی شد؟ رفیقام نجات پیدا کردند، اما این موند واسه من!

پدر این را گفت و دست مصنوعی‌اش را از آرنج جدا کرد و به آنها نشان داد! هر چهار نفرشان سکوت کردند و پدر ادامه داد: "یک سال بعد هم داخل میدان مین، یکی از رفیقام به اسم "حاج ممد" افتاده بود و بعثیهای نامرد مثل شما می‌خواستند اونو با خودشون ببرند. اصلاً توجه نکردم که داخل میدان مین هستم و شروع کردم به دویدن و تیراندازی.... می‌دونید چی شد؟ اون نامردها نتونستند حاج ممد رو ببرند، اما این موند واسه من!

پدر سپس خم شد و پای مصنوعی‌اش را از زانو جدا کرد و انداخت کنار دستش و ادامه داد: "حاج ممد سه روز بعد شهید شد... اما الان پسر و دختر من هنوز زنده هستند، حالا می‌خوام ببینم فکر می‌کنید حاضرم بنشینم و شما عوضیها رو نگاه کنم؟ به روح "حاج ممد" قسم، اگر به اون دختر دست بزنید خِرخِره تون رو می‌جوم!

آن چهار لاشخور که با دیدن دست و پای مصنوعی پدر کُپ کرده بودند به طرف ماشینشان راه افتادند و

بقیه در صفحه ۵۷

مسلم آژ

راز روزهای سخت عاشقی

مقدمه: عملیات "والفجر مقدماتی" یکی از سخت‌ترین نبردهای جنگ هشت ساله بود که در دشت پوشیده از شن روان و تپه‌های پراکنده "فکه" که خاطرات ماندگاری را در سینه خود جای داده است از رزمندگانی که با بدنهای زخم خورده و لب‌های تشنه در محاصره دشمن مقاومت می‌کردند تا مجروحانی که با سختی فراوان توانستند از درون گودالی که امروز در دشت فکه به "قتلگاه" معروف است، خود را بیرون کشیده و گرسنه و تشنه در روزهای گرم و تف‌زده و شبهای سرد منطقه جنوب، در زیر آتشباری دشمن کشان کشان خود را به خطوط مقدم رزمندگان ایران برسانند. یکی از دلاورمردان آن روزهای فراموش نشدنی ابوالفضل مقدم بود که با پاهای مجروح به مدت یک هفته سینه خیز خود را بر زمین کشاند و در حالی که دیگر رمق و توانی در بدن نداشت، توسط همرزمانش در نزدیکی خطوط نیروهای ایران پیدا و به پشت جبهه منتقل شد.

در این شماره گفتگویی اختصاصی داریم با یکی از رزمندگان دلاور آن عملیات، حاج ابوالفضل مقدم

چطور از جبهه‌های غرب راهی مناطق عملیاتی جنوب شدید؟

سردار شهید، جعفر نجفی به عنوان فرمانده دیدبانی در سپاه یازده قدر منصوب شد و من همراه با دیگر دوستان برای یاری او و شرکت در این عملیات بزرگ، عازم جبهه‌های جنوب کشور شدیم.

تحرکات شدیدی در منطقه انجام می‌شد و دشمن در حال پیاده کردن نیرو برای تقویت خطوط دفاعی خود بود و تریلی‌هایی که تانک حمل می‌کردند به سمت فکه، رشیدیه و طاووسیه در حرکت بودند. پس از بررسی وضعیت منطقه به سرعت به پشت جبهه آمدم و همراه با سردار شهید **حسن شفیع زاده** فرمانده توپخانه سپاه راهی قرارگاه فرماندهی عملیات شدیم و طبق دستور رزمندگان باید همان شب به خطوط دشمن حمله می‌کردند.

در تاریکی شب رزمندگان خط شکن **تیپ عمار** از لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا...(ص) در یک ستون و پشت سر هم به سمت مواضع دشمن شروع به حرکت کردند. "**محمد راحت**" از فرماندهان واحد اطلاعات و عملیات در جلوی ستون هدایت رزمندگان را بر عهده داشت و "**ابراهیم هادی**" و "**علی موحد دانش**" او را یاری می‌کردند. من همراه با وکیلی از دیدبانهای لشکر ۲۷ و میرزایی بیسیم چی گروه دیدبانی برای هدایت آتش توپخانه با اندکی فاصله از سر ستون در حال حرکت بودیم.

در میانه راه از یک سو تاریکی شب و از سوی دیگر رملهای شناور و روان حرکت رزمندگان را کند و دشوار کرده بود. سنگرهای کمین دشمن بدون درگیری پشت سر گذاشته شد و رزمندگان در حالیکه از میان معبری که کمتر از یک متر عرض آن بود و نیروهای واحد اطلاعات و عملیات تخریب آن را در میان میدان مین احداث کرده بودند، به سوی سنگرها و مواضع دشمن در حال پیشروی بودند که ناگهان پای یکی از رزمندگان در آن تاریکی شب با مین برخورد کرد و پس از انفجار مین بود که رگبار گلوله‌های دشمن و آتشباری توپ و خمپاره از زمین و آسمان به سوی جان برکفان ایران روانه شد. انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره و شلیک گلوله‌های تیربار دشمن باعث شد که رزمندگان بکوشند هرچه سریعتر از میدان مین و از داخل معبر عبور کنند و همین امر آشفتگی در طول ستون به وجود آورد و تعدادی از آنها وارد میدان مین شدند و صدای انفجار و آه و ناله آنها در فضای منطقه در هم آمیخته بود. در آن لحظات سخت و نفسگیر در حالی که از وکیلی و میرزایی می‌خواستم که در پشت سر من گام بردارند، ناگهان رزمنده‌ای که در جلوی من در حال حرکت بود، با مین برخورد کرد و با اولین انفجار صدای چند انفجار پی در پی مین که با سیم تله به یکدیگر وصل بودند در فضا طنین انداز شد. آتش و دود در میان بوی باروت در منطقه پیچیده بود که ضربه محکم و سهمگینی در پای خود احساس کردم و به شدت بر روی زانوهایم نقش بر زمین شدم. انفجار مین‌ها و ترکشهای آن، استخوان پای چپم را شکسته و کاملاً خرد کرده بود و وکیلی به شدت مجروح شده و میرزایی هم از ناحیه کمر جراحت اندکی برداشته بود. سپیده صبح در حال سر زدن و هوا رو به روشنی بود که وکیلی بر اثر شدت جراحات به شهادت رسید و از میرزایی خواستم هرچه سریعتر به عقب بازگردد. او در حالیکه در زیر باران گلوله‌های دشمن می‌کوشید در میان معبر به سمت عقب بازگردد بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. نزدیک صبح دستور بازگشت رزمندگان از سوی فرماندهی به دلیل الحاق نشدن دیگر نیروها صادر شد. در این میان علی موحد دانش که در حال بازگشت از میان معبر بود با وضعیت جراحت شدید من روبرو شد. او با وجود اینکه مچ دستش در عملیات بازی دراز قطع شده بود در زیر آتشباری سنگین دشمن با سختی و زحمت فراوان می‌کوشید با بند پوتین پای راست و بند یکی از پوتین‌های خود پای ترکش خورده را از ساق و مچ محکم ببندد تا از شدت خونریزی و حرکت آن جلوگیری کند. شدت آتش دشمن به قدری شدید و سنگین بود که هیچ یک از رزمندگان قادر به کمک و بردن همرزمان مجروح خود در آن معبر تنگ و کوچک نبودند. بنابراین موحد از من خواست تا رسیدن نیروهای کمکی درد را تحمل کنم.

و این مقاومت تا چه زمانی ادامه داشت؟

نزدیک ظهر بود که نیروهای دشمن کاملاً بر منطقه تسلّط یافتند، اما به دلیل مقاومت و تیراندازی برخی از مجروحان جرات آمدن به جلوتر از خط دفاعی خود را نداشتند. برای در امان ماندن از گلوله و ترکش بود که سینه خیز برای پیدا کردن جان پناهی شروع به حرکت و بازگشت کردم. حدود ساعت سه بعداز ظهر بود که به گودالی که امروز به "قتلگاه فکه" معروف است داخل شدم. رزمندگان در شب عملیات تعدادی از شهدا و مجروحان را در این گودال بزرگ که به شکل کاسه‌ای به عمق حدود ۶ متر و به قطر بیش از ۲۰ متر بود، آوردند تا سر فرصت آنها را به عقب منتقل کنند.

دشمن از سه طرف رزمندگان را هدف گلوله قرار می‌داد و انفجار گلوله‌های خمپاره شصت بود که یکی پس از دیگری در داخل گودال بر زمین فرو می‌نشست و ترکشهای سرخ و تیز در اطراف پراکنده می‌شد.

هنگام غروب آفتاب که از گرمای هوا کاسته شد و پس از استراحت، نیروی از دست رفته را بازیافتیم تصمیم به حرکت گرفتم. نیروهای دشمن برای راحتی در رفت و آمدشان تعدادی گونی سنگر را که مملو از شن و ماسه بود همچون پله بر روی شیب گودال چیده بودند و من می‌بایست با زحمت و سختی و مشقت سینه خیز از آن بالا می‌رفتم، اما خونریزی و تشنگی باعث



درباره فرمانده

ابوالفضل مقدم در سال ۱۳۳۹ در خیابان ساسان در حوالی میدان جمهوری به دنیا آمد و بعد از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۸ همزمان که برای امتحانات سال آخر دبیرستان آماده می‌شد، مراحل گزینش ورود به سپاه را انجام داد و سپس در کنار نیروهای "گردان دو" سپاه، خدمت به انقلاب و کشور را آغاز کرد. او همراه با دیگر همرزمان خود برای آرام کردن شهرهایی که توسط ضدانقلاب و گروههای جدایی طلب به آشوب کشیده شده بود، راهی این مناطق شد و پس از ماهها حضور در شهرهای مختلف کردستان در روزهای پایانی شهریور سال ۵۹ در صحنه درگیری بر اثر انفجار نارنجک به شدت مجروح شد و حدود شش ماه در بیمارستان تحت درمان قرار گرفت و پس از بهبودی همراه با رزمندگان گردان ۲ راهی جبهه‌های غرب کشور شد و در عملیات بازی دراز شرکت کرد و پس از این عملیات بود که در کنار سردار شهید جعفر نجفی و چند تن دیگر از دوستان در کنار نیروهای توپخانه ارتش آموزش دیدبانی را در سرپل ذهاب فرا گرفتند و با همت و پشتکار دوستان و همرزمانش بود که گروه دیدبانی و سپس توپخانه سپاه در سال ۱۳۶۰ در جبهه‌های غرب کشور راه‌اندازی شد. مقدم در عملیات والفجر مقدماتی پای چپش را از دست داد اما دوباره پس از بهبودی راهی جبهه‌های نبرد شد. او در عملیات والفجر ۳ و والفجر ۴ حضور یافت و سپس تا پایان جنگ با یک پای مصنوعی در کنار دیگر رزمندگان و فرماندهان حضور مستمر در جبهه‌های جنگ داشت و در عملیات‌های مختلف شرکت کرد.



شده بود بعد از طی مسیر کوتاهی از حرکت بازمانم و دقایقی به استراحت بپردازم. مقداری که از شیب گودال بالا رفتم نیروهای ارتش صدام به وضوح دیده می‌شدند که در اطراف گودال با فاصله‌ای مناسب قرار داشتند. زمانی که از وسط شیب به سمت بالا خود را می کشیدم نیروهای دشمن متوجه حضور من شدند و گلوله بود که به سوی من شلیک می‌شد و در اطرافم بر روی زمین فرو می‌نشست و گرمای داغ گلوله‌ها را به خوبی بر پشت خود احساس می کردم. سرانجام این مسیر کوتاه را بیش از یک ساعت سپری کردم و در بالای شیب در زیر رگبار گلوله به یکباره خود را به آنسوی گودال پرتاب کردم و درون یک شیار قرار گرفتم تا از دید و تیر دشمن در امان بمانم. نیروهای دشمن با گلوله خمپاره شصت شروع به شلیک کردند و گلوله‌های خمپاره یکی پس از دیگری در اطرافم منفجر می‌شد و در این میان دوباره ترکش خمپاره به کف پای سالم من اصابت کرد. در حالیکه از شدت درد به خود می‌پیچیدم و ناله می کردم ناگهان صدای برادر برادر توجهم را جلب کرد. به سرعت به بررسی اطراف پرداختم و در زیر درختچه‌ای یکی از رزمندگان پناه گرفته بود. رحیمی از نیروهای لشکر ۲۷ بود که از ناحیه ران پا مجروح شده و در زیر درختچه برای در امان ماندن از دید و تیر دشمن از من می‌خواست به خاطر آشنایی با منطقه او را همراهی کنم.

چه زمانی حرکت را آغاز کردید؟

تاریکی هوا و کاستن از گرما و همچنین دیده نشدن مناسب‌ترین زمان حرکت بود و بعد از اندکی استراحت همراه با رحیمی در تاریکی شب سینه خیز شروع به حرکت کردیم و با سختی و مشقت فراوان آن شب کشان کشان از گودال دور شدیم و با روشن شدن هوا به راه خود ادامه دادیم. تیراندازی‌های پراکنده بعضی از رزمندگان مجروح باعث شده بود که نیروهای ارتش بعث هنوز در پشت خاکریز دفاعی خود باقی بمانند، اما در نزدیکی ظهر تعداد آنها که در منطقه در حال گشت‌زنی بودند بیشتر می‌شد و می کوشیدیم از دید آنها پنهان شویم.

در این میان چند نظامی دشمن به سوی ما نزدیک می‌شدند و با صدای بلند و به فارسی روان فریاد می‌زدند تسلیم شوید، کاری با شما نداریم و برایتان آب آورده‌ایم. فهمیدم اینها از سازمان مجاهدین خلق (منافقین) هستند. در حالیکه بدون حرکت بر روی زمین دراز کشیده بودیم و آنها را تحت نظر داشتیم، ناگهان رحیمی در یک فرصت مناسب ضامن نارنجک خود را کشید و در انتظار نزدیک شدن آنها بود تا با انفجار آن منافقین را به هلاکت برساند و تن به اسارت دشمن ندهد. آنها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و نفس در سینه‌هایمان حبس شده بود و تنها فریاد تسلیم شوید آنها گهگاه در فضا می‌پیچید.

حدود ده متر با ما فاصله نداشتند که یک نوجوان بسیجی که بر اثر جراحت و گرما و شدت تشنگی تاب و توانش را از دست داده بود از زمین برخاست و با دستهای بالا گرفته از آنها درخواست آب کرد. منافقین توجهشان به او جلب شد و به سمت او شروع به حرکت کردند و از ما فاصله گرفتند. هنگامی که به رزمنده مجروح رسیدند او را بر روی زمین نشانده و ناجوانمردانه این فرزند دلاور ایران را تنها به جرم



دفاع از وطن به شهادت رساندند. با دور شدن آنها بود که رحیمی دیگر رمق و توانی برای نگهداشتن نارنجک در دست نداشت.

به ناچار آن را پرتاب کرد و با انفجار نارنجک، مزدوران به سمت صدای انفجار برگشته و موضع گرفتند و دقایقی از دور به بررسی وضعیت منطقه مشغول شدند، اما گویی لطف خداوند ترس بر دلهایشان جاری کرد و بعد از مدتی از ما دور شدند.

روز بعد را چطور گذراندید؟

روز سوم بود که نیروهای صدام در سنگرهای کمین مستقر شدند و ما تشنه و بی‌رمق می کوشیدیم از آنها دور شویم و به راه خودمان ادامه دهیم. در طول مسیر بارها و بارها بر اثر خونریزی و خستگی از حال می‌رفتم و رحیمی بعد از اندکی استراحت می کوشید تا من را به هوش آورد. با گرم شدن شدت هوا در زیر درختچه‌ها و بوته‌ها پناه گرفتیم و بعد از استراحت دوباره سینه خیز حرکت کردیم. هوا در حال تاریک شدن بود که دوباره از حال رفتم اما تلاش رحیمی برای به هوش آوردنم بیهوده بود و سرانجام به تصور شهادت تنها واز مسیری که در این سه روز برایش شرح داده بودم، به راه خود ادامه داد. صبح روز چهارم رحیمی توسط رزمندگانی که در منطقه به جستجوی رزمندگان خط شکن مشغول بودند، نجات یافت و به آنها گفت در میان راه شخصی به نام مقدم به شهادت رسید و پیکرش در منطقه باقی مانده است. با شنیدن این خبر تعدادی از دوستان و همرزمانم جستجو در منطقه را آغاز کردند و سرانجام بعد از گذشت هفت روز در اوایل شب بود که در میان منطقه‌ای بین سنگرهای کمین دشمن و سنگرهای کمین رزمندگان توجه جعفر نوران به من که بی‌حرکت بر روی زمین افتاده بودم جلب شد. و خبر پیدا شدن من را اعلام کرد. سریعاً یک آمبولانس و امدادگر برای حمل مجروح در خط مقدم آماده شد و نوران همراه با اکبر نوجوان و محمد صغیری و رزمندگان حمل مجروح با برانکارد دوباره راهی سنگرهای کمین نیروهای خودی شدند. جعفر نوران در کنار من بر روی زمین دراز کشید و از من خواست که خود را بر پشت او بیندازم و در حالیکه من بر پشت او قرار گرفته بودم سینه خیز شروع به حرکت کرد و بعد از طی مسافتی از جای برخاست و شروع به دویدن کرد تا به سنگرهای کمین رزمندگان رسید و به وسیله برانکارد به خط مقدم منتقل شدم و سپس با آمبولانس راهی بیمارستانی در شهر آبادان شدم.



ابوالفضل مقدم روزها و شبها سینه خیز به سوی خطوط نیروهای خودی حرکت می کرد و بر اثر خوردن گیاهان و ریشه‌های آنها زبانش بریده بریده شده و همه بدنش بر اثر حرکت سینه خیز زخم برداشته بود. سرانجام پس از هفت روز توسط دوستان و همرزمانش نجات یافت و در حالیکه به شدت لاغر و استخوانهایش بیرون زده بود، حدود ۳۰ کیلو از وزنش کاسته و برای ادامه درمان به یکی از بیمارستانهای تهران انتقال داده شد. متاسفانه به دلیل وجود لخته‌های خون همراه با عفونت شدید زخم پا و همچنین کمبود آب و غذا پزشکان به ناچار پای چپ او را از زیر زانو قطع کردند.

هر کس اندوه و مشکلی را از مومنی بر طرف نماید خداوند در روز قیامت اندوه را از قلبش بر طرف سازد ● امام رضا(ع)

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

فیلم علمی تخیلی "فضای درونی" ساخته دهه ۸۰ جسمی شناور و خلبان آن را روایت می کرد که در ابعاد میکرو کوچک شده بودند و وارد بدن فروشنده‌ای می‌شوند تا اتفاقات جالبی را رقم بزنند. ایده این فیلم، از یک فیلم کلاسیک دهه ۶۰ به نام "سفر شگفت‌انگیز" گرفته شد که در آن آدم‌های مینیاتوری وارد بدن دانشمندی در حال مرگ می‌شوند تا لخته خونی را از مغزش بیرون بکشند. هر دو فیلم شاید در آن زمان مخصوصاً غیرواقعی و بی‌اساس به‌نظر می‌رسیدند اما امروز و با پیشرفت شگفت‌انگیز علم و تکنولوژی چندان هم غیرمنطقی و دور از دسترس نیستند. دوربین‌های کوچکی که بلعیده می‌شوند یا الکترودهایی که در اعماق مغز قرار می‌گیرند همه و همه این ادعاها را تایید می‌کنند. ضمناً نانوفناوری آنقدر ریز شده که می‌تواند وارد جریان خون شود و بیماری‌هایی مانند سرطان را درمان کند. در دهه‌ای که پیش رو خواهیم داشت، تجهیزات پزشکی آنقدر هوشمند خواهند شد که تحول عظیمی در دنیای پزشکی و داروسازی ایجاد کنند. آنها آنقدر کوچک هستند که به‌راحتی می‌توانند وارد ریزترین مویرگ‌های شما شوند. این تجهیزات با فناوری هوشمند در هم آمیخته می‌شوند و می‌توانند منشا بیماری‌ها را بدون اینکه اصلاً خبر داشته باشید بیمار شده‌اید، کشف و درمان کنند.

نسل جدید پزشکان دست به کار می‌شوند

نانوپزشکی، از تخیل تا واقعیت

کوچک اما پُر کاربرد

درمان و پیشگیری بیماری‌ها یکی از قابلیت‌های بسیار مهم و خوب فناوری نانو است. این فناوری با استفاده از نانوابزارها کارهایی از قبیل کنترل، دیدن و ترمیم سیستم زیستی انسان را در مقیاس مولکولی انجام می‌دهد. از ابزارهای ابتدایی این فناوری می‌توان در شناسایی بیماری و توزیع دارو و نیز توزیع هورمون در بیماری‌های مزمن و نقص سیستم ایمنی بدن استفاده کرد. ابزارهای پیشرفته‌تر مثل نانوربات‌ها جراحان کوچکی هستند که وارد بدن می‌شوند و نقش خود را انجام می‌دهند. این نانوماشین‌ها با ورود به سلول‌ها، ساختار آسیب دیده آنها را تغییر می‌دهند و به نوعی تعمیرشان می‌کنند. آنها می‌توانند خود را درون سلول‌ها تکثیر کنند، با دستکاری مولکول‌های دی.ان.ای نقص‌های ژنتیکی را برطرف کنند و کارهای باورنکردنی دیگر.

امروزه با پیچیده‌تر شدن بیماری‌ها دانشمندان عقیده دارند دیگر نمی‌توان برای تشخیص بیماری فرد تنها به آزمایش‌های گوناگون و شرح حال بیمار اکتفا کرد. نقشه‌های ژنتیکی می‌توانند در این زمینه راهگشا باشند و به محققان و دانشمندان کمک‌های زیادی کنند.

ساده‌ترین نانوداروها ذرّاتی کروی شکل هستند که کوله‌بار داروها را به دوش می‌کشند. آنها با ابعادی کوچکتر از سلول‌های انسانی و باکتریایی، اما درشت‌تر از مولکول‌ها به درون سلول‌ها نفوذ می‌کنند. **"نانو" به هر چیزی که ابعاد زیر صد نانومتر داشته باشد، گفته می‌شود.** ذرات در این ابعاد نسبت به ماده‌های درشت همسان خود، خواص متفاوتی دارند. نانوداروها آنقدر بزرگ هستند که در مقایسه با مولکول‌های داروهای معمولی و امروزی مدت زمان بیشتری در جریان خون ما باقی بمانند اما از طرفی آنقدر بزرگ نیستند که درون رگ‌ها لخته ایجاد کنند. دانشمندان قادرند مولکول‌های زیستی را به سطح نانوذرات بچسبانند تا مطمئن شوند این نانوذرات‌ها به سلول‌های هدف می‌رسند، مثلاً به تومورها. همچنین می‌توانند نانوذراتی با ابعاد و اشکال پیچیده طراحی کنند تا ریزماشین‌هایی بسازند که با بهره‌گیری از واکنش‌های شیمیایی به موتورهای فوق‌العاده ریزی تبدیل شوند یا کره‌های تابنده نور ایجاد کنند. برخی از این نانوماشین‌ها می‌توانند در غشای سلولی حفره بسازند. مثل زمانی که ویروس، دی.ان.ای خود را وارد سلول میزبان می‌کند. با کنار هم قرار دادن این عناصر که شامل انتقال بار دارویی، شناسایی مولکولی و ایجاد حفره است، دانشمندان می‌توانند مجراهایی با قابلیت انتقال به محیط تومور بسازند و آن را مستقیماً درمان کنند.

از آزمایش تا عمل

فعلاً تنها دوازده عدد از این نانوداروها تاییدیه‌ها و مجوزهای لازم را کسب کرده‌اند و قابل استفاده هستند و بقیه که تعدادشان هم کم نیست، مراحل تکمیلی آزمایش را پشت سر می‌گذارند.

تصور کنید به جای تزریق آمپول، بتوان تنها با تاباندن نورِ چراغ قوه به بازویتان، این کار را انجام داد. محققان دانشگاه سن دیه‌گو این رؤیا را به واقعیت تبدیل کرده‌اند. آنها نانوذراتی کروی شکل از جنس پلیمر ساخته‌اند که وقتی نور UV به آن تابانده می‌شود از هم جدا می‌شود. این سیستم ساده به این معناست که نانوذرات، هر کجا که نور به بدن تابانده شود، دارو را همان جا رهاسازی می‌کنند. این فقط بخش کوچکی از ماجراست. پس دیگر لازم نیست محققان به روزی فکر می‌کنند که بیماران دیابتی با تاباندن این نور به بازوی خود، انسولین مورد نیاز را دریافت می‌کنند.

ضمناً محققان به تازگی یک دستگاه مولد نانوذره‌ای قابل تزریق ساخته‌اند که در موش‌ها برای درمان سرطان‌های کبد و ریه نتایج فوق‌العاده‌ای داشته. این محفظه‌های پر از دارو قادرند نسبت به داروهای معمولی که در خون حل می‌شوند،



دُزهای بالاتری دارو وارد سـلول‌های سـرطانی کنند از این رو بافت سـالم اثرات سـمی و مضر دُز بالا را از خود دور می‌کند. قرار است اوایل سال آینده میلادی، نخسـتین آزمایش‌ها روی گونه انسـانی انجام شود و در صورت موفقیت و کسـب مجوز، از این روش برای درمان بیماری‌های مختلف از جمله سـرطان استفاده شود.

جرّاحی روی سلول!

امـا بایـد بدانید که این نانوداروها در جریان خون فقط نقش حمل کردن دارو را بر عهده ندارند و وظایف دیگری هم دارند. قرار است نانوتکنولوژی با روش‌های گوناگون و از راه‌های بسـیاری علم پزشکی را متحول کند. پروفسـور "**کاستاس کاستارِلوس**"، سرپرست بخـش نانوپزشـکی دانشـگاه لندن در کار سـاخت ابزارهایی اسـت که دقت و ظرافـت ابزار جراحان را تـا حد غیر قابل تصوری افزایش می‌دهند. او می‌گوید: "این ابزارها، نوعی سـرنگ و چاقوی جراحی هسـتند که در مقیاس نانو سـاخته شده و به جراح این امکان را می‌دهند که بتوانند درمان را در تک تک سـلول‌های فرد امکان‌پذیر کنند. جراحان با این نانوسوزن حتـی می‌تواننـد ترکیب سـلولی بیمار را دسـتکاری کننـد. از ایـن روش برای شناسایی مولکولی اسـتفاده می‌شود بنابراین ساختار خاصی دارد."

دانشمندان می‌گویند نانوداروها می‌توانند سیگنال بفرستند و ما را از وضعیت بـدن آگاه کنند. به‌عنوان مثـال، نانوذراتی وجود دارند که یک هسـته مرکزی فلزی و یک پوسـته یا

که از مواد بیولوژیکی مثل پروتئین، چربی و دی.ان.ای ساخته می‌شوند. محققان، این تحقیق را از مولکول‌های پیچیده درون سلول‌ها الهام گرفته‌اند پس می‌توان آنها را "نانوداروهای طبیعی" به حساب آورد.

پروفسور "هندریک دیتز"، سرپرست آزمایشگاه نانوتکنولوژی بیومولکولی در دانشگاه مونیخ می‌گوید: "نانوربات‌ها یکی از ابزارهایی هسـتند که برای بهبود زندگی انسان بسیار مفیدند ولی نمی‌دانیم این راه تا به کجا خواهد رفت و عاقبتش چه خواهد شد؟ ما خود را با عملکردی که مولکول‌ها در طبیعت ایفا می‌کنند سازگار می‌کنیم یا بهتر است بگوییم از مولکول‌ها تقلید می‌کنیم. مـا به بدنمان دقت می‌کنیم تـا ببینیم چه می‌کند. آن هم با سـاختن آنزیم‌ها و وسـایل و ابزارهای رساندن دارو که از روش‌های دارویی فعلی هوشمندانه‌تر عمل می‌کنند."

دانشـمندان بخصـوص از دی.ان.ای در ایـن راه استفاده فراوانی می‌کنند و عقیده دارند که وسیله کاملی

ژنتیکـی را به سـلول‌ها تزریق کنند. زیست‌شناسـان بـا وارد کردن ویروس‌های غیر مهلک به سـلول‌های انسـان با ژن جدید، سـعی دارند آنها را با دسته‌ای که سبب بیماری‌های ژنتیکی می‌شوند، جایگزین کنند. به زبان ساده‌تر، ویروس، ژن‌های خودش را به سلول‌های میزبان وارد می‌کند.

پزشکان آینده شما

نانومادهـا تـا سـال ۲۰۵۰ چـه خدمتی به ما خواهند کرد؟

محققان و دانشـمندان برای اینکه به این پرسـش پاسخ دهند، طرح و نقشه حساب شده‌ای دارند.

۱) نانوربات‌هایـی کـه وظیفـه دارنـد علائـم بیماری‌های معمول را شناسایی کنند، بعد از تولد وارد جریان خون نوزاد می‌شوند.

۲) علائـم و نشـانه‌های فیبـروز سیسـتیک را شناسـایی می‌کننـد. این بیماری، یکی از شـایع‌ترین اختلالات ژنتیکی اسـت که در این اختلال، ترشحات ریه، لوزالمعده، کبد، روده و سیسـتم تناسـلی غلیظ و چسبنده می‌شود. این بیماری به دلیل انتقال ژن‌های معیـوب پدر و مادر به کودک ایجاد می‌شـود. یک ویروس اصلاح شـده توسط تکنولوژی ژن ویِرایش شـده وارد سلول‌ها می‌شود و ژن‌هایی را که عامل این بیماری شـده‌اند، تعمیر می‌کنند.

۳) در ۳۰ سـالگی، اگر فرد به دیابت مبتلا باشـد، و در صورت نیاز به انسولین نور مخصوصی به بدن تابانده می‌شود و نیاز به انسولین بدن فرد تامین می‌شود.



به‌زودی پرستاران و درمانگرانی به کمک بیماران خواهند آمد که از سلول‌های ما کوچک‌ترند و وارد بدن می‌شوند تا هر جا به کمک نیاز داشت، دست به‌کار شوند



دیگر لازم نیست بیماران دیابتی انسولین تزریق کنند زیرا چراغ قوه‌هایی به بازار خواهند آمد که بیمار دیابتی با تاباندن نور آن می‌تواند انسولین بدنش را تأمین کند

لایـه محافظ دارند. این سـاختار بـه آنها این امکان را می‌دهد که ویژگی‌های بصری ویژه‌ای داشـته باشند و بـه مـواد اجـازه می‌دهند تعدیل و اصلاح شـوند تا بتواننـد در صورت وجود یـک بیماری خاص، از خود نور فلورسنت منتشر کنند که این نور سپس در اسکن دریافت می‌شود.

دنیای ماده

نانوداروها را بر اسـاس مواد سازنده‌شان می‌توان به دو دسته سخت و نرم تقسیم بندی کرد. در ساخت نانوداروهـای سـخت معمولاً از مـوادی مثل گرافین اسـتفاده می‌شـود که نوعی کربن است با اندازه‌ای به ضخامـت یک اتم. ولی وقتی که ورقه‌های آن روی هم قرار گیرد، از فولاد چندین برابر سـخت‌تر می‌شود. اما تمرکز دانشمندان بیشتر روی نانوداروهای نرم است.

برای آنهاسـت تا مواد و ابزار کاربردی را در مقیاس و اندازه بسـیار کوچک بسـازند. در این روش که به آن اوریگامی دی.ان.ای گفته می‌شود، رشته‌های دی.ان.ای را آنقدر تا می‌زنند تا به شکل‌های مختلف در بیایند. محققـان در این روش با دسـتکاری کردن دی.ان.ای می‌توانند ابزارهایی مانند ماشـین‌های بسیار کوچک، جعبه‌هایی که باز و بسته می‌شوند، و همچنین ابزارهایی بسـازند که خودشـان می‌توانند دارو را به تمام نقاط بدن برسانند.

محققـان در روش دیگـر بـرای تحقیق خود از ویـروس کامل به عنوان پایه کار اسـتفاده می‌کنند. با اینکـه در حالت عادی تصور می‌شـود که ویروس‌ها بسـیار خطرناک هسـتند، این بحث هم مطرح است کـه چرا به جنبه مثبت آنها توجـه نکنیم؟ ویروس‌ها می‌تواننـد وارد بـدن میزبـان خود شـوند و بار مفید

۴) در ۶۰ سالگی، اسکن نور ضعیف فلورسنت را که در اعماق غدد لنفاوی ساطع شده‌اند، نشان می‌دهد. نانوربات‌ها که فعالیت سـلول‌های سرطانی را کشف کرده‌اند، سـیگنال می‌فرستند و خبر می‌دهند که فرد به سرطان مبتلا شده است.

۵) برای مقابله با سرطان، نانوربات‌های بیشتری به بدن تزریق می‌شوند. این نانوربات‌ها اطراف تومور جمع می‌شـوند و بافت سـرطانی را روشـن می‌کنند. جراح می‌تواند بدون ریسک آسیب زدن به بافت‌های سالم بدن، بافت سرطانی را بردارد. بعد از این مرحله، نانوربات‌های دیگری داخل بدن می‌شوند تا داروهای ضد سـرطان را مستقیماً وارد سلول‌های سرطانی بدن کنند.

۶) در ۹۰ سـالگی، نانوربات‌هایی که بر پایه دی.

بقیه در صفحه ۵۷

ملاکهای مهم انتخاب همسر چیست؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

زن و مردی که از نظر تحصیلات در وضعیت مشابهی قرار دارند، در بسیاری از موارد، از جمله در تربیت فرزندان خود از تفاهم بیشتری برخوردارند.

سوال: باسلام خدمت شما مشاور مهربان وصبور، بنده دختری در شرف ازدواج هستم و به لطف خدا پسری از بستگان به خواستگاری‌ام آمده که از نظر من و خانواده‌ام دارای ملاک‌های لازم برای زندگی هست. اما جسته و گریخته از صحبت‌های خانواده و دوستانم مواردی مشابه را می‌شنوم که بعد از ازدواج با مشکلات زیادی روبرو شده‌اند، از جمله اینکه گاه در مسایل خانوادگی هماهنگ نبوده‌اند و گاه در میزان تحصیل و اخلاق شخصی و حتی اختلاف سن. به همین خاطر از حضور شما مشاور محترم تقاضا دارم برای من روشن کنید تناسب قبل از ازدواج تا چه میزان باید باشد و آیا ملاکهای اعتقادی و اخلاقی امکان تاثیر گذاری بر اصل موضوع ازدواج را دارد؟ نکته بعد این است که من و همسر آینده‌ام ۳ سال اختلاف سنی داریم و در زمینه تحصیلی هم در یک مقطع نیستیم و همین موضوع ها باعث دل نگرانی من و خانواده‌ام شده است. پس لطفاً ما را راهنمایی کنید و بگویید ملاکهای اصلی ازدواج کدامند و چقدر می‌توانند تعیین کننده باشند.

ز ـ ن ـ گلستان

ملاکهای مهم ازدواج

هماهنگ بودن:

یکی از ملاکهای مهم انتخاب همسر، هماهنگی طرفین در ازدواج است، به این معنی که زن و مرد با یکدیگر تناسب داشته باشند و در مسائلی مثل فرهنگی، خانوادگی، تحصیلی و اعتقادی و همین طور مالی شبیه به هم باشند و هر چه با همسرتان تناسب بیشتری داشته باشید، با احتمال بیشتری زندگی خوب و کم تنشی خواهید داشت.

این ملاکها ویژگی‌هایی هستند که تاثیر بسیار مهمی در سلامت زندگی مشترک و رسیدن به سعادت ایفا می‌کنند.

۱ـ هماهنگ بودن در مسائل اعتقادی:

می‌تواند یکی از عوامل مهم در پایداری زندگی زناشویی، شباهت در مسائل اعتقادی و دینداری است. پایبندی به ارزشهای دینی یکی از عوامل خوشبختی در زندگی زناشویی خواهد بود.

۲ـ خوش اخلاقی:

بسیاری از ویژگی‌های همسر مثل زیبایی و سن، باوجود اهمیت خاص خود پس از گذشت زمان نقش کمتری را در زندگی دارد، ولی خوش اخلاقی از جمله ویژگی‌هایی است که تا آخرین لحظه عمر در طراوت و شیرینی زندگی موثر خواهد بود. ویژگی‌هایی مثل گذشت، ادب، فروتنی، مهربانی، عدالت و بردباری می‌تواند بسیاری از اختلافات و کشمکش‌های خانوادگی را برطرف سازد.

۳ـ اصالت و شرافت:

معمولاً تربیت و رفتار و کردار هر فردی در خانواده براساس نوع تعاملات و سبکهای فرزندپروری والدین او شکل می‌گیرد و رشد می‌کند، بنابراین شناخت خصوصیات و وضعیت تربیتی ـ فرهنگی خانواده همسر آینده در ایجاد تفاهم بین دختر و پسر در زندگی زناشویی نقش اساسی ایفا می‌کند و با آگاهی از آن می‌توانید سازگاری بهتری با همدیگر پیدا کنید.

۴ـ تناسب سنی:

تناسب سنی بین زن و مرد، تشابه نیازها و علایق، توقعات و انتظارات را تا حدودی به همراه دارد. کارشناسان خانواده اختلاف سنی ۲ تا ۶ سال را توصیه می‌کنند و همچنین دختر و پسر برای داشتن ازدواج موفق باید به بلوغ فکری، بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی رسیده باشند.

۵ـ تشابه تحصیلی:

تشابه تحصیلی نیز در ایجاد تفاهم بین زن و مرد عامل مهمی است. هر چند که در موارد زیادی تنها داشتن تحصیلات نمی‌تواند تضمین کننده روابط معقول و حساب شده و تامین کننده سلامت روانی خانواده باشد، ولی زن و مردی که از نظر تحصیلات در وضعیت مشابهی قرار دارند، در بسیاری از موارد، از جمله در تربیت فرزندان خود از تفاهم بیشتری برخوردارند.

۶ـ وضعیت اجتماعی و اقتصادی:

تشابه‌های خانواده‌های دختر و پسر از نظر وضعیت اجتماعی و اقتصادی یک اصل مهم در ایجاد تفاهم های بعدی بین زن و مرد است البته موارد استثنا هم وجود دارد که دختر و پسر با وجود تفاوت در طبقه اجتماعی، اقتصادی زندگی سعادتمندی را در کنار یکدیگر می‌گذرانند و در این گونه موارد بی‌شک اصالت و تربیت خانوادگی نقش تعیین کننده‌تری خواهد داشت.

۷ـ زمینه‌های فرهنگی:

ارزشهای فردی و اجتماعی، آداب و رسوم، رفتار و سلوک، حتی آداب لباس پوشیدن و غذا خوردن زن و مرد می‌تواند زمینه‌های همدلی بیشتری را در زندگی مشترک به وجود آورد.

نکته:

یادآوری می‌کنیم که این ملاک ها هیچ یک به تنهایی نمی‌تواند عامل موفقیت در زندگی زناشویی باشد، چون افراد باید سعی کنند اولویتهای زندگی خود را مشخص کنند و همسر آینده خود را بر اساس آن اولویتها انتخاب کنند. اما در کل داشتن تناسب و شباهت در عواملی که ذکر شد، می‌تواند زوجین را در داشتن زندگی سالم همراه با خوشبختی کمک کند.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حمیده اخوان

آلبالو با خواصی عجیب

آلبالو تصفیه کننده خون و ضدالتهاب است. این میوه خوش رنگ دردهای بدن را تسکین می‌دهد. آلبالو سرشار از پتاسیم، کلسیم، فسفر و سدیم است و پوستتان را جلا می‌دهد. همچنین آلبالو تأثیر زیادی در آرامش سیستم عصبی دارد و همچنین به افزایش تمرکز کمک می‌کند. این ویژگی به رنگ آلبالو مربوط می‌شود. نتایج پژوهشی که انجام شده است نشان می‌دهد افرادی که عطر آلبالو را استشمام کرده‌اند به میزان ۱۵ درصد خلاق‌تر بوده‌اند. به عقیده متخصصان، آلبالو باعث تحریک منطقه‌ای از مغز می‌شود که مسئول تمرکز است و بنابراین توانمندی فرد در انجام کارها را بالا می‌برد.

مفید برای هضم غذا

میزان بالای فیبر موجود در گوشت آلبالو برای هضم غذا مفید است. وجود سوربیتول در قندهای این میوه تأثیر ملینی اندکی دارد. بنابراین افرادی که دچار یبوست هستند نیز می‌توانند از آن مصرف کنند. این میوه باعث تقویت دستگاه گوارش و تمیزی روده‌ها می‌شود. البته مصرف آلبالو برای افرادی که از ورم معده و ورم روده رنج می‌برند توصیه نمی‌شود چون به خوبی نمی‌توانند آن را هضم کنند.

دوست کبد و کلیه‌ها

آلبالو برای تنظیم عملکرد کبد و معده موثر است. در نتیجه مصرف آن تأثیر مثبتی روی کلیه دارد و به بهبود عملکرد آن‌ها کمک زیادی می‌کند. این میوه سنگ‌های کلیه و مثانه را از بین می‌برد. مصرف منظم این میوه برای بهبود نارسایی کبد و ورم معده موثر است.

دنیای ویتامین

آلبالو حاوی ویتامین C، ویتامین B، بتاکاروتن، فیبرهای غذایی، مواد معدنی و آنتی اکسیدان‌های فراوان است. آلبالو در مقایسه با گیلاس ویتامین C و بتاکاروتن بیشتری دارد. این میوه همچنین حاوی میزان زیادی ویتامین E است.

ضدالتهاب

آلبالو در کاهش التهاب‌ها بافت‌های بدن که ایجاد سردرد می‌کنند ۱۰ برابر موثرتر از قرص آسپرین است. بنابراین اگر ورزشکار هستید یا از دردهای میگرنی رنج می‌برید حتما آلبالوی بیشتری میل کنید.

مفید برای پوست

آنتوسیانین موجود در آلبالو باعث قرمزی رنگ این میوه می‌شود. این آنتی اکسیدان در بدن باعث تشکیل اسید آمینه‌های ضروری برای عملکرد خوب آن می‌شود. آنتوسیانین همچنین قادر است سلول‌های پوست را از پیری زودهنگام و اثرات منفی اشعه‌های ماورای بنفش حفظ کند.

مقابله با بی‌خوابی

نتایج یک پژوهش آمریکایی از اهمیت ملاتونین موجود در آلبالو خبر می‌دهد. ملاتونین هورمونی است که چرخه خواب و بیداری را تنظیم می‌کند. مصرف منظم آلبالو باعث مقابله با بی‌خوابی و تنظیم ساعات خواب می‌شود. محققان بر این عقیده هستند که مصرف آلبالو می‌تواند روشی طبیعی برای نجات مردم از مشکلات بی‌خوابی باشد.

برای کاهش وزن

آلبالو منبع خوب پکتین است که یک فیبر محلول در آب محسوب می‌شود و در روده‌ها نوعی ماده ژله‌ای شکل و چسبنده ایجاد می‌کند. این ماده به ترکیبات آسیب رسان چسبیده و اجازه نمی‌دهد که جذب بدن شوند. در واقع مولکول‌های چرب در این ماده چسبناک زندانی شده و نمی‌توانند وارد جریان خون شوند.

خواص شگفت انگیز بامیه

بامیه دارای سطح بالایی از ویتامین A، ویتامین C و بسیاری از آنتی اکسیدان‌ها دیگر است. به همین دلیل، گزینه جایگزین موثر و مفیدی برای کاهش چین و چروک‌های پوستی به شمار می‌رود، به مقابله با آکنه‌ها و اسکارهای آکنه کمک می‌کند و ناراحتی‌های پوستی مختلف را کاهش می‌دهد.

برخی از آنتی اکسیدان‌های موجود در بامیه، از جمله بتاکاروتن، زیگزانتین و لوتئین، برای سلامت چشم مفید هستند. این ترکیبات آنتی اکسیدانی، نقش مهمی در خنثی سازی رادیکال‌های آزاد در چشم دارند که باعث تجزیه سلول‌های بدن و دژنراسیون ماکولا یا آب مروارید می‌شوند.



با موهایتان این کارها را نکنید!

اکثر بانوان پس از چهل سالگی در اثر تغییرات هورمونی، کاهش ترشح روغن‌های مخصوص محافظت از کف سر توسط بدن و افزایش سن با مشکل ضعیف و شکننده شدن فولیکول موها و ریزش مو مواجه می‌شوند.

برای جلوگیری و کنترل این مشکل خانم‌ها باید از رنگ کردن موهای خود با رنگ‌موهای حاوی آمونیاک خودداری کنند. استفاده از ژل و اسپری باعث خشکی و شکنندگی موها و ریزش شدید آنها در این دسته از خانم‌ها می‌شود. برس کشیدن‌های زیاد و خشک کردن موها با سشوار با درجه حرارت بالا نیز می‌تواند باعث آسیب غیر قابل جبران به موها شود.

کارشناسان به بانوان در آستانه میانسالی توصیه می‌کنند از بلند کردن بیش از حد موهای خود خودداری کنند تا با ریزش مو مواجه نشوند همینطور ماساژ کف سر با روغن‌هایی چون روغن نارگیل می‌تواند رطوبت کف سر را حفظ کند.

مال و مکنتی ندارم، تنها سرمایه من روح شادمن است

● هنری میلر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



همان یکبار کافی است...

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

زن دستهای خیسش را با کنار چادرش پاک کرد و به آرامی صندلی را جلو کشید و گفت:

ـ داشتم ظرف می‌شستم. من اینجا کار می‌کنم. یعنی باید کار کنم. اگر کار نکنم دیوانه می‌شوم. اصلاً اگر کسی عقلش کار کند، آنجا نمی‌نشیند وراجی کند، می‌آید کار می‌کند. وقتی کار می‌کنی، عقلت نمی‌رود دنبال چیزهای مزخرف. آنها آنجا می‌نشینند، از کارهایشان برای هم می‌گویند بعد هم تصمیم می‌گیرند بیرون که رفتند با هم خلاف کنند. من یکبار فقط یکبار این کار را کردم، آن هم از روی بدبختی و بیچارگی. دیگر محال است دست به خلاف بزنم. حتی اگر شده، زمین بشورم. درددلهایش که تمام شد، ساکت شد و نگاهش را دوخت به دستانی که حالا بعد از خشک شدن، زبر و خشن شده بود.

پرسیدم: می‌دانی برای چه گفتند بیایی اینجا؟

سرش را تکان داد و گفت: بله، خانم... گفتند برای مصاحبه. البته من تنها نیستم. من و خواهرم با هم جرم کردیم. نمی‌گویم ندانسته، چون از قبل نقشه کشیدیم. فکر می‌کردیم نقشه‌هایمان درست از آب درمی‌آید، اما... اما الان هر دوی ما اینجا هستیم. بی‌آبرو و بی‌حیثیت شده!

گفتم: اگر لازم می‌دانی بگو او هم بیاید.

زن جوان سرش را تکان داد و گفت: به من دروغ می‌گوید. به خودش هم دروغ می‌گوید. دروغی را به هم بافته، خودش باورش شده. توقع دارد همه هم آن را باور کنند. من حتی اینجا با او حرف نمی‌زنم. من می‌گویم ما یک کاری را انجام دادیم، درست یا غلط گرفتار شدیم. تاوانش را داریم پس می‌دهیم. دیگر چرا دروغ بگوییم؟ اما خواهرم دیوانه شده می‌خواهد با دروغ خودش را نجات دهد. ولی... ولی بدتر گرفتار می‌شود.

ما در یک خانواده روستایی فقیر به دنیا آمدیم. همین اطراف تهران پدرم کشاورز بود. چند تا گوسفند هم داشت که بعدها مجبور شد همه را بفروشد تا خرج زمین کند که از بی‌آبی خشک شده بود.

اطراف تهران اکثراً دیمی کار هستند. یعنی منتظر باران خدا هستند تا محصولشان بار بیاید. اگر باران نزند یا بدموقع بزند، زندگیشان نابود می‌شود. ما چاه هم نداشتیم. چون نیمه عمیق در منطقه ما کمتر به آب می‌رسد، باید عمیق باشد و عمیق هم پول زیادی می‌خواهد و هم مجوز و هزار دردسر. پدرم وقتی بی‌آبی می‌شد آب می‌خرید. از کشاورزهای همجوار که چاه داشتند آب می‌خرید تا محصولش را نجات دهد. برای همین مجبور شد گوسفندها را به خاطر آب بفروشد. من و خواهرم پشت هم بودیم. به اصطلاح شیره به شیره. من بزرگتر بودم و او حدوداً یک سال کوچکتر. دو خواهر و دو برادر دیگرم هم از ما کوچکتر بودند. زندگیمان خوب نبود. به سختی می‌گذشت. پدر روی زمین پدرش که به او ارث رسیده بود کشاورزی می‌کرد، جلو زمین هم خانه‌مان بود، حیاط بزرگی داشتیم. پدرم در دو باغچه که تقریباً همه حیاط را گرفته بود، درخت میوه کاشته بود. راه عبور و مرورمان از وسط این دو باغچه بود. درخت انگور و سیب و گردو داشتیم. مادرم گردوها را می‌فروخت. درختها پرمحصول بودند. هر سال بعد از اینکه گردوها می‌رسید. با همین خواهرم گردوها را پوست می‌کندیم و زمستانها مادرم گردوها را به همسایه‌ها می‌فروخت. مشتری ثابت داشت. درس هم نخواندیم. پدرم اعتقادی به درس خواندن دخترها نداشت. مادرم به بچه‌داری می‌رسید و من و خواهرم به خانه‌داری. از رُفت و روب تا درست کردن غذا و رسیدگی به باغچه و درختها.

فکر کنم شانزده یا هفده سالم بود که برایم خواستگار آمد. غریبه نبود. پسر عمه‌ام بود. اما راستش را بخواهید من اصلاً او را دوست نداشتم، نه فقط دوستش نداشتم که حتی از او بدم می‌آمد. خیلی جلف و سبک بود. حرفهای نسنجیده می‌زد، دروغگو بود. می‌گفتند دله دزد هم هست! اما مگر جرات داشتم که نظرم را بگویم. پدرم چون خواهرش به خواستگاری‌ام آمده بود، همان اول کار جواب مثبت داد. حتی اجازه نداد که من بگویم این آدم را دوست دارم یا نه، به مادرم گفتم از او بدم می‌آید، مادرم هم گفت ازدواج که کردی خوشت می‌آید، خوشت هم نیامد، عادت می‌کنی! بچه‌دار که شدی مجبور می‌شوی تحمل کنی! اصلاً زندگی همین است دیگر!

با اشک و گریه و زاری سر سفره عقد نشستم و کسی پرسید که چرا این دختر به جای خوشحالی فقط گریه می‌کند. بعد از عقد ما، دوباره عمه‌ام برای خواستگاری در خانه ما را زد. این بار همین خواهرم را برای پسر کوچکترش خواستگاری کرد. خواهرم سرتق‌تر از من بود، گفت زن او نمی‌شود، اگر هم بشود فرار می‌کند.

پدرم با کتک او را سر سفره عقد نشاند. حالا عمه‌ام خیالش راحت بود که در حق برادرش لطف کرده و با گرفتن دو دخترش، دو تا نان خور را از سفره برادرش کم کرده! زندگی خوبی نداشتم. من و خواهرم که یک شب عروس شدیم، هیچ کدام زندگی خوبی نداشتیم. زندگیمان همه‌اش عذاب و درد و رنج بود. شوهر من دست بزن داشت. خرجی نمی‌داد، عمه‌ام خودش هوای زندگیمان را داشت. می‌گفت فکر می‌کرد اگر پسرهایش زن بگیرند، سرشان را می‌اندازند پایین و زندگی می‌کنند اما فایده‌ای نداشت. عمه‌ام دست ما را گرفته و از خانه‌مان در روستا به شهر ورامین آورده بود، اما خدا می‌داند که زندگی ما در همان روستا یا به قول شما دهات، بهتر از شهر بود. من و خواهرم تا آن روز زندگی در شهر را تجربه نکرده بودیم. سالی یکبار برای دیدن فامیل می‌آمدیم و می‌رفتیم، همین. اما وقتی برای زندگی آمدیم، رفاه و آرامش شهر را با دهات و زندگی روستایی مقایسه کردیم، معلوم است دیگر. اصلاً دلمان نمی‌خواست برگردیم دهات. برای همین هم آن همه سختی و مشکل را تحمل می‌کردیم چون نمی‌خواستیم به دهاتمان برگردیم.

سه سال، فقط سه سال بعد از ازدواجمان خواهرم گفت می‌خواهد طلاق بگیرد. پسر عمه‌ام مشکل اخلاقی داشت. خواهرم به هیچ کس جز من نگفته بود. یکی ـ دو بار بیرون او را دیده بود، اما وقتی پای کثافت کاری‌هایش را به خانه کشاند، خواهرم پایش را در یک کفش کرد که طلاق می‌خواهد. عمه‌ام برای اینکه او را وادار کند طلاق نگیرد، تهدید کرد که اگر بخواهد طلاق بگیرد، پسر بزرگش را وادار می‌کند مرا هم طلاق بدهد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. از یک طرف اگر خواهرم طلاق می‌گرفت، من هم از شرّ زندگی نکبتی که داشتم نجات پیدا می‌کردم. از طرف دیگر اگر هر دو برمی‌گشتیم خانه پدری، خدا می‌داند چه بلایی سرمان می‌آوردند. عمه‌ام شکایت

خواهرم را به پدرم برد. وقتی پدرم خواست خواهرم را راضی کند که طلاق نگیرد، خواهرم گفت یک روز به زور مرا سر سفره عقد نشاندی، اما الان نمی‌توانی مرا وادار کنی که با مرد هرزه‌ای زندگی کنم که جز عیاشی و هرزگی کاری بلد نیست. کار به دعوا و دادگاه کشید. عمه‌ام گفت اگر دادگاه حکم طلاق بدهد، شبانه مرا از خانه بیرون می‌کنند. پدرم گفت اگر طلاق بگیرم، تا آخر عمر ما را به خانه‌اش راه نمی‌دهد.

اما خواهرم که خوب می‌دانست من هم از زندگی‌ام راضی نیستم، پایش را در یک کفش کرد که حتماً طلاق می‌خواهد. فکر کنم دعوایشان چند ماهی طول کشید و بالاخره هم طلاق گرفت. هنوز مُهر طلاق خواهرم خشک نشده بود که عمه‌ام مرا هم از خانه انداخت بیرون! شاید تنها شانسی که آوردیم این بود که هیچ کدام بچه نداشتیم! وقتی به خانه پدرم رفتیم، پدرم روی خوش به ما نشان نداد. می‌گفت زن بیوه و مطلقه وقتی روی زمین راه می‌رود، عرش خدا می‌لرزد! خدا می‌داند چقدر به من و خواهرم ناسزا گفت. راستش را بخواهید دستمان حتی داخل سفره‌اش هم دراز نمی‌شد. آخر هم تصمیم گرفتیم از خانه بزنیم بیرون. فرار کردیم. هر دو، من و خواهرم با هم. خسته شدیم از بس فحش شنیدیم و پدرم با خشم نگاهمان کرد. می‌گفت تقصیر ما بوده که نتوانستیم زندگیمان را نگه داریم. با اینکه دید هر دو پسر عمه‌هایم بعد از طلاق ما افتادند زندان. شوهر خواهرم را به خاطر کارهای غیراخلاقی‌اش گرفتند و شوهر مرا به خاطر دزدی! اما باز هم پدرم می‌گفت زندان برای مرد است! می‌گفت آنها وقتی از زندان بیرون می‌آمدند، می‌چسبیدند به زندگیشان! به هر حال آنقدر به من و خواهرم فشار آورد که از خانه‌اش زدیم بیرون. پول زیادی نداشتیم، کمی پس‌انداز من بود و کمی هم طلاهای خودش. همه را فروختیم و جایی در یک منطقه پرت و دورافتاده قرچک برای خودمان یک اتاق اجاره کردیم. با بدبختی چهار تا ظرف و ظروف هم جمع کردیم و گفتیم زندگی می‌کنیم. حقیقت را بخواهید، این زندگی برایمان بهتر از زندگی خانه پدری‌مان بود. پدری که مدام به ما تهمت بد بودن می‌زد، پدری که ما را به هرزگی متهم می‌کرد، پدری که فکر می‌کرد اگر ما را خوار و خفیف کند ما بر می‌گردیم سراغ شوهرمان... اگر چه شبها سر بی‌شام روی زمین می‌گذاشتیم، اما دیگر این حرفها را نمی‌شنیدیم. چند وقتی با خواهرم دنبال کار گشتیم، اما نه سواد داشتیم و نه کاری از دستمان بر می‌آمد. یکی ـ دو بار خواهرم گفت بیا دزدی کنیم، می‌گفت از یک طلافروشی طلا بدزدیم و بعد بفروشیم و با پولش کار برای خودمان راه بیندازیم اما من قبول نکردم. از همین می‌ترسیدم. از اینکه سر از زندان دربیاورم. به خواهرم گفتم به جای دزدی می‌رویم دهات برای گوجه و خیار چیدن. تابستان بود و فصل گوجه و خیار چینی منطقه ورامین. تمام تابستان را کار کردیم. کدو، گوجه، بادمجان، بامیه، هر محصولی بود، چیدن بلد بودیم. حتی بار زدن و جعبه زدن. دستمزد یکی را پس‌انداز می‌کردیم و دستمزد یکی هم برای خورد و خوراک و اجاره خانه می‌رفت.

اما زمستان که شد، سختی‌ها شروع شد. سرما، بی‌پولی، بی‌غذایی، از یک طرف چون غذای خوب نمی‌خوردیم، مدام مریض می‌شدیم. همه اینها باعث شد با خواهرم نقشه بکشیم. چند روزی فکر کردیم. گفتیم یکبار، فقط یکبار این کار را می‌کنیم و بعد دیگر هیچ وقت خلاف نمی‌کنیم. نقشه‌مان این بود سوار ماشین شویم، یکی جلو بنشیند و یکی عقب. بعد در یک منطقه شلوغ، چاقو پشت گردن راننده بگذاریم و بگوییم هر چه پول دارد به ما بدهد و گرنه از ماشین پیاده می‌شویم و داد و فریاد می‌کنیم که این مرد ما را دزدیده!... خواهرم گفت غروبها برویم. من گفتم باید بگوییم دربست. خواهرم گفت باید ماشین شخصی سوار شویم. من گفتم باید در محلی باشد که راننده را بشناسند، مثلاً جایی که مسافرکش‌ها می‌ایستند یا جایی که محل زندگی راننده باشد.

با این نقشه، یک روز حوالی غروب سوار یک پراید شدیم. از میدان شوش به سمت ورامین، نزدیک میدان امام حسین (ع) که شلوغ بود و من از پشت چاقو را پشت گردن راننده گذاشتم و گفتم اگر می‌خواهد آبرویش را نبرم، هر چه پول دارد به خواهرم که جلو نشسته بود، بدهد. راننده که مرد مسنّی بود، با ترس و لرز پولهایش را ریخت بیرون و بعد هم دورتر از میدان سر یک کوچه خلوت از ماشین پریدیم بیرون. تمام کوچه را دویدیم و بالاخره وقتی مطمئن شدیم کسی دنبالمان نیست، ایستادیم و چادرهایی را که با خودمان آورده بودیم سر کردیم و برگشتیم سمت خانه. برای اولین شب پول خوبی گیرمان آمده بود. این کار را چند بار دیگر تکرار کردیم. یکی دو بار راننده را داخل کوچه پس کوچه‌های قرچک کشاندیم. یک بار هم رفتیم تا نزدیک دهات خودمان. کاش همان موقع‌ها می‌گفتیم خب دیگر کافی است! اما نکردیم... نکردیم تا یک روز...

تا یک روز که سوار ماشین یک مرد نسبتاً جوان شدیم. از همان ابتدا احساس خطر می‌کردم، سعی کردم به خواهرم بفهمانم که بی‌خیال طرف شویم، اما او متوجه نشد... راننده را بر در سمت تاکسی خطی‌ها بعد هم شروع کرد به تهدید کردن که اگر آبرویت را دوست داری و نمی‌خواهی پایت به کلانتری برسد، جیبهایت را خالی کن و از این حرفها... راننده با شنیدن حرفهای خواهرم چپ چپ به او و من نگاه کرد و بعد در ماشین را قفل کرد و تخته گاز پیچید سمت یک فرعی، من چاقو را درآوردم و از پشت به گردنش نزدیک کردم، خواهرم هم با او درگیر شد، اما او دست انداخت از عقب مچ مرا گرفت از آن طرف خواهرم هم با او درگیر بود. به سختی ماشین را کنترل می‌کرد. بالاخره کمی جلوتر ماشین به دیوار خورد و ایستاد. راننده از ماشین پیاده شد، اول مرا کشید بیرون و با دو کشیده، از حال رفتم... بعد هم خواهرم را زد! چشم که باز کردم، داخل کلانتری بودم. برایمان پرونده تشکیل داده بودند و شدیم خواهران خفت گیر!... خواهرم اما از همان موقع شروع کرد به دروغ گفتن. گفت این مرد ما را دزدیده بود و قصد تجاوز به ما را داشت و ما هم از خودمان دفاع کردیم. من اما دروغ نگفتم. حقیقت را گفتم. گفتم که قصدمان چه بود و قبلاً هم این کار را کردیم. اینها را گفتم تا وجدانم آسوده شود، چون می‌دانستم اگر نگویم، اگر دروغ بگویم، دیوانه می‌شوم. اما خواهرم فقط دروغ گفت، البته قاضی متوجه دروغهایش شد، برای همین حبس او بیشتر از من است، با اینکه هم جرم هستیم.

حبس، شلاق، رد مال، جریمه و پرداخت خسارت راننده حکم ما شد. البته چند بار هم برایمان مواجهه با شاکی گذاشتند، اما کسی از ما شکایت نکرد. یعنی ما دزد مالشان نبودیم. به هر حال از وقتی آمدیم زندان با خواهرم درگیرم. او می‌گوید من مقصرم. اگر من هم مثل او دروغ می‌گفتم زندان نمی‌آمدیم. آنقدر در این مدت با او جر و بحث کردم که خسته شدم. الان هم خواهش کردم بندم را جدا کردند تا کمتر او را ببینم. من کار می‌کنم و او دروغ به هم ببافد و دلش خوش باشد. این جا برای او بهتر است! من هم کار می‌کنم. ظرف می‌شویم، زمین می‌شویم، دستشویی‌ها را می‌شوییم. بیرون هم بروم همین کارها را می‌کنم. به خواهرم هم کاری ندارم. حتی به پدر و مادرم. من می‌خواهم بعد از این درست زندگی کنم. خلاف کار ما نیست. همین یکبار کافی بود. حالا خواهرم آنجا نشسته تا چیزهایی جدید یاد بگیرد. فقط خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند. ■

در پرانتز: (شنیدن و دیدن اینکه هنوز هم، در برخی خانواده‌ها، چنین رفتارهای بی‌رحمانه‌ای با دخترها می‌شود، بسیار تاسف برانگیز است. اینکه دختران مثل یک کالا مبادله می‌شوند، اینکه برای آنها هیچ حق و حقوق انسانی در نظر گرفته نمی‌شود، اینکه از تحصیل محرومند فقط چون بعدها باید مادر باشند و موظف به انجام کارهای خانه هستند. اینکه حتی در مهمترین تصمیم زندگیشان یعنی ازدواج هم حق اظهار نظر ندارند. این نوع تفکر، این نوع رفتار، ناخودآگاه آدمی را به یاد دوران برده داری می‌اندازد. برده داری از نوع جدید! متاسفانه فقر فرهنگی، بی‌سوادی و ناآگاهی همه و همه دست به دست هم می‌دهد تا چنین مسائل و مشکلاتی به وجود بیایند. شاید اگر پدر این دختر به آنها اجازه می‌داد آنها حداقل در مورد ازدواجشان اظهار نظر کنند و با کسی ازدواج کنند که به او علاقه دارند، این همه مشکلات پیش نمی‌آمد. حتی اگر بعد از طلاق پدرشان اجازه می‌داد آنها در محیط امن خانواده بمانند و شانس خود را برای بار دیگر امتحان کنند، باز هم سرنوشت چنین بازی بدی را برای آنها در نظر نمی‌گرفت. گفتن اینکه آنها نباید وارد جرم می‌شدند، در شرایطی که ما روزها و شبهای آنها را ندیده و نچشیده‌ایم، کار آسانی است. کاش در آینده شرایطی برایشان پیش نیاید که باز هم از روی ناچاری مرتکب جرم شوند.)

کیانا نصرت‌زاده

عکس تزئینی است

احساسی که هیچ قیمتی ندارد

سلیقه‌ام در کارهای هنری خوب بود. با وجود اینکه هنوز آماتور بودم ولی شجاعانه سفارش‌ها را قبول می‌کردم و چون قیمتم از همه کمتر بود مشتری زیادی داشتم

در زندگی‌ام از هیچ کاری برای پیشرفت دریغ نکرده‌ام. به عنوان یک زن خیلی بیشتر از توانم کار کردم. از رانندگی تاکسی گرفته تا فروش ترشی و خیاطی و حتی درست کردن سیسمونی و تزیین سفره هفت سین.

وقتی با علی ازدواج کردم تازه فارغ التحصیل و در یکی از ارگانهای دولتی استخدام شده بود. بعد از ازدواجمان تازه فهمیدم همه هزینه عروسی را قرض گرفته و من با حجم قابل توجهی از قرض روبرو بودم. شوکه شده بودم. فقط ۲۲ سال داشتم. شوهرم گام اول زندگی را با عدم صداقت برداشته بود. می‌توانستم بزنم زیر کاسه و کوزه و همه چیز را بهم بزنم و یا اینکه کمرم را صاف کنم و مشکلات را به دوش بگیرم.

با وجود سن کم راه دوم را انتخاب کردم. بدون اینکه بگذارم حتی یک نفر از وضعیت ما باخبر شود، در اولین گام همه طلاهایم را فروختم و بخشی از قرضها را دادم. بعد تصمیم گرفتم کارهای تزیینی انجام دهم و به در و همسایه بفروشم. به مادر و پدرم گفتم به کارهای هنری علاقه‌مندم و می‌خواهم از یک جایی شروع کنم. آنها هم فکر می‌کردند فقط برای انگیزه شخصی دارم این کار را می‌کنم.

همه حقوق علی برای اجاره خانه و قسطها می‌رفت و می‌دانستم که تا دو سال نمی‌تواند حتی یک کیلو گوشت بخرد برای همین هزینه روزمره زندگی‌ام را به عهده گرفتم. کار بسیار سختی بود. ولی با هر ترفندی که بود این دو سال را گذراندم. بعد کم کم به فکر ساختن زندگی افتادم. به علی گفتم باید ماشین بخریم بعد هم به فکر بچه دار شدن بیفتیم.

برای همین رفتم مجوز تاکسی بانوان گرفتم و صبح‌ها تا غروب توی خیابانهای تهران رانندگی می‌کردم. سخت بود. یک وقتهایی از حرفهای مردم و نگاههای پر معنایشان و دلشوره اینکه مبادا آشنایی مرا ببیند آنقدر گریه می‌کردم که به هق هق می‌افتادم. اما در عوض توانستم پولی پس انداز کنم تا بتوانم بچه‌دار شوم.

سال چهارم از ازدواجمان پسرم به دنیا آمد. حالا دیگر باید خانه نشین می‌شدم. به فکر کاری افتادم که بتوانم در خانه انجام بدهم. خیاطی و سیسمونی گزینه خوبی بود. سلیقه‌ام در کارهای هنری خوب بود. با وجود اینکه هنوز آماتور بودم ولی شجاعانه سفارش‌ها را قبول می‌کردم و چون قیمتم از همه کمتر بود مشتری زیادی داشتم. کار آسانی نبود ولی همراه بچه داری خیاطی هم می‌کردم. علی یک کارمند ساده و درآمدش کاملاً مشخص بود و می‌دانستم با این درآمدها نمی‌شود یک زندگی ساخت. برای همین هرگز بیکار ننشستم. خیلی زخم زبان شنیدم. مادرشوهرم همیشه بهم متلک می‌گفت که خانه‌ام مثل زنهای دیگر مرتب و تمیز نیست. من هیچ نمی‌گفتم و یا اینکه به سر و وضع خودم نمی‌رسم و...

علی خیلی ناراحت می‌شد ولی قسمش داده بودم به هیچ کس نگوید چه باری از زندگی را من به دوش می‌کشم. پدرم اگر می‌فهمید از غصه دق می‌کرد. همیشه خوشحال بود که من زندگی راحتی دارم و شوهرم یک کارمند عالی رتبه است.

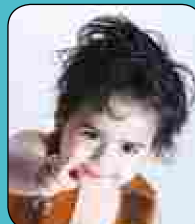
خلاصه اینکه زندگی با همین سختی‌ها جلو رفت. کم کم توانستم با قرض و وام یک زمین کوچک در شمال بخرم. بعد این زمین به آپارتمانی در اطراف تهران تبدیل شد. خلاصه اینکه با یک پروسه ده ساله ما توانستیم یک آپارتمان مناسب در تهران بخریم.

از ازدواجم شانزده سال می‌گذشت. همه غر می‌زدند که چرا فقط یک بچه داریم، چرا مثل بقیه خانواده‌ها به سفر نمی‌رویم و یا مهمان خانه‌مان دعوت نمی‌کنیم؟ چرا به مناسبتهای مختلف به این و آن کادوهای کوچک می‌دهیم و حتی انگ خساست هم به ما زده بودند. ولی من در ۲۲ سالگی کمر همت بسته بودم که یک زندگی خوب بسازم. در همان سن کم متوجه شدم شوهری دارم بی درایت که تنها به خاطر اینکه خانواده من حاضر شوند مرا به او بدهند، کلی مقروض شده بود تا بتواند خواسته‌های آنها را برآورده کند و این یعنی من باید خودم زندگی را مدیریت کنم.

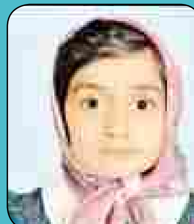
علی مرد بدی نبود ولی نمی‌توانست دور اندیش باشد و این بخش زندگی به عهده من بود.

حالا من یک زن ۴۲ ساله هستم. سر و وضع زندگی‌ام بسیار آبرومندانه است. همه این زندگی در چشم دیگران به حساب شوهرم نوشته می‌شود و این که چه شوهر فداکاری دارم که همه زندگی‌اش را به نام من کرده! مهم نیست واقعیت چه هست. من خوشحالم که این موهبت را داشتم که با سن کم بتوانم با درایتی خوب زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. حالا یک پسر موفق دارم و یک زندگی آبرومند و وقتی به خودم نگاه می‌کنم، حس می‌کنم از عهده هر کاری بر می‌آیم و این به من آرامش عجیبی می‌دهد، همین طور اعتماد به نفسی که قیمت ندارد.

شکوفه های زندگی


آیین فرهنگ


فرنیا عمران


فاطمه غزنوی

کسب ثروت از دیدگاه اسلام

از: ا.ح.درّی

مقدمه: از دیدگاه اسلام عزیز کسب ثروت و درآمد اگر با انگیزه الهی باشد نه تنها یک فضیلت محسوب می‌شود، بلکه در بعضی از روایات اجر تحصیل کننده ثروت را مساوی با اجر شهید دانسته‌اند. در نوشتار حاضر بر آن شدیم که به چند نمونه از شاخصه‌های کسب ثروت، و اهمیت آن از دیدگاه اسلام اشاره‌ای گذرا کنیم:

ثروت در راه انسانیت

اولین و مهمترین شاخصه برای کسب ثروت بر طبق روایات آن است که انسان هدف خود را از کسب ثروت مشخص کند. قرآن کریم یکی از ویژگی‌های مومن را اینگونه بیان می کند: **مردان نیکوکار کسانی هستند که عافیت دنیا را از خدا می‌خواهند به شرط آنکه از عذاب عظیم و آتش جهنم دور بمانند.**

به بیان دیگر هم مال و اموال حلال دنیوی از خدا می‌خواهند و هم دوری از جهنم و عذاب خداوند را. از امیرالمومنین (ع) نقل است که می‌فرماید: **برای کسب ثروت سه کار اساسی لازم است**: اول آنکه بداند ثروتش از چه راهی به دست می آید و در چه راهی خرج می‌شود، دوم آنکه از ثروت به دست آورده، خود و خانواده‌اش به مقدار معقولی سود و لذت ببرند و سوم آنکه مازاد ثروت خود را صرف نیازهای برادران دینی خود کند. هر کس چنین کند خداوند به اموالش برکتی می‌دهد افزون بر آنچه در دست دارد. در همین راستا از امام صادق (ع) حدیثی در کتاب مکاسب شیخ انصاری نقل شده است که بسیار آموزنده به نظر می‌رسد. آن حضرت در جمع اصحاب خود فرمود: ثروت و اموال و هر چیز دیگری امانتهایی هستند از طرف خداوند بر شما. پس تلاش کنید که آنان را درست و بجا مصرف کنید و آنان را در راه فطرت و انسانیت خود قرار دهید. وای بر آنان که چنین نکنند!... مفضل بن عمر برخاست و گفت: یابن رسول ا... چگونه اموال و ثروت خود را در راه انسانیت قرار دهیم؟... آن حضرت فرمودند: اموال خود را در اختیار دیگران گذاشته و برادر دینی خود را در آن شریک قرار ده."

ثروت نیکو

همان طور که در مقدمه این مبحث بیان شد، در روایات و احادیث اسلامی ثروتی را که به منزله راه برای رسیدن به سعادت واقعی باشد، مورد توجه و تاکید و کسب آن را ترغیب کرده است. از امام باقر (ع) نقل است که فرمود: کسی که جمع آوری مال را از راه تولید و تلاش و کوشش به منظور حفظ آبرو و ادای دِین و صله رحم دوست نداشته باشد، از نیکویی بهره‌ای ندارد. از این حدیث زیبا می توان نتیجه گرفت که ثروتی که مورد توجه اسلام عزیز است، بشر را در راه رسالت بزرگی که بر عهده دارد از قبیل اقامه عدل و ایجاد اخوت و برادری و برابری یاری می کند، در مقابل هشدار می‌دهد که اگر همین ثروت از مسیر اصلی خود منحرف شود و همه جنبه‌های کمالی انسان را تحت الشعاع قرار دهد، نه تنها مورد توجه اسلام عزیز نیست، بلکه از آن به عنوان سرچشمه همه بدبختیها نام برده می‌شود. در ذیل نکات بیان شده اگر کمی به سخنان امام خمینی (ره) توجه کنیم، مشاهده می کنیم که آن عزیز در توصیه های خود بخصوص به مسئولین توجه آنها را به این حدیث گرانقدر از پیامبر اکرم (ص) جلب می کردند که "سر همه خطاها محبت به دنیاست."

کار و تلاش برای کسب ثروت

از مهمترین رموز توفیق در زندگی، تلاش دائم و پایداری در راه هدف است که یکی از این هدفها می‌تواند تلاش و کوشش برای کسب ثروت و در نتیجه تامین نیازهای زندگی باشد. امام صادق (ع) در حدیثی می‌فرماید: **آنکس که برای تامین معاش خود و خانواده‌اش تلاش می کند، گویی که در راه خدا مشغول جهاد است.** "بنابر این بهبود بخشیدن به وضع زندگی و تدارک برخی از برنامه‌های اقتصادی در جامعه نه تنها عیبی ندارد، بلکه تلاش و کوشش برای آن از وظایف هر فرد مسلمانی است. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: کوچیدن برای یک مسلمان متعهد شایسته نیست مگر در سه مورد؛ بهبود بخشیدن به اوضاع مالی خود (سفرهای تجاری)، کسب توشه آخرت (سفرهای زیارتی)، رسیدن لذتهای حلال و مشروع (سفرهای تفریحی). در روایت دیگری نقل است که سفیان ثوری از عالمان زهد فروش و ظاهرسازی بود که مشاهده کرد امام صادق (ع) از مظاهر دنیوی استفاده می کرد و لباس نو بر تن کرده بود به آن حضرت گفت: برای تو زهد و تقوا و دوری از کار و تلاش برای دنیا شایسته است! آن حضرت با پاسخ مستدلی که فرمود، او را متوجه اشتباهش کرد و ادامه داد: ای سفیان! رسول گرامی اسلام در زمانی زندگی می کردند که عموم مردم وضع معیشتی خوبی نداشتند، اما حال که اوضاع معیشتی بهتر شده است، اهل ایمان و نیکان به آن سزاوارترند از فاجران و بدکاران. ای سفیان! در حالی برای کسب روزی تلاش و کوشش می کنم که از روزی که خود را شناختم حقوق مالی خود را بر طبق آنچه خداوند فرمان داده است، ادا می کنم و به مصرف مناسبش می‌رسانم. در یک نتیجه گیری کلی از مباحث مطرح شده می توان گفت که نباید این طور تصور کرد که اسلام عزیز در برابر مال و ثروت موضعی منفی دارد، بلکه نگاه اسلام به عنوان یک وسیله موثر و کارساز به ثروت و مال است. بنابر این جوامع اسلامی خصوصاً جامعه ما باید تلاش کنند تا هر چه بهتر غنی شوند، تا به مرحله‌ای از خودکفایی برسند که شرف و استقلال خود را بر اثر فقر به وابستگی تبدیل نکنند و همه بدانیم این همان خط اصیل اسلام ناب محمدی (ص) است و به این سخن گوهربار امیرالمومنین (ع) توجه کنیم که فرمود: "یکی از پایه‌های برقراری دین، کسب ثروت و ثروتمندی است که در راه خدا صرف نماید و بخل نورزد."



پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

ربای قرضی چیست؟

۱- آیا درصدی که سپرده گذاران به عنوان سود از بانک‌ها دریافت می کنند، ربا محسوب می‌شود؟

ربای قرضی آن مقدار اضافه بر مبلغ قرض است که قرض گیرنده به خاطر قرضی که می گیرد، به قرض دهنده می‌دهد و اما سودی که حاصل از کار کرد پولی که به عنوان سپرده به بانک داده شده تا به وکالت از طرف صاحب آن در یکی از عقود صحیح شرعی به کار گرفته شود، ربا نیست.

۲ـ آیا حرمت ربا برای همه اشخاص به طور یکسان است؟

ربا به صورت کلی حرام است. غیر از ربای بین پدر و فرزند و زن و شوهر، همچنین ربایی که مسلمان از کافر ذمّی می گیرد.

به مناسبت میلاد فرخنده حضرت معصومه (س) و روز دختر

بانوی کرامت و فضیلت



حضرت معصومه (س) یکی از بانوان بافضیلت و باشخصیت خاندان اهل بیت (ع) است. پدر بزرگوارشان حضرت موسی بن جعفر (ع) امام هفتم شیعیان و مادر گرامیشان نجمه، مادر بزرگوار امام رضا (ع) است. حضرت فاطمه معصومه (س) شخصیتی رفیع و والامقام دارد. امام صادق (ع) در حدیثی از فضیلت زیارت مدفن او سخن گفته و شیعیان را به اهمیت او توجه داده‌اند. ایشان فرمود: شهر قم حرم ما اهل بیت است و در آن زنی از فرزندان من مدفون می‌شود به نام فاطمه و هر کس او را زیارت کند بهشت برای او واجب می‌شود. همچنین در نقل دیگری از امام باقر (ع) آمده است: قم حرم من و حرم فرزندان پس از من است. همه این بیانات حاکی از شأن و عظمت این دختر پاکدامن و بانوی مکرم اسلام است. در بزرگواری و عظمت مقام آن عزیز گرامی همین بس که تا پایان عمر هیچ هم کُفوی برای آن حضرت وجود نداشت در نتیجه آن بانوی والامقام هرگز ازدواج نکرد. امیدواریم همه ما بخصوص بانوان و دختران جامعه ما با الگوبرداری از روش و منش آن بانوی بزرگوار به سعادت ابدی دست پیدا کنند. ولادت حضرت معصومه (س) همچنین روز دختر نامگذاری شده است که در این روز همه آنها که دختری در خانه دارند با تقدیم هدیه ای به او این روز را گرامی می‌دارند. این روز خجسته را به همه دختران پاک نهاد و عفیف میهن عزیزمان تبریک و تهنیت می گوییم.

کسی که نیکوکاری اش او را شادمان و بدی اش وی را بد حال گرداند مومن است
• امام جعفر صادق (ع)

کورش کاشانی

زندگی با دریای بی‌پایان مهربانی



عزیز به محض رسیدن من شروع به غرغر کرد که هیچ دوست ندارد یک دختر و پسر جوان توی خانه‌اش تک و تنها باشد. گلنار بیچاره دفتر دستکش را برداشت و رفت خانه دوستش

رفته بودم اصفهان تا به امورات مادربزرگم برسم. آخر هفته‌ها یکی از نوه‌ها می‌رفت اصفهان تا به کارهای مادربزرگ رسیدگی کند. نزدیک به هشتاد سال داشت و اصرارش برای ماندن در خانه خودش همه ما را به دردسر انداخته بود.

همه بچه‌ها و نوه‌ها تهران زندگی می‌کردند و مادربزرگ با آن همه گرفتاری جسمی در اصفهان تک و تنها مانده بود. هرچه اصرار می‌کردیم حداقل یک پرستار استخدام کنیم تا پیشش بماند، قبول نمی‌کرد. برای همین آخر هفته‌ها یکی باید می‌رفت اصفهان خریدهای مادربزرگ را انجام می‌داد، دستی به روی خانه می‌کشید و کمی هم غرغرهای او را می‌شنید و برمی‌گشت. اما تمام هفته مادرم نگران تنها بودن او بود. دست آخر تصمیم گرفتیم یکی از اتاق‌های خانه را به زوج جوانی اجاره بدهیم تا حداقل خیالمان راحت باشد اگر شبی نصفه شبی عزیز مشکلی پیدا کرد بتواند یکی را صدا بزند. اینجوری کمی از دلشوره‌های ما کمتر شد ولی به سه ماه نکشید که مستاجر بیچاره از دست غرغرهای عزیز پا به فرار گذاشت.

همه ما می‌دانستیم پیرزن نسبت به همه چیز حساس است. از گل و گیاه توی باغچه گرفته تا کلید پریزهای خانه‌اش. خلاصه باید دنبال مستاجر دیگری می‌گشتیم. بعد شنیدم که دختر دانشجویی یکی از اتاق‌ها را اجاره کرده و عوض اجاره حاضر شده به امورات عزیز برسد. برای همه ما خوب بود ولی می‌دانستیم به ماه نکشیده این دختر هم فرار می‌کند. برخلاف تصورمان دختر ماندگار شد. مادرم چند دفعه‌ای رفته بود اصفهان و هر دفعه وقتی برمی‌گشت می‌گفت همین روزهاست که این دختر

راشین مختاری

هفت سال زندگی در جهنم



همان روز اول که دکتر آب پاکی را ریخت روی دستم، به سمیه گفتم اگر بخواهد می‌تواند از من جدا شود ولی او با اشک و زاری قسمم داد که دیگر این حرف را نزنم و بدون بچه هم می‌شود زندگی را ادامه داد

با هر سختی که بود مهریه‌اش را تهیه کردم. دیگر هیچ بهانه‌ای برای اینکه اسمش در شناسنامه‌ام باقی بماند وجود ندارد. امروز به قاضی هم گفتم. این زن در زندگی من فقط بلا بود و بس. هفت سال است که دارم در یک جهنم زندگی می‌کنم، ولی دیگر بس است.

وقتی با سمیه ازدواج کردم همه دلخوشی‌ام این بود که یک عروس ایده آل برای مادر و پدرم به خانه آورده‌ام. برخلاف برادرها که ازدواج‌های ناهمگونی کرده بودند من با دختری ازدواج کردم که مادرم پسندیده بود. از یک خانواده اسم و رسم دار بود، تحصیل کرده و صد البته زیبا.

شناخت زیادی از هم نداشتیم ولی امید داشتم همسر خوب و مادری فداکار باشد. اما به سه ماه نکشید که متوجه شدم سمیه مشکل بسیار بزرگی دارد و آن هم بدگمانی و بدبینی نسبت به همه عالم و آدم است. فرقی نمی‌کرد کی و با چه نسبتی باشند، به نظرش همه آدمها زندگی ما را نظر می‌کنند. اولش برایم یک شوخی بود. کم کم سعی کردم نصیحتش کنم ولی اوضاع از آن چه که من فکر می‌کردم خیلی بدتر بود. به مرور زمان وادارم کرد که با هیچ کس رفت و آمد نکنیم. حتی نسبت به خواهر خودش هم بدگمان بود. سعی کردم با این وضعیت مدارا کنم. چون حس می‌کردم به نوعی در همه افراد خانواده‌شان کم و بیش این بیماری وجود دارد. زندگی سرد و بی‌روحی داشتم ولی همیشه فکر می‌کردم تا مادرم زنده است این زندگی را حفظ می‌کنم چون علی رغم همه مشکلات سمیه، مادرم به شکل عجیب و

یا به فرار بگذارد از بس عزیز اذیتش می کند.

بهانه‌های دوران پیری مادربزرگ ما عجیب و غریب بود. می‌دانستیم حتی در مصرف آب هم آن دختر را تحت فشار می گذارد ولی به شکل معجزه آسایی هیچ گله و شکایتی از سمت او نمی‌شنیدیم. تا اینکه خبر رسید لوله‌های خانه مشکل پیدا کرده. من سوار اتوبوس شدم و شبانه رفتم اصفهان.

برای اولین بار گلنار را می‌دیدم. دختر ساده‌ای بود. کسی چیز زیادی از او نمی‌دانست جز اینکه اهل اردکان است و در دانشگاه اصفهان شیمی می‌خواند.

عزیز به محض رسیدن من شروع به غرغر کرد که هیچ دوست ندارد یک دختر و پسر جوان توی خانه‌اش تک و تنها باشد. گلنار بیچاره دفتر دستکش را برداشت و رفت خانه دوستش. دو روزی آنجا ماندم و کارها را انجام دادم و برگشتم. به مادرم گفتم این دختر صبر ایوب دارد.

خلاصه این اولین آشنایی من با گلنار بود. چند ماه بعد که همراه مادرم به اصفهان رفتم بیشتر با او آشنا شدم. فهمیدم از یک خانواده فقیر است ولی خودش شاگرد اول دانشگاه است. آنقدر مهربان و صبور بود که عوض همه غرغرهای عزیز به او عشق می‌ورزید و حتی یک دقیقه هم از او غافل نمی‌شد. کم کم از او خوشم آمد. تابستان که شد و دانشگاهها تعطیل شدند گلنار هم به شهر خودشان رفت. تازه فهمیدیم عزیز چقدر به او عادت داشت. به هفته نکشید که بهش تلفن کرد که برگردد و تابستان را پیش او بماند.

در تابستان بیشتر به اصفهان می‌رفتیم و کم کم همه با گلنار آشنا شدیم و من حس می کردم دلبسته این دختر هستم.

دست آخر دل به دریا زدم و موضوع را به مادرم گفتم که اصلاً خوشایندش نبود. انتظار داشت من با دختر بهتری ازدواج کنم. اما وقتی موضوع به گوش عزیز رسید، در عین ناباوری به شدت استقبال کرد. به طوری که مادرم را تهدید کرد که باید به خواست من احترام بگذارد.

طرفداری شدید عزیز باعث شد مادر و پدرم نرم شوند و گلنار را برای من خواستگاری کنند.

خلاصه این وصلت با کمی کج خلقی مادرم و حمایت شدید مادربزرگم به سرانجام رسید. حالا سه سال است که ما ازدواج کرده‌ایم عزیز قبول کرده و به تهران آمده و با من و گلنار زندگی می کند. احساس می کند با زن من از همه راحت‌تر است. مدام برایمان دعای خیر می کند و همین شاید باعث خوشبختی ما شده... عزیز کماکان یک بند غر می‌زند ولی گلنار زن صبوری است که یک دریا مهربانی بی‌پایان دارد.

غریبی او را دوست داشت. دلم می‌خواست مادرم را خوشحال کنم. دلم می‌خواست برق شادی همیشه توی چشمهایش باشد. از ازدواج خواهر و برادرهای دیگرم اصلاً راضی نبود هر چند با گذشت زمان متوجه شدم همه آنها از من خوشبخت‌تر هستند.

دو سالی گذشت و زندگی بی‌روح و منزوی ما همچنان ادامه داشت. خیلی دلم می‌خواست بچه‌دار شوم ولی دکتر بهم گفت که امیدی برای بچه‌دار شدن وجود ندارد و مشکل هم از طرف من بود. همان روز اول که دکتر آب پاکی را ریخت روی دستم، به سمیه گفتم اگر بخواهد می‌تواند از من جدا شود ولی او با اشک و زاری قسمم داد که دیگر این حرف را نزنم و بدون بچه هم می‌شود زندگی را ادامه داد.

برای اولین بار حس کردم همسری فداکار دارم. به شش ماه نکشید که زخم زبانها شروع شد. اول از طرف خانواده همسرم و کم کم خود سمیه. بهانه گیر شد و مدام به رخم می کشید که از جان گذشتگی بزرگی در قبال من انجام داده!

نمی‌دانستم چه باید بگویم. زندگی با سمیه سخت و سخت‌تر شده بود. به مادرم گفتم می‌خواهم از سمیه جدا شوم و مادر التماسم کرد که این کار را نکنم. حتی بهم پیشنهاد دادند که یک بچه از بهزیستی بگیرم. من هم حرفی نداشتم ولی سمیه قبول نمی کرد. می گفت نمی‌خواهد بچه یک غریبه را بزرگ کند. مدام فکر می کرد زندگی ما را یک نفر جادو کرده و آن یک نفر کسی نبود جز خواهرم!! نفرت عجیبی از خواهرم داشت. بعد کم کم نسبت به بقیه هم همین حس را پیدا کرد. فکر می کرد چشم همه مردهای دنیا دنبال اوست. می گفت مردهای همسایه به او نظر دارند. من اگر نمی‌شناختمش حتماً هر روز با یک نفر گلاویز می‌شدم. اما دست به تهمت زدنش بسیار راحت بود. حتی می گفت شوهر خواهرم به او نظر دارد و دست آخر به یکی از برادرهایم تهمت زد و گفت به او پیشنهاد دوستی داده!

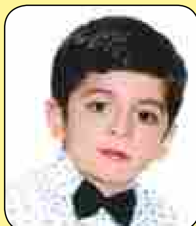
دیوانه‌وار مرا عصبی می کرد. جوری هم حرف می‌زد که اگر کسی نمی‌شناختش همه حرفهایش را باور می کرد.

خلاصه با همه قطع رابطه کردیم. بعد کم کم شروع کرد به خود من تهمت زدن که مثلاً با دختر خاله‌ام زیادی خوش و بش می کنم و یا چرا به زن همسایه کمک کردم تا پلاستیک خریدش را از پله‌ها بالا بیاورد. جهنم واقعی را کنار سمیه تجربه کردم. وادارم می کرد تا ریال آخر حقوقم را زیر نظر او خرج کنم. جرات نداشتم یک ربع دیر به خانه برسم و همه جوره در تنگنا بودم. دیگر یک جایی بریدم. بهش گفتم طلاق تنها راه حل است. به همه گفت زیر سر شوهرم بلند شده. حتی آمد در محل کارم و این حرفها را به مدیرم هم زد ولی این رفتارش مرا مصمم‌تر کرد که از او جدا شوم.

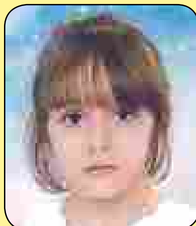
بالاخره وقتی به او قول دادم تا ریال آخر مهریه‌اش را می‌دهم، راضی به طلاق شد و یک زندگی بیهوده هفت ساله بالاخره تمام شد...

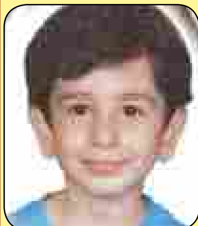
شکوفه های زندگی


ریحانه و مریم حیدری

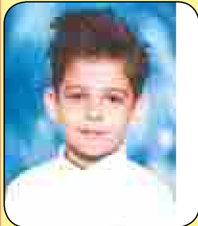

امیرحسین جلیلی بوالحسن


پارسا زندی


رقیه جعفری زاده

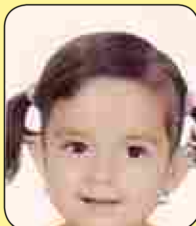

امیر حسین سبزمیدانی


تینا کردبچه


عرشیا کردبچه


سامینا اکبرزاده


ریتا صفری


ساینا کاویانی


ستایش کشیر

وقتی هدفمان را از دست می دهیم مجبور هستیم سعی خود را چندبرابر کنیم ● توانی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۴۳

دیدنی‌های کشوری نیم‌وجبی

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل برای اینکه از دست پرنده‌شناسان خلاص شود، راهنمایی اجیر کرد و به سمت مدرسه مقدس در دل جنگل رفت. مدرسه‌ای که شاگردانش مردانی بودند که کاری نداشتند جز اینکه مو بلند کنند و تمام مدت شبانه‌روز، به فکر آرایش موهای خود باشند. آنها حتی می‌توانستند بارها مو بلند کنند و موهای خود را به عنوان کلاه گیس طبیعی بفروشند و آنقدر به این کار ادامه دهند تا بازنشست شوند. مو در این قبیله اهمیت زیادی داشت و برای مردانش تفاخر و احترام می‌آورد. پودل سپس به قبیله‌ای رفت که مردانش در مراسمی خاص، روح اجدادشان را به جسم و جان خود وارد می‌کردند. در این مراسم عجیب و دردناک، به پوست سر تا سر بدن مردان جوان قبیله نیشتر می‌زدند تا روح اجدادشان یعنی کروکودیل‌ها در آنها حلول کند. مردان قبیله عقیده داشتند پس از تحمل این درد و رنج جانکاه، شجاعتی بی‌بدیل پیدا خواهند کرد...

خداحافظی با زیبایی‌های پاپوآ

بالاخره روز مراسم رسید. در آن یکی دو روز قبل از مراسم اجازه نداشتم به خانه مقدس بروم و از نزدیک با جوانان کروکودیلی آشنا شوم. ولی همان طور که گفتم، با خواهش بسیار و دادن چند هدیه، رئیس که آدم دل‌رحمی بود، اجازه داد در آیین حلول روح کروکودیل در بدن جوانان شرکت کنم. مراسم از صبح خیلی زود شروع شد. حتی زنان و کودکان هم آمده بودند. نمی‌دانم چطور می‌توانستند این صحنه‌های خشن را ببینند. همان طور که رئیس برایم توضیح داده بود، مراسم دشواری بود و همه مراحل آنطور که قبلاً برای شما تعریف کردم، پیش رفت: بریدن پوست و گوشت با تیزی که از چوب بامبو درست شده بود. کار دردناکی بود اما آن جوانان برای رسیدن به این افتخار که روح اجدادشان یعنی کروکودیل در آنها حلول کرده و شجاع شده‌اند، حاضر بودند آن شکنجه را تحمل کنند. هنوز صدای جیغ و فریاد جوان‌ها در گوشم مانده و اعصابم را به هم می‌ریزد بنابراین دوست ندارم وارد جزئیات شوم. این را هم بگویم که برایم خیلی جالب بود که جای زخمهای آنها عفونت نمی‌کرد و به هیچ بیماری خاص و خطرناکی مبتلا نمی‌شدند. خودشان معتقد بودند دلیلش انرژی روح نیاکان آنهاست که جلو چرک و عفونت را می‌گیرد اما به نظر من دلیلش دو چیز بود: مقاوم بودن بدن آنها و روغن‌ها و داروهایی که روی زخم‌ها می‌ریختند. اگر داروسازی خوانده بودم، حتماً از رازشان سر درمی‌آوردم و نتیجه تحقیقاتم را به بخش عفونی یکی از دانشگاهها عرضه می‌کردم. من که سفرهای بسیاری کرده‌ام و چیزهای زیادی دیده‌ام، معتقدم بعضی از کارهای قدیمی‌ها بی‌حساب کتاب و بیهوده نیست.

آنجا هنوز دیدنی‌های زیادی داشت اما مقصدهای زیادی هم داشتم که باید به آنها سر می‌زدم ناچار و با اکراه از جاذبه و شیفتگی چندگانه این منطقه دل کَندم. آنجا زیبایی‌های بکر و منحصر به فردی داشت، ضمناً مردمانش آداب و رسوم عجیبی داشتند که به سختی می‌توانستم نمونه‌اش را جایی دیگر پیدا کنم.



مردمی که به محض دیدن ما و دوربین به سمت ما هجوم آوردند تا شادبودنشان را به رخ بکشند

کشوری که غرق خواهد شد

از آن منطقه یعنی پاپوآ به بریسبان رفتم تا هواپیما عوض کنم و خودم را به جزایر سولومون (سلیمان) برسانم ولی با یک مامور قرنطینه به مشکل برخوردم. من گردنبندی داشتم که آن را رئیس یکی از قبایل پاپوآ به من هدیه داده بود. می‌گفتند چون این گردنبند از استخوان‌های سگ درست شده، ممکن است ناقل بیماری خطرناکی باشد. مدت زیادی طول کشید تا به مامور قرنطینه ثابت کنم این سگ روزگاری مراقب گله گوسفندان بوده و اصلاً حیوان خطرناک و هار و بیماری نبوده است. مامور استرالیایی آدم سختگیر و بی‌منطقی بود و به همین راحتی‌ها نمی‌شد راضی‌اش کرد ولی آخرش آنقدر دلیل آوردم و خودش هم کلی فکر کرد تا رضایت داد. قبلاً در سال ۱۹۸۱ که به استرالیا رفته بودم، به مشکل مشابهی برخورده بودم. ده بسته پودر شیر داشتم که همه را از من گرفتند چون اصرار داشتند ممکن است به ویروسی مهلک آلوده باشد ضمن اینکه در کشور آنها به راحتی می‌توانم شیر بخرم پس چه کاری است که با خودم پودر شیر بیاورم و مشکلی ایجاد کنم! و خلاصه آن دفعه نتوانستم مأمور را قانع کنم ولی چون این بار تجربه داشتم، مأمور را راضی کردم که این گردنبند هیچ خطری ندارد.

من اقیانوس آرام را به شکل مورّب طی می‌کردم تا بتوانم جزایر دیگر منطقه را ببینم و از زیبایی آنها هم لذت ببرم. سرانجام به جزیره "تونگا" رسیدم. جزیره‌ای که سالهایی طولانی از تمدن دور بوده و در مسیری قرار داشت که دریانوردان ماجراجو آن را کشف نکرده بودند. اما بالاخره صیادان نهنگ و تاجران و دولت‌های اروپایی این مجمع الجزایر را کشف کردند و و بارها به جزایرش تاختند و کوشش کردند منطقه را از زیر سلطه خود درآورند. موفق هم شدند و نام منطقه را تغییر دادند و سعی کردند فرهنگ و مذهب آنجا را هم تغییر دهند و مذهب و فلسفه‌های غربی را رواج دهند. تونگا در نزدیکی ساموآ، هاوایی و نیوزلند قرار گرفته و تنها کشور پادشاهی اقیانوس آرام است. در سال ۱۹۷۰ موفق شد از حمایت انگلیس بیرون بیاید و مستقل شود.

"توواlu" یکی از رقّت‌انگیزترین جزایر آن منطقه است. این جزیره که قبلاً "جزایر الیس" نامیده می‌شد، در گروه جزایر پلی‌نزی قرار دارد. این کشور در قرن نوزدهم میلادی مستعمره انگلیس شد و تا جنگ جهانی دوم و سال‌ها پس از آن نیز این وضعیت همچنان ادامه داشت و سرانجام در سال ۱۹۷۸ استقلال خود را به دست آورد. فکر می‌کردم مردم منطقه بخصوص آنهایی که بازمانده آن دوران سخت و رنجبار هستند از آن دوران


کشور فقیری که نمی‌تواند برای خودش کاری کند و آهسته آهسته در حال غرق شدن است


یکی از جزایر زیبای توو‌الا که گذشته خوبی داشته، اما آینده‌اش تاریک است و می‌گویند ناپدید خواهد شد

خاطرات خوشی ندارند و با بدی از آن یاد می‌کنند ولی وقتی با مردم کهنسال تووالا حرف زدم و آنطور که تعریف می‌کردند، روزهای جنگ جهانی دوم بهترین روزهای زندگیشان بود! آمریکایی‌ها پیش دستی کرده و قبل از ژاپن آنجا را گرفته بودند و جزیره را به مهمترین انبار مهمات جنگی تبدیل کردند و ۱۷۴ ناو جنگی به آنجا حمل کردند. در این میان جزیره‌نشین‌ها از چند طریق سود بردند: بودجه‌ای که برای ساخت بندرگاه هزینه شد، فرودگاه، ایستگاه رادیویی، چهار پنج سال کار داشتن و دستمزد گرفتن، سیگار، شکلات، صابون، غذاهای کنسروی، چراغ نفتی و...

به نظر می‌رسید تووالایی‌ها گذشته خوبی داشتند، آینده اما تاریک‌تر و مبهم‌تر است. تووالا نخستین کشوری است که زیر امواج خروشان اقیانوس ناپدید خواهد شد. تووالا، چهارمین کشور کوچک دنیاست. تووالا شش جزیره مرجانی و سه جزیره صخره‌ای دارد که هشت تای آنها قابل سکونت هستند. هر کدام از جزیره‌ها فقط یک تا کمی بیشتر از سطح دریا ارتفاع دارند. گفته می‌شود اگر پدیده گرم شدن کره زمین همچنان ادامه داشته باشد، زندگی ۱۰ هزار ساکن تووالا در ۴۰ سال آینده به خطر خواهد افتاد و تا ۱۰۰ سال دیگر، زندگی در این منطقه عملاً ممکن نخواهد بود اما به نظر من با توجه به موقعیت و توپوگرافی نزدیک به امواج، زودتر از چهل سال نابود خواهد شد.

تروریسم از نوع غربی

ترس از طغیان آب ساکنان منطقه را به‌شدت آزار می‌دهد. گویی شمشیری به نام امواج سهمگین مدام بالای سرشان کشیک می‌کشد. وقتی از آنها پرسیدم چرا با این همه ترس و دلهره آنجا را ترک نمی‌کنند و محل دیگری را برای سکونت خود انتخاب نمی‌کنند، گفتند: کجا برویم؟ در کشور و یا شهر جدید چطور زندگی کنیم؟ اصلاً کدام کشور ما را می‌پذیرد؟ پاسخ آنها مرا به فکر فرو برد. به خودم گفتم شاید استرالیا محل مناسبی برای شروع یک زندگی دوباره باشد. اما فکرم کاملاً اشتباه بود. مدت‌ها بود مقامات استرالیایی به مردم هشدار می‌دادند که استرالیا، هرگز وطن شما نخواهد شد. این بیچاره‌ها هم اگر می‌خواستند به استرالیا بروند، فقط می‌توانستند به صورت غیرقانونی و از راه دریا به آنجا سفر کنند و شواهد نشان می‌دهد که مقصد چنین سفرهایی به استرالیا ختم نمی‌شود و به مرگ می‌انجامد. اگر هم شانس بیاورند و نمیرند، دستگیر می‌شوند و دوباره به همین نقطه برگردانده می‌شوند. کارشان زار بود. نمی‌توانستند به ژاپن هم بروند چون این کشور تمام کوشش خود را به کار بسته بود که جمعیتش را خالص و یکدست نگه دارد. اندونزی هم جای مناسبی نبود. خودش بسیار پرجمعیت بود. معاون نخست وزیر تووالا می‌گفت: شاید بتوانیم به ماهی تبدیل شویم و همان جا زیرِ آب زندگی کنیم!

مردم تووالا معتقدند ما غربی‌ها با آلوده کردن هوا باعث گرم شدن کره زمین شده‌ایم و آب دریاها بالا آمده و به‌زودی کشور کوچک آنها غرق خواهد شد. و اگر تووالایی‌ها بخواهند به غرب و اروپا یا به استرالیا پناه ببرند، آنها را راه نمی‌دهند

شاید بهتر باشد از دیدگاه خودشان به قضیه نگاه کنم: آنها عقیده دارند که ما، یعنی غربی‌ها از روی سنگدلی کشورشان را زیر سیل برده‌ایم و با ماشین‌هایمان، مصرف بیش از اندازه و بی‌رویه انرژی‌های بدون کاربرد و مقاومت و مخالفت با حفظ کردن طبیعت آهسته آهسته فرزندان و فرزندانِ فرزندان آنها را نابود و غرق کرده‌ایم. این کشور کاملاً مسطح است و نقاط مرتفع ندارد برای همین مساله گرم شدن کره زمین به معضلی مهم و غیرقابل حل در این منطقه تبدیل شده است. همان طور که نخست وزیر تووالا در سخنرانی خود در سال ۲۰۰۳ در سازمان ملل اعلام کرده بود، از نظر آنها تروریست، تروریست است و هیچ کدام با هم فرقی ندارند و کشورهایی که با استفاده بی‌حد و اندازه از انرژی طبیعت را نابود کرده‌اند هم تروریست به حساب می‌آیند.

تووالا کشور فقیری است و نمی‌تواند به خودش کمک کند. منابع طبیعی ندارد، درآمدش بسیار ناچیز است، در این کشور از ذخیره آب آشامیدنی خبری نیست و آب باران از روی سقف‌ها جمع می‌شود و پس از جمع شدن و نگهداری در تانکرها مصرف می‌شود. ناگفته نماند که در این منطقه باران آنقدر کم می‌بارد که به سرزمین "مردمان چشم انتظار باران" مشهور است. منبع اصلی تغذیه مردمش ماهی است. همچنین تعداد محدودی میوه مثل نارگیل در آن کشت می‌شود. شغل بیشتر مردم ماهیگیری است. اما معمولاً زندگیشان با پولی که فامیل و آشنا از کشورهای دیگر می‌فرستند، تامین می‌شود. این افراد در کشورهای دیگر به‌سختی کارگری می‌کنند تا پولی به دست بیاورند و آن را برای خانواده خود بفرستند. بهترین درآمدی که مردم این منطقه دارند از توریست‌هایی است که از این جزیره مسطح و زیبا و آرام دیدن می‌کنند. البته باید بگویم این سرزمین، یکی از نقاط کم توریست دنیا به حساب می‌آید. هر سال حدود هزار توریست به این جزیره می‌آیند و مردم، خوشحال از دیدن آنها، پولی به جیب می‌زنند.


قایقران ۱۹ ساله به همراه برادرش که پذیرفت در ازای ۱۰۰ دلار مرا به جایی ببرد که هیجان انگیز باشد

ادامه دارد

آن چشم‌های آبی غمناک

"آن چشم‌های آبی غمناک" نوشته "فرزانه تقدیری" نویسنده جوان و نام آشنا است که راه و رسمی خاصّ خود در گستره داستان نویسی دارد و با تکیه بر قریحه‌ای قوی و قدرت مشاهده و خلاقیت تحسین برانگیزش، داستان‌هایی تازه و برکنار از کلیشه پردازی و احساساتی گرایی می‌نویسد. در "آن چشم‌های آبی غمناک" "مضمون کهن عشق در چارچوب موضوعی نو و به یادماندنی، پرورانده شده است.

فرزانه تقدیری ـ اهواز

سوئیچ موتورم باز هم کار نمی‌کرد و موتور خاموش مانده بود. هوا گرم بود و عرق از سر و رویم می‌بارید. نگاهی به روی زمین انداختم تا تیغه‌ای نازک و فلزی پیدا کنم که بتواند نقش سوئیچ را بازی کند. تکه سیمی نازک را به دست گرفتم و برای روشن کردن موتور تلاش کردم. اما فایده‌ای نداشت. باید تا آمدن کریم، موتور را روشن می‌کردم، هر روز همین برنامه را داشتیم. از وقتی توی کارخانه مشغول به کار شده بودیم باید می‌آمدم دنبال کریم تا با هم به سر کار برویم. باز هم نگاهی به اطراف انداختم تا شاید کریم را ببینم اما با دیدن آن دختر چشم آبی، قلبم به تپش افتاد. چهره گیرا و نجیب خاصی داشت، بور و با چشمانی آبی. هر روز وقتی به این محله می‌آمدم. او را می‌دیدم که با چادر گل دارش، نگاهی به من می‌انداخت و می‌رفت. راستش دیگر عادت کرده بودم که هر روز ببینمش. همیشه انگار یک لبخند گنگ بر لب داشت و حس می‌کردم انگار دوست داشت چیزی به من بگوید. با نزدیک شدنش، تپش قلبم بیشتر شد. با خودم تصمیم گرفته بودم که اگر موقعیتی برایم پیش آمد با او صحبت کنم. دلم می‌خواست صدایش را نیز بشنوم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم: سلام.

دستپاچه شد اما با همان لبخند گنگ همیشگی، گفت: سلام.... می‌بخشی... شهین هستم...

بدنم داغ شد و قلبم ضربان گرفت. خوشحال از این که اسمش را بهم گفته بود، گفتم: خوشبختم. منم بابک.

چادرش را درست کرد و سرش را با شرم پایین انداخت. آرام و شرم زده گفتم: ببخشید، شهین خانم، موتورم روشن نمی‌شه. الان باید برم سر کار... می‌شه یه چنگالی یا یه کاردی، چیزی برای من بیارین...

نگاهی به موتور انداخت و زمزمه وار گفت: چشم.

هول و دستپاچه گفتم: البته اگر زحمتی نباشه...

گفت: الان میارم.

می‌خواست برود که باز برگشت. نگاهی به من انداخت سپس از زیر روسری‌اش سنجاق سر گلداری را بیرون آورد و بهم نشان داد.

– با این می‌شه؟

از دستش گرفتم و به سنجاق سر و گل ظریف و صورتی آن نگریستم. زمزمه وار گفتم: نمی‌دونم... ولی نه، فکر نکنم بشه...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که برای آوردن آن چه خواسته بودم رفت. نفس عمیقی کشیدم و چند باری اسمش را با خودم تکرار کردم. شور و هیجان عجیبی پیدا کرده بودم. از نظرم این می‌توانست شروع یک رابطه و یک عشق باشد! شهین آمد. به صورت گندم گون و لاغرش زل زدم. چاقو و چنگال را جلویم گرفت و گفت: "دو تا شو آوردم تا از هر کدوم که به دردت خورد استفاده کنی..." ازش تشکر کردم و آنها را از دستش گرفتم. حین گرفتن، متوجه لکه و جای سوختگی روی دستش شدم. ناراحت گفتم: دستت چی شده؟

– سوخته.

– می‌دونم سوخته، چطور؟

سکوت کرد و به نقطه‌ای دیگر خیره شد. برای این که بحث را عوض کنم، گفتم: این موتور هم دیگه کار خودشو کرده. باید یکی دیگه بخرم. از وقتی با کریم دوستم، تو کارخونه رب سازی داریم کار می‌کنیم. قرار شده هر روز بیام دنبالش و با هم بریم...

– خیلی خوبه.. خوبه که اهل کار و زندگی هستی...

– حقوقش زیاد نیست ولی بهتر از هیچه...

– دلم برات می‌سوزه.

با تعجب بهش نگاه کردم و آهسته گفتم: چرا؟

من من کنان گفت: خب، خب... تو خیلی لاغری!

– آره، آخه من خیلی کم خوراکم.

– من اگه ازدواج می‌کردم، نمی‌ذاشتم این قدر شوهرم لاغر باشه.

چند لحظه‌ای با ناباوری بهش خیره شدم. فکر کردم گوشم اشتباه شنیده. قلبم به تپش تندی افتاده بود و انگار به قفسه سینه‌ام کوبیده می‌شد. آرام و گرم گفت: این جوری مریض می‌شی. باید چاق بشی...

این جمله را گفت و راه افتاد که برود. باورم نمی‌شد، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و قلبم با شدت خون پمپاژ می‌کرد. هنوز در خلسه بودم که کریم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: سلام بابک.

با دیدن وضع و حال بهم ریخته‌ام، گفت: چته؟

سعی کردم آرام باشم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم: هیچی. چیزی نیست، می‌گم. تو چرا این قدر دیر اومدی؟

– ببخشید.

نگاهی به پشت سر و رفتن شهین انداختم و بی‌اختیار لبخندی بر لب نشاندم. کریم گفت: خب بریم دیگه...

از فکر بیرون آمدم و گفتم: باشه...باشه...

– مطمئنی حالت خوبه؟

– خوبم...

زمزمه وار ادامه دادم: از این بهتر نمی‌شم!

– چیزی گفتی؟

– نه.

موتور را به هر طریقی که شده روشن کردم و با خاطره‌ای خوش رفتیم سر کار. حس شیرینی داشتم که نمی‌توانستم توصیفش کنم. موقع استراحت، گوشه‌ای نشستم و به هوای شهین و خاطره لذت بخش امروز، از توی جیبم سنجاق سرش را بیرون آوردم و بهش نگریستم. چهره شهین در ذهنم تداعی شد و بی‌اختیار لبخند رضایت بخشی بر لب نشاندم. در افکار خود غوطه‌ور بودم که با شنیدن صدای کریم جا خوردم. می‌خواستم سنجاق سر را پنهان کنم که گفت: این چیه؟

– هیچی.

– می‌گمت، این چیه؟

– خب، یه سنجاق سره دیگه...

– کور که نیستم. اصلاً تو امروز یه طور دیگه‌ای شدی. حرف بزن ببینم جریان چیه؟

سکوت کردم و کریم ادامه داد: طرف کیه؟

– هیچ کس. دست از سرم بردار کریم...

– نمی‌شه. تا نگی من ولت نمی‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم با یک نفر صحبت کنم. زبانم بی‌اختیار راه افتاد: هر بار که می‌دیدمش. ازش خوشم می‌اومد.

– خب!

– حس می‌کردم اون هم همین حس رو داره. هر روز وقتی منتظر تو بودم، از کوچه که رد می‌شد یه نگاهی به من می‌انداخت و می‌رفت. هر بار که می‌دیدمش دلم می‌خواست یه جوری به یه بهونه‌ای باهاش حرف بزنم. کریم در سکوت و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.



– امروز که موتورم روشن نشد، دیدم بهترین موقعیته. بهش گفتم اگه ممکنه یه چنگالی چیزی برام بیاره... سنجاق سر را به کریم نشان دادم و ادامه دادم:

– اینو بهم داد و فکر می‌کرد کارم راه می‌افته. بعدش دیگه یادش رفت ازم بگیرتش.

کریم خندید و گفت:

خب، بعدش...

خندیدم و گفتم:

می‌دونی بهم چی گفت؟

– نه... بگو ببینم...

– اسمشو بهم گفت.

– به به، به به. اسمش چی بود؟

– شهین... تازه می‌خواست

یـه جوری منظورش رو بر سـونه که یعنـی اون هم از من خوشـش میـاد. بهم گفت که اگه شـوهرم بودی نمی‌ذاشتم این قدر لاغر بمونی...

– شهین!؟

– آره.

– یه بار دیگه بگو، شهین؟

قلبـم هـری ریخت واسـم "شـهین" را بـر زبان آوردم.

کریم با لحن سردی گفت:

بهت گفت که لاغری و از این حرف‌ها؟...

اضطراب وجودم را چنگ انداخت و زیر لب گفتم: آره. چطور مگه؟

یک دفعه زد زیر خنده... با تعجب بهش چشم غرّه رفتم و عصبی گفتم: یعنی چه؟

بـاز هم خنديـد و خنده‌هايش مرا بيشـتر عصبی کرد. این بار با عصبانیت بیشتری گفتم: چرا می‌خندی؟ اصلاً چته؟ به چی می‌خندی؟

– عاشقش شدی؟

باز هم خندید ... گفتم:

ـداد نـزن! همـه فهمیـدن... می گمـت بـه چی می‌خندی؟

در حالی که سـعی می کرد خـودش را کنترل کند به چشـمانم نگریست و گفت: بابا تو دیگه کی هستی؟ خیلی ساده ای!

قلبم داشت از جا در می‌رفت.

– من نمی‌فهمم چی می گی کریم.

– شهین، چطوری بگم...

در سـکوت زل زدم به لب‌هایش. شـمرده و آرام، با خونسـردی گفت: "ببین، بدون مقدمه بهت بگم که، چند سـال پیش‌ها، یه خواسـتگار برای شـهین میاد و پدرش مخالفت می کنه، شـهین و پسره خیلی همدیگه رو می‌خواسـتن، اتفاقاً پسـره لاغر و قد بلند هم بوده. خیلـی هم تلاش می کنن اما پدره نمی‌ذاره. تا نمی‌دونم چطور می‌شه که خبر میارن. پسره سر کار، از داربست افتاده مرده. دیگه بعد از اون شـهین هم با خانواده‌اش کلی مشکل پیدا می کنه و همیشه با پدرش جر و بحث داشتن و کتک کاری و شهین هم پشت دست خودشو می‌سـوزونه که دیگه عاشق نشـه. از اون وقت تا الان می گن عقل درست وحسابی هم نداره و هر کس رو که شبیه اون پسره می‌بینه، همین حرف‌ها رو بهش می‌زنه. دیگه تو محل همه می‌شناسنش..."

با قلبی فشرده، دهانی تلخ و گوش‌هایی که انگار هر کلمه را دوبار می‌شنید، به سنجاق سر و گل ریز و ظریف صورتی آن نگریسـتم. کریم دسـتش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ای بابا، پاشو، جمعش کن...

بعد خندید و گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند، خوشش آید...

حال خودم را نمی‌فهمیدم و سرم سنگین شده بود. می‌خواستم بگویم: "مرگ! کریم... ساکت باش.. "

امـا گنگ شـده بودم. چهـره غریـب و مظلوم و چشـم‌های آبـی و غمناک شـهین در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد...

پیام و پاسخ

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

نوشـته‌ای که با عنوان "داستانی برای پیدا شدن یک عکس" فرستاده‌اید، تا حدودی آشفته و نارسا و گرفتار لغزش‌های زبانی اسـت. در پاسخ بلندی که قبلا برایتان نوشـته‌ام برخی کاسـتی‌ها و ایرادهای وارده بر برخی نوشـته‌های شما را برشمرده‌ام. فعلا، باز هم به تکرار فقط می‌توانم تاکید کنم که به کاربرد سنجیده هر عنصر داستانی و مهم‌تر از همه به "زبان نوشـتاری" و رعایت قاعده‌های دستور زبان فارسی بیش از پیش توجه کنید. برایتان نشـاط و سـلامتی آرزو می کنم و توصیه تکراری‌ام به شـما این اسـت که شتابزده ننویسید!

آقای غلامرضا نیرودل (مزدک) ـ تهران

داسـتانکی کـه با عنـوان "تا پنج دقیقـه بعد" فرستاده‌اید، جنبه شعاری غلیظی دارد. شما دوست عزیز و نویسـنده خوش قریحـه و مجرب در کار و زندگی و نوشتن، لابد به روشنی در مسیر واقع گرایی عینی و ذهنی دانسـته‌اید و می‌دانید که از "داستان" هرگز نباید به عنوان "حربه" بهره گرفت. داسـتان نویس در بهترین و عادی‌ترین تعریف و حالت، یک "شاهد" است، نه داور و قاضی! شاد و پیروز باشید.

خانم زینب اسدی ـ خمین

شـما از قریحه و استعداد "داستان نویسی" کافی برخوردار نیسـتید. در این راه و کار دشـوار تیر در تاریکـی پرتاب نکنید و وقت و نیروی خود را صرف کار و امـوری بکنید که سـودی مـادی یا معنوی به شـما برسـاند. ضمناً، توجه کنید که برای نوشـتن، به تسـلط بیشـتری در نگارش زبان فارسی احتیاج دارید. برایتان تندرستی و شادی آرزو می کنم.

خانم فرزانه نعلبندی ـ ابهر

نوشـته‌ای که زیر عنوان "قوشلار" فرستاده‌اید بیشتر به یادداشت‌های روزانه ـ باویژگی احساساتی گرایی (سـانتی مانتالیسم) ـ شـبیه است. از شما که نویسنده‌ای خوش قریحه‌اید و با نوشتن داستان قوی و تمـام عیار "کفش‌ها" در دوره اول این مسـابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شدید، انتظار می‌رود که در حرکت به جلو، با پشتوانه تجربه‌هایتان در کار و زندگـی و مطالعـه و نوشـتن، هـر بار و هر گامی که در مسـیر داسـتان نویسـی برمی‌دارید، داستان‌هایی کامل‌تر و درخشان بنویسید.

در مطالعه و نوشتن پیگیر و جدی و شکیبا باشید. برایتان تندرستی و شادابی و پویندگی مستدام آرزو می کنم.

خانم رقیه شریف خو ـ ایوانکی

داسـتانواره‌ای که با عنوان "تقدیر" نوشته‌اید نشـانه‌هایی از ذوق و استعداد به کار گرفته نشده شـما در گستره داستان نویسی دارد؛ اما مضمون و موضوعش تکراری است و در مجموع "باورپذیر" نیسـت. به کاربرد زبان داستانی عمیقاً و با تمرکز خلاق توجه کنید. اگر می‌خواهید "داستان نویس" شـوید، با برنامه ریزی مشـخص و مستمر بسیار بخوانید و بسیار بنویسید. موفق باشید.

آقای عبدا... میرزاجانی ـ تهران

نثـر و زبان نوشـتاری پاکیـزه‌ای دارید که با سـنجیدگی و پختگی ذهنـی بر صفحه کاغذ آمده اسـت. اگـر به حجـم انبوه واقعیت‌هـای زندگی سرشـار از تپش و تنش و اتفاق‌های عینی و ذهنی مـردم و زندگی پیرامونی‌تان، با نگاهی کاشـف و خلّاق عنایت داشـته باشـید، بی‌گمان می‌توانید "داسـتان"هایی امروزی، برای امروز و این دوران بنویسـید. داسـتانی را که باعنوان "تلخ‌تر از زهر" نوشـته‌اید، از دیدگاه منتقـد درونی‌تان چند بار، در خلـوت خودتان، بخوانیـد و بازخوانی کنید. به احتمال قریب بـه یقین، خودتان درخواهید یافت که بیشترین شباهت‌ها را با "قصه"های نشریه‌های بازاری و عوام پسـند چهل پنجاه سـال پیش دارد. مخلص کلام: کهنه است و اتفاق‌های آن در اجرای شـما، باورپذیر از آب درنیامده اسـت. سرفراز و پیروز باشید.

آقای فرامرز کوراوند ـ تهران

نوشـته بدون عنوانی که فرسـتاده‌اید در واقع نوعـی "گزارش" اسـت کـه به نظر می‌رسـد با شـتابزدگی بر قلم آمده. از شـما نویسنده خوش قریحـه و فروتـن که چنـد داسـتان خواندنی و گیرایتان در این صفحات چاپ شده، انتظار می‌رود که بنابر تجربه‌ها و مطالعاتتان، با هر گام که به پیش می‌روید داستان‌های دلپذیر و قوی‌تری بنویسید. پایدار و پوینده باشید.

آقای محمد آزادی ـ تهران

داسـتان "گیتیگان" شـما که به نظر می‌رسـد درونمایه‌ای انتزاعی و شاید هم سوررئالیستی دارد، به لحاظ ساختار و شکل آشفته است. نتوانسته‌اید به اصطلاح "اهل فن"، کار و اثرتان را جمع و جور کنید! به اصل "باورپذیر" بودن یا "حقیقت مانندی" توجه کنید. از خودتان بپرسید "فرانتس کافکا" با چه ایقان هنری و چه شـگردهای تکنیکی توانسـته است اثر شـاخص و قوی و همواره تاویل پذیر و ماندگارش "مسـخ" را بنویسد که از همان نخستین سطرهایش باورپذیر است و مسحور کننده و تفکر برانگیز. موفق باشید.

جنایت در رودخانه!

۱۲

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
دختر "زو" شتابان از مدرسه برگشت و به مادرش اطلاع داد زنی با ماشین آبی رنگ تمام روز او را زیر نظر داشته.
حوادث ناگوار پشت سر هم اتفاق می‌افتادند و بیش از بیش "زو" را نگران می‌کردند. "سوزان" با "زو" تماس گرفت و گفت در خیابان به او حمله کرده‌اند و ماشینش را ربوده‌اند...

"نیک" پشت کامپیوتر من نشسته بود و داشت دکمه‌هایی را کلیک می‌کرد. آنجا اتاق خصوصی من بود و سابقه نداشت بدون اجازه من وارد آنجا شود. به تندی پرسیدم: "نیک" تو اینجا چه کار می‌کنی؟ با کامپیوتر من چه کار داری؟

با دستپاچگی و با فشردن دکمه‌هایی کارش را تمام کرد و گفت: هیچی، داشتم ایمیل خودمو چک می‌کردم.

از دستپاچه شدنش و از اینکه نمی‌خواست ببینم چه کار می‌کند، احساس کردم چیزی را از من پنهان می‌کند. اما به زودی بر احساسم غلبه کردم. شاید هم راست می‌گفت. آمده بود ایمیل خود را چک کند. پرسید: "سوزان" حالش چطوره؟

با کنایه گفتم: به خوبی حال تو نیست! ماشینش را دزدیدند و بردند، می‌خواستی حالش چطور باشه؟

نمی‌دانستم قصد داشت چه چیز را از من پنهان کند. پرسیدم: چرا از من سوال نکردی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: اوه... کامپیوتر را می‌گویی؟ فکر نمی‌کردم مسأله مهمی باشه!

ـ نه، اما این کامپیوتر منه. من هرگز بدون اجازه به وسایل تو دست نمی‌زنم.

البته استفاده از کامپیوتر اشکالی نداشت، اما اینکه او قصد داشت چیزی را از من پنهان کند حس کنجکاوی مرا برانگیخت. به سادگی گفت: باشه، اگه دوست نداری، دیگه به وسایلت دست نمی‌زنم.

بعد سر شوخی را باز کرد و گفت: راستش را بگو، به خاطر کامپیوتر ناراحت شدی یا آنکه به این بهانه قصد داری با هام دعوا راه بندازی؟ اگه این طوره، من برای جنگیدن آماده‌ام.

پاسخی ندادم و او افزود: می‌دونم به خاطر ماجرای دیشب اعصابت به هم ریخته و به خاطر مصائب امروز، حسابی عصبانی شده‌ای و کاری هم از دستت برنمی‌آد. بنابراین، می‌خواهی خشمت را سر من خالی کنی.

بی صدا اشک از چشمانم جاری شد. نمی‌توانستم احساسات خود را با کلمات ادا کنم. فقط به آرامی گفتم: "نیک" نمی‌خوام با کسی دعوا کنم، فقط دیگه از پا درآمده‌ام! "نیک" مرا در آغوش گرفت.

***

فردای آن روز، "مولی" از رفتن به مدرسه امتناع کرد. هر چند به عنوان یک مادر کوشیدم به او بفهمانم که در برابر سختی‌ها نباید زود جا بزند، اما او "مولی" بود و کاریش نمی‌شد کرد. حرف، حرف خودش بود.

به او خاطر نشان کردم که چند روز بیشتر به تعطیلات تابستانی باقی نمانده و بهتر است دندان روی جگر بگذارد. اما او عاقبت، دغدغه اصلی‌اش را بر زبان آورد و گفت: مادر... راستش به خاطر اون زن هم هست که با ماشین آبی رنگش منو تعقیب می‌کنه.

از یادآوری این موضوع بی‌اختیار دلم لرزید و متقاعد شدم. شاید هم آن زن در اصل "مولی" را تعقیب نمی‌کرد، اما شرایط موجود، او را دچار توهم ساخته بود. پذیرفتم که "مولی" به مدرسه نرود، و در عوض آن روز را با دوستم "کارن" و پسر کوچکش "نیکولاس" ـ که به مدرسه آمادگی کاتولیک‌ها می‌رفت و تعطیلاتش زودتر آغاز شده بود ـ سپری کند. مولی پیش از رفتن خواهش کرد که بعدازظهر، همراه من به تمرین قایق سواری بیاید و از دکه هری بستنی بخرد، من هم قبول کردم.

هنگامی که "مولی" را نزد خانم "کارن" و پسرش "نیکلاس" ـ که تقریباً هم سن و سال "مولی" بود ـ بردم، "مولی" به "نیکلاس" گفت: می‌دونی مادرم توی رودخونه با جنازه یه زن غرق شده روبرو شده؟

"نیکلاس" گفت: این حرف درست نیست. مادرت با ۱۹ جنازه روبرو شده... "مولی" با تعجب برگشت و به من خیره شد و گفت: مادر، تو که گفتی یه نفر بیشتر نبود! چرا به من دروغ گفتی؟

گفتم: من به تو دروغ نگفتم "مولی"، بعداً معلوم شد که بیشتر از این بوده.

"نیکلاس" باز هم با صدای بلند گفت: ۱۹ جنازه بود. عکس آنها توی روزنامه چاپ شده. بیا بریم نشونت بدم! در پی این سخن، به طرف اتاق نشیمن دوید. مادرش فریاد زد: "نیکلاس" صبر کن!...

اما "نیکلاس" به حرفش گوش نداد. "مولی" پس از دیدن روزنامه، نگاه ملامت باری به من انداخت. ناگزیر شدم دوباره به دروغ دیگری متوسل شوم و برایش توضیح دهم:

عزیزم، وقتی با تو درباره جنازه آن زن صحبت می‌کردم نمی‌دانستم که تعدادشان ۱۹ نفر است.

"مولی" گفت: ولی مادر، بهتر بود راستش را به من می‌گفتی! سرش را بوسیدم. از دروغ نفرت داشتم و نمی‌خواستم فرزندم هم آن را یاد بگیرد.

خانم "کارن" گفت: خیلی عجیب است که این قبیل کارها در این قرن، آن هم در کشوری که خود را مهد آزادی می‌نامد، اتفاق می‌افتد. این زنها فک و فامیلی نداشتند که خونخواهی کنند؟

بی آنکه به ورود غیرقانونی به خانه‌ام یا ربودن ماشین "سوزان" اشاره‌ای کنم، پاسخ دادم: راستش خودم هم سر درنمی‌آورم. اما در این مملکت به اصطلاح متمدن آمریکا، زیر پوشش دموکراسی حوادث ناگواری اتفاق می‌افتد که تا از پرده بیرون نیفتد، ما از آنها باخبر نخواهیم شد!!

***

پس از بازگشت به خانه، تصمیم گرفتم تمام روز را تنها باشم و با هیچ کس حرف نزنم. روی کاناپه ارغوانی افتادم. به خود گفتم: "دیگر بس است. نباید نقش شکست خورده‌ها را بازی کنی. قوی باش، به خود بیا و کار مثبتی انجام بده، برنامه‌ای برای خود تنظیم کن!"

از جا برخاستم و بی آنکه بدانم چه برنامه‌ای باید برای زندگی‌ام تنظیم کنم، شروع به قدم زدن کردم. وقتی جلوی آینه حمام رسیدم، دیدم دارم با خودم در سکوت حرف می‌زنم. نگاهی به چهره‌ام در آینه انداختم و گفتم: "تو زنی با اراده و مستقل هستی. احساس ضعف نکن!" اما آن چهره به من خاطر نشان کرد که در اصل این طور نیست، فقط وانمود می‌کنم که قوی و نیرومند هستم. زنی هستم ترسو و شکست خورده؛ در ازدواج اوّلم موفق نبوده‌ام بنابراین، طلاق گرفتم. نقاش خوبی نیستم، کارم بیشتر جنبه "هنر درمانی"

دارد. نمی‌بایستی "مولی" را به فرزندی می‌پذیرفتم، زیرا قابلیت تربیت بچه را ندارم. و از اینها گذشته، در مواجهه با حوادثی که در این چند روز اتفاق افتاده بیش از اندازه ضعف نشان داده‌ام... ناگهان زیر گریه زدم. آری، من بیش از اندازه ضعیف بودم.

دوران جوانی را پشت سر گذاشته بودم و بیش و کم تارهای سفید مو در گیسوانم پدیدار گشته بود. از من بعید بود که مثل بچه‌ها زیر گریه بزنم. موهایم را عقب زدم و قطرات اشک را از چشمانم ستردم. به چهره خود در آینه زل زدم. نفس عمیقی کشیدم. چهره‌ام حالتش عوض شده بود. به زنی تبدیل شده بودم مقاوم و بی‌پروا که می‌توانست با قدرت تمام با مسائل کنار بیاید. در همین هنگام صدایی طنین افکند: "زو"؟...

آنقدر در خود فرو رفته بودم که متوجه ورود "نیک" نشده بودم. آبی به صورتم زدم و گفتم: "نیک" منتظر نبودم به این زودی به خونه بیایی.

گفت: نگران حالت شده بودم، دیشب خیلی پریشون بودی.

به آغوشش پناه بردم. بیشتر به آن خاطر که چشمان سرخم را نبینند. آهسته گفتم: حال من خوبه، تو چطوری؟

گفت: منم خوبم. تو حالت خوب باشه، منم حالم خوب است!... در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفتم، پرسیدم: چقدر می‌مانی؟

ـ فقط چند دقیقه! آمدم از حالت جویا شم و برم.

گفتم: پس بیا کمک کن این ظرف‌ها را بذاریم توی قفسه. من دستم نمی‌رسه!

او در حالی که این کار را انجام می‌داد گفت: در ضمن، خبرهایی برات دارم.

ـ چه خبرهایی؟ درباره اون زنها؟

پاسخ داد: آره، خواستم قبل از اینکه خبرش منتشر بشه، خودم بهت بگم... یک لحظه فکر کردم او برای گفتن این خبرها به خانه آمده بود نه آنکه نگران حالم شده باشد! از اینکه مثل همیشه با من رو راست نبود، حالم گرفته شد.

او گفت: نتیجه کالبدشکافی نشون میده که این زنها در آب غرق نشده‌اند، بلکه قبلاً مرده و بعداً آنها را به آب انداخته‌اند!... بدنم لرزید و بی‌اختیار احساس سرما کردم: پس چه اتفاقی افتاد؟ چطوری مردند؟

ـ از گرما، کباب شدند!

از این سخن، چنان حال طبیعی خود را از دست دادم که آبکش از دستم افتاد. پرسیدم: یعنی چه که از گرما کباب شدند؟ "نیک" در حالی که بقیه ظرف‌ها را درون قفسه کابینت قرار می‌داد، پاسخ داد: یعنی از شدت گرما پختند! به نظر می‌رسه که احتمالاً آنها را زیر آفتاب سوزان، درون محفظه سربسته‌ای ـ شاید درون یک کامیون یا وانت ـ زندانی کرده بودند. همگی آنها از گرما و تشنگی مرده‌اند. خواستم این خبر را زودتر به تو بدهم. "نیک" پس از آنکه آخرین ظرف را که یک سوپخوری چینی بود درون قفسه گذاشت، گونه‌ام را بوسید و خانه را ترک کرد. قول داد که پس از اتمام کارش برخواهد گشت.

من، فنجان‌ها و بقیه اشیاء را که سبک‌تر بودند داخل کابینت گذاشتم. همه این ظروف را پس از تجاوز به خانه‌مان، برای نظافت وسواس گونه، از درون کابینت خارج کرده بودم. از پنجره به خیابان نگریستم. چشمم به وانت‌ها سرپوشیده‌ای افتاد که در زیر آفتاب پارک کرده بودند. بدنم از یادآوری صحنه فجیع مرگ آن زنان بی‌گناه به لرزه درآمد! انگار در کوره آدم سوزی جان خود را از دست داده بودند.

***

درست قبل از ساعت پنج، "مولی" را از خانه "کارن" برداشتم و با اتومبیل "نیک" به سوی بارانداز به راه افتادم. همانطور که به "مولی" قول داده بودم، کنار دکه سیار "هری" توقف کردم تا او برای خودش بستنی یخی بخرد. هوا گرم و آفتاب سوزان بود و هیچ نسیمی نمی‌وزید.

"هری" دکه‌اش را که یک وانت آبی رنگ بود با بادکنک‌های رنگی تزیین کرده بود. همه به شوخی او را "شهردار محله" خطاب می‌کردند.

"مولی" یک بستنی یخی آلبالویی از او گرفت و در مقابل، یک اسکناس یک دلاری ـ که به او داده بودم ـ به طرفش دراز کرد. "هری" در حالی که اسکناس را از او می‌گرفت با مهربانی گفت: حالت چطوره خانم کوچولو؟ از دیدنت خوشحالم! به بدن انسان باید همیشه آب برسه، وگرنه از بی‌آبی هلاک میشه.

اگه جانور دست آموزی هم داری، توی این گرما اونو داخل ماشین نذار، یادت نره که حتماً بهش آب بدی. امسال هوا خیلی گرمه. هیچ کس فکر نمی‌کرد که آخر بهار، هوا اینطور گرم بشه.

پس از این پرچانگی نگاهش را به من دوخت و گفت: انگار عکس شما را توی روزنامه دیدم. اسمتون چی بود؟ الان یادم میاد...

دستی به پیشانی‌اش زد و افزود: اسم متفاوتی دارید... آه یادم افتاد... "زو"... "زو هاینز"... درست میگم؟... همون زنی که آن جنازه‌ها را کشف کرد؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. "مولی" در حالی که بستنی یخی خود را مک می‌زد، گفت: آره، خودشه... مادر منه... اول فکر می‌کرد فقط یه جنازه است، اما ۱۹ تا بود! دستی به پشت "مولی" زدم و او را به جلو راندم، اما "هری" گفت: "یه دقیقه صبر کنید" سپس خود را به من رساند. طوری بازویم را چسبید که بی‌اختیار به یاد "سونیا" افتادم. آهسته و طوری که "مولی" نشنود، در گوشم گفت: می‌خواستم چیزی از شما بپرسم. می‌دونید چرا منو "شهردار محله" صدا می‌زنند؟ برای اینکه فکر می‌کنند همه خبرها پیش من است! صادقانه بگم، این موضوع منو سخت شوکه کرد. آیا راسته که همه این زنهای غرق شده، برده جنسی بوده‌اند؟

وقتی سکوت مرا دید، ادامه داد: به من گفته‌اند که یک باند قاچاق برده، درست در اینجا، در "فیلادلفیا" وجود دارد. توی همین رودخانه. باورتان می‌شود؟ آیا چیزی درباره‌اش نشنیده‌اید؟

گفتم: نه، اطلاعات من هم در حد همان چیزهایی است که توی روزنامه چاپ شده.

خدا را شکر کردم که "مولی" آنقدر سرگرم آلاسکای خود بود که توجهی به حرفهای ما نداشت. چرا این مرد، جلوی بچه از این سوالات می‌کرد؟ دوباره آهسته گفتم: "من چیزی نمی‌دانم!" وقتی خواستم راه بیفتم، سرش را نزدیک صورتم آورد، آنقدر نزدیک که نفسش را روی صورتم احساس کردم. گفت: بین خودمان بماند. آنچه را که شنیده‌ام برایتان بازگو می‌کنم. شنیده‌ام این زنها به این خاطر توی رودخانه انداخته شده‌اند که... آن کس که عهده‌دار انتقال آنها بوده دچار ترس شده، پاک قاطی کرده و گذاشته که آنها توی کامیونش از گرما بمیرند! عجب آدم بی‌رحمی بوده! شما دلتان نمی‌آید یک سگ را توی این گرمای طاقت فرسا توی اتومبیل‌تان زندانی کنید، اما این آدم نادان، یک دسته زن را داخل خودرو گذاشته تا از گرما کباب شوند!

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. چهره بی‌روح آن زنان غوطه‌ور در آب در نظرم مجسم شد. نمی‌دانستم "هری" این چیزها را از کجا می‌دانست؟ آیا همه این خبرها در روزنامه‌ها درج شده بود؟ به هر حال، او "هری" بود و می‌بایستی از همه چیز سر در می‌آورد. بی‌جهت نبود که او را "شهردار محله" می‌نامیدند. به دهان من چشم دوخت. منتظر پاسخ ماند، اما جوابی نداشتم که به او بدهم. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: خب، دیگه باید بریم. فعلاً خداحافظ "هری"!

سپس به چشمانم خیره شد و با لحنی خودمانی افزود: اگه چیزی می‌دونی بهم بگو!

از بی‌ملاحظگی و سماجت او لجم گرفت. به "مولی" گفتم: دیگه باید بریم!

اما همین که خواستیم حرکت کنیم، گفت: اوه، یه دقیقه صبر کن! اگه چیزی یادت اومد به منم بگو!

مثلاً توی آب، شاید چیزی همراه اون جنازه‌ها بوده باشه، مثل پول نقد یا کارت شناسایی؟ یا اینکه... مثلاً چند تا از اونا زنده مونده باشن... حتی یه نفر!

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: حرفی برای گفتن ندارم. راستش دیگر نمی‌خواهم در این باره بحث کنم "هری". واقعاً وحشتناک بود!

"هری" قیافه‌اش در هم رفت. در حالی که صدایی از لبانش خارج می‌کرد خود را کنار کشید. گفتم: متاسفم "هری"! تمرین قایقرانی دارم. دیرم شده باید بروم!

نگاهی به "مولی" انداختم و دوباره مجبور شدم به دکه "هری" برگردم زیرا "مولی" هنگام خوردن بستنی لب و لوچه‌اش را آلبالویی کرده بود. به طرف دکه "هری" رفتم تا یک جعبه دستمال کاغذی بخرم.

هری گفت: موفق باشی! رشته ورزشی‌ات به یادم می‌مونه. از کدوم آشیانه دوباره شروع می‌کنید. "همبر تون"؟

ـ بله "همبر تون".

ـ پس "تونی" را هم می‌شناسی. مدیر اونجاست.

با سر تایید کردم. افزود: من کلی آدم تو "همبر تون" می‌شناسم. سپس شروع کرد به ذکر اسامی آدمها، وقتی به اسم "پرستون اورت" رسید گفتم: "اورت" مربّی ماست!

ادامه دارد

تمام موفقیت‌هایی که نصیب بشر شده، در سایه‌ی بردباری بوده

● کریستوفر مارلو

سهراب صفادار

هنر لایه لایه





هنر زیبایی که درون این بطری‌ها می‌بینید، حاصل کار هنرمندی به نام "اندرو کلمنز" است. او که در قرن نوزدهم زندگی می‌کرد، در سال ۱۸۵۶ میلادی متولد شده و در ۱۸۹۴ درگذشت. او تمام این شاهکارها را با ریختن دانه‌های شن رنگی ساخته است. او حتی از قطره‌ای چسب هم برای نگه داشتن شنها در کنار هم استفاده نکرده است و فقط به شکل استادانه‌ای آنها را روی هم چیده است. جالب است بدانید او کاملاً ناشنوا و لال و از ۵ سالگی دچار این حالت شده بود. استعداد او در نقاشی در ۱۳ سالگی کشف شد که مشغول گذراندن تعطیلات در کمپ مدرسه بود. او همیشه سنگها و شنهای رنگی را از سواحل جمع می‌کرد و با آنها اشکال مختلفی می‌ساخت. او سپس شروع به ساخت این بطری‌های نقاشی کرد، او با انبری کوچک و یا تکه‌ای فلزی و باریک، دانه‌ها را تک تک و با دقت فراوان درون بطری قرار می‌داد و روی هم می‌چید و تنها از وزن آنها برای قرار گرفتن روی همدیگر استفاده می‌کرد زیرا به نظر او، استفاده از چسب هیچ معنایی نداشت و ارزش کار او را از بین می‌برد. او به تدریج و با کسب تجربه، نقاشی‌هایی بسیار پیچیده‌تر و زیباتر خلق می‌کرد تا جایی که کار به برگزاری نمایشگاههای هنری مختلف در شهرها و کشورهای مختلف رسید. برخی از پیچیده‌ترین نقاشی‌های او، گاه حدود یک سال زمان می‌بردند تا به اتمام برسند. او کارهایش را در موزه‌ها نیز به نمایش می‌گذاشت. در ابتدا کارهایش به قیمت ۵ تا ۷ دلار به فروش می‌رسیدند، اما به مرور و پس از اینکه کارش شهرت جهانی یافت، آثارش نیز ارزشی چند هزار دلاری پیدا کردند. او در زندگی‌اش صدها اثر زیبا از این بطری‌های شنی خلق کرده است. در تصاویر تعدادی از کارهای او را می‌بینید که در موزه‌ای به نمایش گذاشته شده است.

دوچرخه سوار یک پا





"کریستین هایتیچ" مردی اهل شمال شرق فرانسه است، که یک پا و یک دست دارد اما ۲۲ روز دور مناطق دالومایتس، رشته کوه آلپ و پایرنیز دوچرخه سواری کرد! او با این کار توانست یکی از ۱۰ نفری باشد که توانسته‌اند این مسیر دوچرخه سواری را سه هفته‌ای پشت سر بگذارند. کریستین متولد سال ۱۹۶۱ میلادی است و در ۱۵ سالگی در حادثه‌ای دلخراش یک دست و یک پایش را از دست داد. او بیرون از خانه مشغول دوچرخه سواری بود که ناگهان خودرویی که برای دور زدن ترافیک از مسیر خارج شده بود، از روبرو به او برخورد می‌کند. نتیجه این تصادف این شد که پای چپش از بالای ران و دست چپش را نیز از پایین آرنج از دست داد. اولین بار در سال ۲۰۱۲ بود که نام او بر سر زبانها افتاد، مردی با یک دست و یک پا که در یک مسابقه دوچرخه سواری ۷ روزه در کنار صدها شرکت کننده دیگر که محدودیتهای او را نداشتند به رقابت ادامه می‌داد. او مسیری را با این شرایط رکاب می‌زد که خیلی از افراد کاملاً سالم هم نمی‌توانند آن را طی کنند. اما او این بار کار را بسیار فراتر برده و در مسابقه‌ای ۲۲ روزه شرکت کرد که تنها یک روز استراحت داشت. مسیر کلی مسابقه در حدود ۲ هزار و ۵۷۵ کیلومتر بود و مجموع تغییر ارتفاعی که در سرازیری‌ها و سربالایی‌ها طی می‌شد، چیزی حدود ۶۰ هزار متر بوده است، یعنی حدود شش و نیم برابر ارتفاع کوه اورست! چنین مسیری حتی دوچرخه سواران سالم و کاملاً حرفه‌ای را هم به مشکل می‌اندازد. او تا کنون در مسابقات زیاد دیگری هم شرکت کرده است.

برنده خوش شانس



باورش سخت است اما مردی توانست دوبار برنده جایزه مسابقات بخت آزمایی شود! "کنث جی. استوکس" از ماساچوست که خود از فروشندگان این بلیت‌ها است، هر بار برای خود نیز یک بلیت کنار می‌گذارد و در مسابقه شرکت می‌کند. اما نکته جالب این است که این دوبار بُردن، برای یک مسابقه بود! ماجرا از این قرار است که خانواده او هر بار یک بلیت برای او می‌گیرند و شماره‌های مد نظر خود را حدس می‌زنند. استوکس هم که فراموش کرده بود که خانواده‌اش هر سال برای او هم بلیت می‌گیرند، خود نیز بلیطی تهیه کرد و دقیقاً همان شماره‌هایی را که خانواده‌اش حدس زده بودند روی بلیط نوشت! بدین ترتیب وقتی که جایزه به نام این شماره اعلام شد، از اداره مذکور با او تماس گرفتند و به او اعلام کردند که ظاهراً برنده دیگری هم وجود دارد. وقتی نشانی او را اعلام کردند، استوکس به آنها گفت که اینها نشانی خودش است! به این ترتیب مشخص شد که هر دو کارت شماره‌هایی یکسان داشته‌اند و استوکس و خانواده خوش شانسش توانستند در مجموع دو برابر جایزه مسابقه را به دست آورند. این جایزه، پرداخت سالانه ۲۵ هزار دلار به مدت ۲۰ سال است که بعد از مالیات تقریباً به ۲۷۳ هزار در کل این سالها می‌رسید. اما استوکس اکنون برنده ۵۴۶ هزار دلار شده است. احتمال وقوع چنین رویدادی تقریباً یک در هر ۹/۷ میلیارد نفر است!





جزیره تونل‌ها

جزیره آتش فشانی "جیجو" در فاصله ۱۳۰ کیلومتری جنوب ساحل پنینسولا قرار دارد. آنچه که این زمین‌ها را خاص کرده است، سیستم و شبکه عجیب و بسیار گسترده تونلی آن است، تا جایی که این جزیره را جزیره تونلها نیز نامیده‌اند. همگی این تونلها به صورت طبیعی پدید آمده‌اند، و زمانی مسیر مواد مذاب و ماگما بوده‌اند که بر سر راه خود سنگها و دیواره‌ها را ذوب و سوراخ کرده و پیش رفته‌اند و اکنون، تونلهای خالی، وسیع و طولانی بر جای گذاشته‌اند که برخی از آنها از بزرگترین تونلهای طبیعی در تمام جهان هستند. علاوه بر اینکه این تونلها از جمله فرصتهای استثنایی برای زمین شناسان و محققان علمی است تا به بررسی ترکیب سنگها و مواد به جامانده از ماگمای قدمی بپردازند، یک جاذبه توریستی بسیار پرطرفدار هم هستند. برجسته‌ترین این تونلها، شبکه تونلی گومونورم است که بر اثر عبور مواد مذاب سنگهای بازالت ایجاد شده است. این مواد مذاب بر اثر فوران آتش فشان گومونورم در زمانی حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار قبل از دل زمین خارج شده و این تونل‌ها را پدید آورده‌اند. با وجود اینکه این آتشفشان ۴۵۶ متر ارتفاع دارد، اما مواد مذاب تا فاصله ۱۳ کیلومتری رفته‌اند و در حین طی کردن این مسیر، تونلهای فراوانی را پدید آورده‌اند. تونل مانجاگول، بزرگترین تونل در این شبکه تونلی است. طول آن برابر ۸۹۲۸ متر و ارتفاع آن در حدود ۳۰ متر و عرض آن ۲۳ متر است.

خطر سرطان برای ورزشکاران

موضوع عجیب و نگران کننده‌ای در مورد سلامت ورزشکاران مطرح شده است. گرچه هنوز کاملاً ثابت نشده اما به نظر می‌رسد که خرده پلاستیکهایی که برای جلوگیری از لیز خوردن روی چمن مصنوعی ریخته می‌شود، می‌تواند



موجب ایجاد سرطان در بازیکنان شود. در سالهای اخیر، میزان ابتلای بازیکنان فوتبال در آمریکا به انواع سرطان به شدت افزایش یافته است، چیزی که تا کنون سابقه نداشته است. اکنون محققان بسیاری در حین بررسی‌های انجام شده به این خرده‌های پلاستیکی مشکوک شده‌اند، اما هنوز مطمئن نیستند. این امر بخصوص در میان دروازه‌بانان بیشتر شایع است. از آنجا که دروازه‌بانان برای گرفتن توپ تماس بیشتری با زمین بازی پیدا می‌کنند، توجه محققان بیشتر به پلاستیکها جلب شده است. در صورت صحّت این موضوع، تماس بیشتر با زمین به منزله خطر بیشتر خواهد بود. بیشتر این نوع امراض، از نوع سرطان پوست است. دلیل احتمالی چنین چیزی می‌تواند مواد سازنده این پلاستیکها باشد. زیرا این تکه‌های پلاستیک از نوع پلاستیکهای بازیافتی هستند و معلوم نیست که چه ماده‌ای پس از بازیافت به این پلاستیک تبدیل شده است. ممکن است مواد حساسیت زایی در میان آنها وجود داشته باشد. ممکن است برخی انواع ماده‌های پلاستیکی مانند لاتکس و یا عناصری مانند نیکل و جیوه در آنها وجود داشته باشد. مسئولان شهر ضمن تکرار اینکه هنوز هیچ مدرکی در وجود رابطه‌ای بین این مواد و بروز امراض سرطانی در بازیکنان یافت نشده است، استفاده از این زمینهای ورزشی را بدون مشکل دانستند و اعلام کردند در صورت بروز مشکل، فعلاً از پوشش مناسب استفاده کنند.

تشابه ناخوشایند

تاکنون هزاران دلار برای کمک به این مرد اهل پنسیلوانیا جمع آوری شده است که ظاهراً به طور مداوم توسط پلیس متوقف می‌شود تا بازرسی شده و معمولاً جریمه هم می‌شود... این مرد که "جیمز تالی" نام دارد، هر روز برای کار در کارخانه صنعتی در جنگل، مسیر کار خود را پیاده طی می‌کند. اما ماموران پلیس نیز این روزها در جست‌وجوی مردی به نام "اریک فرین" هستند که اخیرا پلیسی را به ضرب گلوله به قتل رسانده و در جنگلهای اطراف مخفی شده است. ظاهراً چهره اریک شباهت زیادی به چهره مجرم دارد. به همین دلیل تقریباً هر روز که برای کار از جنگل عبور می‌کند، ماموران که او را از دور می‌بینند، به او دستور ایست می‌دهند و تا کاملاً مطمئن نشوند که او قاتل نیست رهایش نمی‌کنند. تاخیرهای او برای رفتن به محل کار و همچنین برخی جریمه‌ها، خسارت مالی زیادی را به او وارد کرده است. به همین دلیل مردمی که داستان او را شنیدند، گروهی تشکیل دادند تا از او حمایت کنند. آنها توانستند ۱۴ هزار دلار توسط یک سایت هواداری جمع آوری کنند تا یک خودرو برایش بخرند. جیمز بیش از ۷ کیلومتر راه را پیاده طی می‌کند تا به محل کارش در کارخانه تولید فلز برسد. در دو ماه اخیر، حدوداً ۲۰ بار او را برای بازرسی کامل متوقف کرده‌اند. حتی یک بار که ماموران تصور کردند قاتل واقعی را گرفته‌اند، با تفنگهای آماده شلیک به سمت او حمله ور شدند که ترس و وحشت زیادی به او وارد کرد.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

لاک‌پشت غول آسای خاله جون!

خداوند رفتگان شما را بیامرزد. خاله بزرگ من از یک سنی به بعد، عطای شهر را به لقایش بخشید و در یکی از روستاهای خوش آب و هوای نزدیک تهران ساکن شد. ما هم تا پیش از آنکه شمع وجودش خاموش شود، صله ارحام به جا می آوردیم و هر از چند گاه سری به او می‌زدیم. هر چند که اواخر عمر، بر اثر کهولت سن و ابتلا به مرض فراموشی، دیگر ما را به جا نمی آورد!!

خاله جون در زندگی‌اش، زنی خوش خو و خوش رو و خوش بیان بود که ما از مصاحبت او لذت می‌بردیم. او فرهنگ والایی را از تبار پیشینیان به دوش می کشید. وقتی از این جهان رخت بر بست، این فرهنگ والا را نیز با خود برد و دیگر جای خالی آن هرگز پر نشد! او عاشق حافظ بود و بسیاری از اشعار آن عزیز را از حفظ می‌دانست. اواخر عمر، هر پرسشی از او می کردیم، پاسخ ما را با بیتی از حافظ یا قطعه شعری از شاعران دیگر می‌داد. مثلاً زمانی که پیر و فرسوده شده و امیدی به زندگی‌اش احساس نمی کرد از او پرسیدم: "خاله جون، حالت چطور است؟" در پاسخ گفت:

عنقریب است که از ما اثری باقی نیست
شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست

با این بیت، به ما می فهماند که شیشه عمرش نزدیک به پایان است و رفتنی است. و چند صباحی بعد، این پیشگویی درست درآمد و سرانجام، شیشه عمرش برای همیشه شکست!

زمانی که بچه بودیم و تابستان‌ها به آن روستا می‌رفتیم، خاله جون خیلی سرحال و مهربان بود. مثل زنان دربار قاجار، غبغبی زیر چانه داشت که گره چارقدش را زیر آن می‌بست. روی ایوان می‌نشست و قلیان چاق می کرد و به خواندن کتاب حافظ مشغول می‌شد. یادم می آید یک گل یاس هم در کوزه بلورین قلیانش انداخته بودند که با هر پکی که می‌زد، بالا و پایین می‌رفت و حرکات موزونی انجام می‌داد و ما بچه‌ها ساعتها به آن گل بازیگوش خیره می‌شدیم و خاله جون برایمان داستانهای شیرین تعریف می کرد.

خاله جان، مزرعه کوچکی جلوی ایوانش داشت که در آن کلم کاشته بودند و اصطلاحاً به آن "کلم چال" می گفتند. در این کلم چال، اما یک لاک پشت بزرگ بود که بهتر است در مورد آن، صفت "غول آسا" به کار ببرم. هرچند این جانور، زمینی بود، اما قد و قواره‌اش بیشتر به لاک پشت‌های دریایی می‌خورد و نمی‌دانم از کدام یک از دریاهای جهان، زیر آبی زده و سر از کلم چالِ خاله جان درآورده بود!

روزها آرام و بی‌صدا در کنار بوته‌های کلم می‌پلکید. سن و سالش را کسی به یاد نداشت، اما بزرگی جثه‌اش توجه ما بچه‌ها را به خود جلب کرده بود. شاید هم چون کوچک بودیم، آن جانور، آن قدر بزرگ در نظرمان جلوه می کرد! اما نیروی بدنی‌اش غیر قابل کتمان بود. زیرا ما بچه‌ها، سوارش می‌شدیم و در حالی که پایمان روی زمین سر می‌خورد، او ما را می کشید و با خود می‌برد!

این خاطره زمان کودکی همیشه با من بود تا آنکه سالها پس از مرگ خاله جون، در بزرگسالی به عنوان روزنامه نگار، از شهر "هامبورگ" آلمان دیدن کردم.

در آن شهر، راهنمایی داشتم که یک دانشجوی جوان آلمانی به نام "هربرت" بود. او به دنیای جانوران خیلی علاقه داشت. یک شب وقتی مشغول خوردن شام در رستورانی بودیم که در "منو" یش سوپ لاک پشت هم



عکس تزئینی است

ذکر شده بود، صحبت از این جانور بی آزار به میان آمد و من، برای آنکه صحبتی باب میل این دوست جوان کرده باشم و به اصطلاح "آن لاین" حرف زده باشم و در عین حال، عظمت کشور خود را نیز به رخ او بکشم، ناگهان از دهانم پرید و گفتم:... ما در ایران، لاک پشت بزرگی داریم که بچه‌ها می‌توانند سوارش شوند!

اشتباه من، فقط جابجا کردن زمانِ دستوری بود. به جای آنکه بگویم لاک پشتی داشتیم که در کودکی سوارش می‌شدیم، جوری صحبت کردم که انگار این لاک پشت هنوز در قید حیات است! فقط خواستم موضوع برایش جالب‌تر شود. اما نمی‌دانستم با این سخن، خود را به چه دردسر بزرگی گرفتار خواهم کرد!

این داستان، خیلی برای "هربرت" جوان جالب بود. خارجی‌ها (کاری به سیاستمدارانشان ندارم) غالباً کمتر دروغ می گویند یا اصلاً دروغ نمی گویند. بنابراین، هر حرفی را که بشنوند، باور می کنند! ما هم گوش شیطان کر، هیچ دروغ نمی گوییم!!

باری، وقتی صحبت از آن لاک پشت غول آسا به میان آمد، دیدم موضوع را سخت جدی گرفته و ول کن ماجرا نیست. با خواهش و تمنا، از من خواست که در بازگشت به ایران، حتماً یک عکس رنگی از آن لاک پشت غول آسا برایش پست کنم. از اینکه بدون در نظر گرفتن عواقب کار یک چنین حرفی پرانده بودم در دل، خود را ملامت کردم. البته دروغ نگفته بودم. اصل داستان راست بود، فقط زمانش قدری پس و پیش شده بود! بنابراین، لاک پشتی وجود نداشت تا عکسش را برای او بفرستم!

هنگام وداع، باز هم یادآوری کرد که فراموش نکنم و حتماً عکس آن جانور را برایش بفرستم!

تازه پایم به خاک وطن رسیده بود که نامه‌ای از او دریافت کردم. او در این نامه نوشته بود که درباره آن لاک پشت غول آسا، با مادر و دوستان دانشکده و استاد خود صحبت کرده و قول داده است که به محض دریافت، عکس آن لاک پشت را به آنها نشان بدهد! با خود گفتم عجب غلطی کردیم! حالا لاک پشت به آن بزرگی از کجا پیدا کنم؟... هنوز مرکّب نامه قبلی خشک نشده بود که پیرو نامه قبلی، نامه بعدی را برایم پست کرد که در آن تاکید کرده بود "اگر بچه‌ها هم سوار لاک پشت باشند خیلی متشکر خواهد شد، چون عکس جالب‌تری خواهد بود!"

عجب گیری کرده بودیم. ما همان طورالکی یک حرفی پرانده بودیم و حالا این راهنمای سمج آلمانی، ول کن معامله نبود! چون نسنجیده حرف زده بودم باید حساب پس می‌دادم، لذا، به هر سوراخ و سنبه‌ای که سراغ داشتم و به عقلم می‌رسید سرک کشیدم.

آلبوم عکس‌های خانوادگی را ورق زدم تا شاید بر حسب تصادف، عکسی در آن زمان از این لاک پشت مسافرکش پیدا کنم. اما بی فایده بود. حتی سری هم به باغ وحش زدم تا شاید بتوانم لاک پشتی به آن قد و قواره پیدا کنم و با ارسال عکس آن، حس کنجکاوی این جوان را ارضاء کنم. اما در آنجا، آب پاکی را روی دستم ریختند و گفتند: آقاجان، آن لاک پشت خاله جان را خدا بیامرزد. همان مال قدیم بود. لاک پشت‌های این دوره و زمونه، بعضی‌هاشون آنقدر کوچک هستند که توی جیب جا می گیرند!!

بالاخره دست از پا درازتر برگشتم. وقتی نامه بعدی او رسید که در آن، کماکان موضوع را پیگیری کرده بود. تصمیم گرفتم این بارِ سنگین را از دوش خود بردارم. هم خیال خود را راحت کنم هم خیال او را! برایش نوشتم که لاک پشت خاله جون، متاسفانه به رحمت ایزدی پیوست و عمرش را داد به همه لاک پشت‌های غول آسای جهان! و به این ترتیب، ظاهراً قال قضیه کنده شد! اما چندی بعد، دوباره نامه‌ای از او دریافت کردم که در آن از صمیم قلب به من تسلیت گفته بود و برایم آرزوی صبر و شکیبایی کرده بود!

چقدر این پسر، پاک نهاد و خوش باور بود و من در عوض، هر بار از خجالت آب می‌شدم! خودم هم باورم شده بود که عزیزی را از دست داده‌ام، اما این عزیز از دست رفته، لاک پشت خاله جون نبود، بلکه "عزت نفس" خودم بود که همان شب اول، با سر هم کردن چنین داستانی از دست داده بودم. و این درس عبرتی شد برای من! پشت دستم را گاز گرفتم که دیگر هیچ گاه زمان ماجرا را پس و پیش بیان نکنم!



یک هفته حادثه

کریم ملکی

واکنش عجیب یک کودک ژاپنی

یک کودک مهربان ژاپنی با واکنش عجیب و جالب خود نسبت به سیاستمدار پشیمان ژاپنی و پاک کردن اشکهای او در مقابل دوربین تلویزیون، هزاران کاربر اینترنتی را شیفته خود کرد.



این کودک در حالی که در کنار والدینش مشغول بازی کردن بود، یک لحظه که چشمش به صفحه تلویزیون افتاد و متوجه شد که مرد پشیمان در حال گریه کردن است و اشک می ریزد، به همین خاطر با برداشت یک دستمال اشک های او را از روی صفحه تلویزیون پاک کرد. در همین لحظه مادر کودک که تحت تاثیر حرکت کودکش قرار گرفته بود، از او فیلم گرفت و با انتشار آن هزاران هموطن را شیفته فرزند خود کرد.

درخواست شگفت‌انگیز مادر اعدامی

مادر پسر اعدامی به دادسرای جنایی تهران رفت و ادعا کرد، پسرش در قبر زنده است.

چندی پیش زنی با چهره‌ای هراسان همراه دختر و خواهرش به دادسرای امور جنایی تهران رفت و گفت: سال ۸۸ پسرم در یک درگیری خیابانی پسر جوانی را به قتل رساند و از آن زمان به بعد زندگیمان تیره و تار شد، تا اینکه خرداد ماه سال جاری دادگاه او را به خاطر قتل عمد به اعدام محکوم کرد و چند روز بعد هم او را اعدام کردند و پس از مرگش هر شب پسرم مهیار به خوابم می آید و می گوید که زنده است و از من می‌خواهد کمکش کنم. چند روز پیش دخترم و خواهرم به بهشت زهرا رفته بودند که از داخل قبر پسرم صداهایی شنیدند به همین خاطر احتمال می‌دهیم مهیار من زنده باشد.

به دنبال این اظهارات خواهر زن داغدار نیز گفت: در این مدت مهیار به خواب من هم آمده و او را در برابر مردی موفرفری دیدم که از من درخواست کمک می کرد و وقتی به بهشت زهرا رفتیم با شنیدن صدا از داخل قبر مهیار، مردم گفتند که برای پیگیری موضوع به مسئول آنجا مراجعه کنیم و جالب اینکه وقتی به سراغ مسئول آن قسمت رفتم در کمال ناباوری با همان مرد موفرفری که در خواب دیدم، روبرو شدم. مادر داغدار در ادامه گفت؛ درست است که ۲۵ روز از اعدام پسرم می گذرد که در این شرایط هیچ انسانی در قبر زنده نمی‌ماند، اما دلم آرام و قرار ندارد و اگر پسرم زنده باشد باید کمکش کنم. در حالی که اصرارهای خانواده پسر اعدامی ادامه داشت، بازپرس پرونده دستور داد تیمی از متخصصان هلال احمر با دستگاه زنده یاب به بهشت زهرا بروند و در این باره تحقیق کنند، ماموران هلال احمر نیز با دستگاه زنده یاب به بهشت زهرا رفته و پس از بررسی‌های دقیق اعلام کردند دستگاه هیچ نشانی از زنده بودن پسر جوان در قبر گزارش نکرده است. بدین ترتیب خانواده مهیار با مشاهده گزارش‌های دقیق تیم اعزامی، سرانجام از پیگیری ماجرا منصرف شده و پرونده مختومه شد.

عجیب‌ترین ازدواج قرن



آشنایی زن ۷۱ ساله انگلیسی با پسر ۱۷ ساله، یکی از عجیب‌ترین ازدواج‌های قرن را رقم زد.

این ازدواج در حالی اتفاق افتاد که فقط یک ماه از آشنایی پسر جوان با زن مسن می‌گذشت. زن ۷۱ ساله که "المدا ارل" نام دارد، در این باره گفت: در مراسم تشییع و تدفین پسرم "گری" که ۵۴ سال از من کوچکتر است. با او آشنا شدم و خیلی زود متوجه شدیم که ما عاشق همدیگر هستیم و چون تنها بودم، درخواست پسر جوان را قبول کردم و با هم طی مراسمی ازدواج کردیم. حال مادر کنار هم لحظات خوشی را سپری می کنیم و از این تصمیم بسیار راضی هستیم و هیچگونه نگرانی از بابت اختلاف سن نداریم و اینکه دیگران درباره ما زوج خوشبخت چگونه فکر می کنند، برایمان به هیچ عنوان اهمیت ندارد و در حال حاضر ما در ماه عسل به سر می بریم.

البته این صحبتهای عروس خانم است و نظر داماد جوان هم باید خیلی شنیدنی باشد، در حالی که عروس خانم او را از گفت‌وگو منع کرد!

ارتباط دزد و خربزه!

دزدی که به امید دست یافتن به پول و طلا وارد خانه‌ای در اسلامشهر شد، وقتی پس از جست و جوهای فراوان چیزی برای سرقت نیافت قصد داشت مقداری از خربزه باقی مانده در یخچال را بخورد که موفق شد.

هفته گذشته، نیمه‌های شب، ساکنان خانه‌ای در شهرک توحید با شنیدن سر و صدایی از خواب پریده و متوجه به هم ریختگی خانه و چاقوی ضامن دار کف آشپزخانه شدند. از سوی دیگر ردپای خاک آلودی نیز در سراسر خانه به چشم می خورد که نشان می‌داد، دزد تمام اتاق‌ها را به هم ریخته، اما چیز باارزشی نیافته و در پایان به آشپزخانه رفته و به محض یافتن خربزه، صدایی ایجاد شده که اعضای خانه بیدار شده و سارق وقتی متوجه موضوع می شود پا به فرار می گذارد.

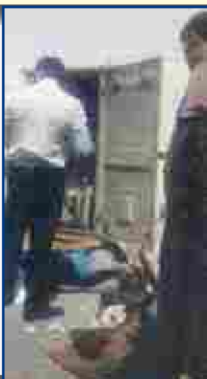
شواهد این ماجرا نشان می‌دهد که دزد، پس از اینکه از همه چیز مایوس شده لازم دیده که با خوردن خربزه خنک داخل یخچال، رفع خستگی کند که آن هم میسر نشده و به لطف خدا گریخته است.

سهل انگاری اداره برق حادثه ساز شد

ایمن نبودن جعبه تقسیم برق در خیابان دماوند، جان یک شهروند تهرانی را گرفت.

در این حادثه که در خیابان دماوند تقاطع سبلان رخ داد، مرد ۴۰ ساله‌ای به دلایل نامعلوم با باز شدن در جعبه تقسیم برق دچار حادثه شد و در دم جان سپرد. رهگذران که با دیدن این صحنه دلخراش شوکه شده بودند، بلافاصله پلیس و اورژانس را خبر کردند و بدین ترتیب امدادگران در محل حادثه حضور یافتند و پس از معاینات لازم، مرگ او را بر اثر برق گرفتگی تایید کردند.

یکی از شاهدان حادثه در این باره گفت؛ هر روز صبح که از این منطقه عبور می کردم، به خاطر قفل نبودن در جعبه تقسیمهای برق به شدت نگران می‌شدم، چرا که هر لحظه احتمال خطر وجود داشت. تا اینکه بالاخره این اتفاق افتاد. تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد چرا که معلوم نشد این مرد به چه دلیل دچار برق گرفتگی شده، اما آنچه مسلم است، علت اصلی بروز حادثه، باز بودن در جعبه تقسیم است که قفل بودن آن الزامی است.



کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند

• گوته

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، رضاشاه و جنگ حجاب در ایران

هفته‌ی پیش تاریخچه‌ای مختصر از نخستین کشف حجابهای ایران پس از ساسانیان خواندید. اوّلینش زمان سلجوقیان بود که پیروان اسماعیلی به کشف حجاب مکلّف شدند. دوّمینش در قاجار بود که پیروان باب دستور کشف حجاب دادند. سوّمینش هم در زمان رضاشاه بود که تحت تأثیر ترکیه واروپا دستور کشف حجاب داد. از امان‌الله خان، شاه افغانستان هم گفتیم که با زن بی‌حجابش به ایران سفر کرد. روحانی‌ها به رضاشاه گفتند بگو حجاب سرش کند اما رضاشاه به این خواسته اهمیتی نداد زیرا قصدش این بود که چشم مردم به بی‌حجابی عادت کند. خلاصه ماجرای ورود دختر رضاشاه به حرم حضرت معصومه(س) را هم خواندید. بقیه‌اش را بخوانید:

خاطره همسر رضاشاه

رسم بود که مردم در نوروز به زیارتگاهها می‌رفتند و سلامی عرض می‌کردند. در نوروز ۱۳۰۷ عصمت دولتشاهی و شمس پهلوی و اشرف پهلوی هم به حرم قم رفتند. آنها در بالای رواق نشستند. عصمت دولتشاهی که همسر رضاشاه بود، چادر سیاه‌سفید خودش را عوض کرد و این کار را با تعلّل انجام داد. برخی نیز گفته‌اند وقتی که در غرفه نشستند، هر سه حجاب از سر برداشتند. عده‌ای هم نوشته‌اند که کلاً بی‌حجاب به قم رفتند و با همان وضع وارد حرم شدند. روایت آخری نمی‌تواند درست باشد زیرا هشت سال بعد از آن روز بود که فرمان کشف حجاب صادر شد پس آنها نمی‌توانستند بی‌حجاب به قم بروند. با توجه به خاطراتی که خود عصمت دولتشاهی از کشف حجاب تعریف کرده، به نظر نمی‌آید که او بدون حجاب وارد حرم شده باشد و احتمالاً همان روایتی درست است که می‌گوید وقتی در رواق بوده، هنگام تعویض چادرش کمی تعلّل کرده و مردم او را بی‌حجاب دیده‌اند. خودِ او در خاطراتش گفته که مجبور بوده بی‌حجاب باشد و از بی‌حجابی خجالت می‌کشیده پس بعید است که بدون حجاب در حرم نشسته باشد. به هر حال چه بی‌حجاب نشسته بوده چه کمی تعلّل داشته، مردم این موضوع را به **شیخ محمدتقی بافقی** که در همان هنگام بر منبر بود، خبر دادند. او برای آنها پیغام فرستاد که چون بی‌حرمتی کرده حجاب از سر برداشته‌اید، از حرم خارج شوید. اما آنها به این تذکر اهمیت ندادند. شیخ محمدتقی بافقی در منبرش به این موضوع به شدت اعتراض کرد و نزدیک بود در حرم شورش شود. همسر و دو دختر رضاشاه از آنجا به غرفه تولیت آستان قدس رفتند سپس از آن منطقه خارج شدند.

وقتی که این داستان را به رضاشاه خبر دادند، با گروهی نظامی به قم رفت و بی آنکه پوتین از پا درآورد، وارد حرم شد و شیخ را کتک زد و فرمان داد او را به تهران ببرند و زندانی کنند. در آن روز آیت‌الله حائری در سفر بود ولی بعداً پیش رضاشاه از شیخ محمدتقی بافقی شفاعت کرد و توانست شیخ را پس از چند ماه از زندان آزاد کند. رضاشاه دستور داد که شیخ بافقی حق ندارد به قم برود بنابراین شیخ به شهر ری رفت. او هنگام عزل رضاشاه که سال ۱۳۲۰ شمسی بود، از تبعید خارج شد و به قم برگشت. اولین اقدامش هم تعطیل کردن کافه‌های مشروب فروشی بود. علما معتقدند واکنش تند بافقی به بی‌حجابی همسر و دختران شاه باعث شد موضوع کشف حجاب هشت سال عقب بیفتد. امام خمینی(ره) که در دهه‌های ده و بیست در قم درس اخلاق می‌داد، درباره شیخ محمدتقی بافقی می‌فرمود باید او را الگو و سرمشق قرار داد.


شیخ محمدتقی بافقی

عصمت دولتشاهی که آخرین همسر رضاشاه بود، در مصاحبه‌ای که مؤسسه مطالعات تاریخ ایران با او کرده بود، درباره خاطراتش از کشف حجاب گفته:

"در آن زمان کلیه طبقات مردم پایبند به اصول اخلاقی خاصی بودند. خانم‌ها در کوچه و خیابان کمتر رفت و آمد می‌کردند. مسأله چادر نبود و بیشتر زنان در آن روزگار چاقچور داشتند که نوعی روبنده بود. یادم می‌آید ما حتی وقتی در اتومبیل بودیم و حجاب نداشتیم از دیدن عابران خجالت می‌کشیدیم. این کار اول بسیار مشکل بود و خجالت می‌کشیدیم. اوایل کلاه پوست سرمان می‌گذاشتیم و پالتو پوست یقه بلند می‌پوشیدیم. و سعی می‌کردیم کمتر در انظار ظاهر شویم و معمولاً به باغ حسام‌السلطنه در اکبرآباد می‌رفتیم تا ناچار نباشیم در انظار بی‌حجاب باشیم. ما از خودمان اختیار نداشتیم و مجبور به اطاعت از دستور بودیم."

عصمت دولتشاهی پس از تبعید رضاشاه با او به جزیره موریس رفت ولی بعداً به تهران برگشت و سعی کرد از نفوذ خود برای اقتدار سلطنت پسرش استفاده کند. او پس از انقلاب اسلامی در ایران ماند و در سال ۱۳۷۴ در ۹۰ سالگی در تهران درگذشت و در قطعه ۳۷ بهشت زهرا دفن شد.


عصمت دولتشاهی و پسرش محمدرضا پهلوی

کوشش برای بی‌حجابی

کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ آغازگر تحولات اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی بود. رضاشاه قصد ش ایجاد تغییراتی بود، از جمله: تثبیت نظام اقتصادی، ترویج ناسیونالیسم باستانی و مبارزه با قوم گرایی، تجدّد و تقلید از اروپا، تغییر لباس و شیوه زندگی عصر قاجار به مُدها و سبکهای اروپایی، وضع کردن قوانین اروپایی به جای قوانین شرعی و تأسیس سازمانهای آموزشی به سبک اروپایی.

طرح کشف حجاب تقریباً به طور همزمان در سه کشور ترکیه، افغانستان و ایران اجرا شد بنابراین غیر از اینکه در داخل ایران برای این موضوع فعالیتهای تبلیغی می‌شد، در خارج از مرز هم چنین تبلیغاتی وجود داشت تا روند کشف حجاب سریعتر انجام شود. در ایران نخستین تبلیغات به قلم گروهی از نویسندگان و شاعران بود. روزنامه‌ها مقالاتی می‌نوشتند تا ثابت کنند تجدّدگرایی و داشتن زندگی مردم اروپایی به دیانت آسیب نمی‌زند و لباسهای اروپایی گامی است در جهت آزادی زنان که نیمی از جامعه را تشکیل می‌دهند و می‌توانند پس از کشف حجاب که دست و پاگیر است، وارد بازار کار شوند و اوضاع اقتصادی ایران رشد کند. سینما و تئاتر و جشن‌ها نیز در جهت آماده‌سازی جامعه برای پذیرفتن بی‌حجابی فعالیت می‌کردند. هفته پیش هم خواندید که قمرالملوک وزیری اولین زنی بود که قبل از فرمان کشف حجاب، بدون حجاب کنسرت اجرا کرد تا چشم و گوش مردم باز شود. با وجود تمام این تبلیغات و برنامه‌ها، ماجرای کشف حجاب حرکتی کُند داشت زیرا مردم روی حجاب تعصّب داشتند. کسانی هم که موافق کشف حجاب بودند، روی عقیده خودشان متعصّب بودند و برای رسیدن به جامعه‌ای بی‌حجاب تلاش می‌کردند. **"جمعیت نسوان وطنخواه"** در ۱۷ تیر ۱۳۰۵ تئاتری به نام تمدن نسوان به نمایش گذاشتند. سیدحسن مدرس، آیت‌الله فیروزآبادی، سید محمد بهبهانی و میرزاهاشم آشتیانی به رئیس الوزرا که مستوفی الممالک بود، نامه‌ای نوشتند و خواستار توقیف آن نمایش شدند. این ماجرا و ماجرای نوروز در حرم حضرت معصومه(س) به رضاشاه فهماند که اگر می‌خواهد حجاب را بردارد، نمی‌تواند به مردم و روحانیت اتکا کند بنابراین تصمیم گرفت از دولتی‌ها و درباری‌ها شروع کند. در این طرح کارکنان مرد

تشویق شدند لباس اروپایی بپوشند و زنان و دختران خود را تشویق کنند که در خانه لباس اروپایی بپوشند تا به آن عادت کنند و کم کم با همان پوشش به کوی و برزن بیایند. در سال ۱۳۰۹ رضاشاه اعلام کرد هر زنی که مایل باشد می تواند بی حجاب به خیابان بیاید و مأموران شهربانی موظّف هستند در برابر تعرّضاتِ مخالفان بی حجابی از آنها حمایت کنند.

در سال ۱۳۱۱ شمسی رضاشاه اجازه داد کنگره اتحاد زنان مشرق زمین در تالار وزارت فرهنگ برگزار شود. در آن کنگره قرار شد درباره "ترقیّات روزافزون زنان اروپایی و محرومیت زنان کشورهای اسلامی و لزوم اقدامات جدی از سوی زنان روشنفکر" بحث شود و ثابت کنند اگر حجاب نباشد، مردم پیشرفت خواهند کرد! موضوع کشف حجاب در زمان نخست وزیری محمدعلی فروغی اتفاق افتاد.


محمدعلی فروغی

محمدعلی فروغی

محمدعلی فروغی که مردی ادیب و سیاسی بود، سه بار نخست وزیر شد. دو بار در زمان رضاشاه و یکبار هم در روزگار محمدرضا پهلوی. به تشویق او بود که رضاشاه به ترکیه رفت تا با ترقیّات آن کشور آشنا شود. در زمان نخست وزیری دوم فروغی، ماجرای کشف حجاب پیش آمد و این مهمترین رویداد زندگی سیاسی او در این دوره بود. در سال ۱۳۲۰ شمسی پس از عزل رضاشاه و روی کار آمدن محمدرضاشاه برای بار سوم نخست وزیر سلسله پهلوی شد. فروغی همان کسی است که متن استعفانامه رضاشاه را نوشت. او بنیانگذار فرهنگ زبان و ادب فارسی است و آقای حدادعادل در یکی از سخنانش شخصیت ادبی او را ستوده است.

فروغی از کسانی بود که در تغییر قوانین شرعی به قوانین جدیدِ عدلیه نقش مهمی داشت. او معتقد بود قوانین را باید به زبان فارسی نوشت تا مردم بفهمند، از سویی مجازاتهایی مثل گوش و دماغ بریدن باید حذف شود و مجرمان را طبق قوانین جدید که بر گرفته از

در سال ۱۳۱۱ شمسی رضاشاه اجازه داد کنگره اتحاد زنان مشرق زمین در تالار وزارت فرهنگ برگزار شود. در آن کنگره قرار شد ثابت کنند اگر حجاب نباشد، مردم پیشرفت خواهند کرد

قوانین حقوقی و جزائی فرانسه بود، مجازات کنند.

فروغی در مراسم تاجگذاری رضاشاه سخنرانی کرد و ضمن پرداختن به تاریخ شاهنشاهی ایران باستان، به طور غیر مستقیم خطاب به رضاشاه گفت که اصول مشروطه چیست و باید عادل باشد. دو ماه بعد رضاشاه به تیمورتاش گفت به فروغی بگو از نخست وزیری استعفا کند. کمی بعد هم تیمورتاش به دستور رضاشاه و به دست پزشک احمدی کشته شد.

کمال آتاترک به وزیرانش گفته بود "کاش من هم یک محمدعلی فروغی داشتم. من تاکنون مردی به این جامعی و وطنخواهی و مطلعی ندیده ام."


/مسجد گوهرشاد

در دوره دوم نخست وزیری فروغی، سردار اسعد بختیاری که وزیر جنگ کابینه فروغی بود و محمدولی اسدی که پدر داماد فروغی بود، به دستور رضاشاه کشته شدند. پس از واقعه مسجد گوهرشاد مشهد که به ماجرای حجاب هم ربط داشت، فروغی معزول شد. داستانش هم این بود:

در خراسان دو قدرت وجود داشت. یکی پاکروان، استاندار خراسان و دیگری محمدولی اسدی، نایب التولیت آستان قدس رضوی. رضاشاه می خواست قانون تغییر لباس را در مشهد هم اجرا کند. محمدولی اسدی به او اطلاع داد که اگر این کار را بکند، مردم مشهد خواهند شورید. از آن طرف پاکروان به رضاشاه اطلاع داد که اگر کار را به من بسپاری و به محمدولی اسدی هم بگویی دخالت نکند، من می توانم ماجرای تغییر لباس را در مشهد کنترل کنم و به سامان برسانم. بنابراین رضاشاه به او اجازه داد کار را آغاز کند.


محمدعلی فروغی و رجال دیگر

پاکروان به شهربانی دستور داد اقدام کنند و هرجا کسی کلاه قدیمی سرش بود، کلاهش را پاره کنند اگر کسی هم بی کلاه فرنگی از خانه بیرون آمد، اذیتش کنند. مردم از این حرکت به خشم آمدند و به مسجد گوهرشاد رفتند. شیخ محمدتقی گنابادی معروف به **شیخ بهلول واعظ**، مردم را تشویق کرد که در برابر دولت مقاومت کنند. وقتی که رضاشاه باخبر شد که مردم در حرم بست نشسته اند، به استاندار دستور داد که اگر تا فردا بست شکسته نشود، مقامات دولتی را به مرگ محکوم خواهم کرد. پلیس مشهد هم از مردم خواست پراکنده شوند ولی کسی گوش نکرد. پاکروان از فرمانده لشکر خراسان خواست مردم را سرکوب کند. سرتیپ مطبوعی هنگ پیاده لشکر را به سرهنگ قادری داد و گفت به حرم بتازند. کار به تیراندازی کشید و بیش از دوهزار نفر کشته شدند.

ناچارم اینجا جرأت کنم و به کسانی که برای رضاشاه رگ می دهند و از او به شکلی متعصبانه دفاع می کنند، یادآوری کنم که آیا به نظر شما کشتن دوهزار نفر مردم عادی که دوست نداشتند لباس فرنگی بپوشند، کار درستی است؟ آیا آتاترک هم برای کشف حجاب زنان ترک با مسلسل به خیابان آمد و به مردم گفت یا بی حجاب شوید یا بمیرید؟ مگر آتاترک مردم را به اختیار خودشان نگذاشت و نگفت هرکی دوست داره لباس جدید بپوشه، هرکی هم دوست نداره، لباس قدیمی بپوشه؟ واصولاً آیا درست است که به مردم بگوییم لباسی را که من می پسندم بپوش؟ چرا می گویم جرأت کنم؟ زیرا از فردای روزی که مجله روی کیوسک می رود، گروهی که یا اقلیت هستند یا از تاریخ چیزی جز شایعه نخوانده اند، به من خواهند تاخت که چرا از رضاشاه بد می گویی! و این من نیستم که بد یا خوب می گویم. این فقط و فقط رفتار شاهان است که باعث می شود که تاریخ از آنها بد بگوید یا خوب.

باری پس از اینکه کلی آدم کشته شد و غائله خوابید، شیخ بهلول از ایران گریخت و به افغانستان پناه برد. اجساد کشته شدگان بدون مراسم مرسوم در گوری دسته جمعی در محله خشت مال ها و باغ خونی مشهد دفن شدند و روی تاریخ خاک ریختند. رضاشاه که از حرکت مشهدی ها عصبی شده بود، دستور داد پیگیری کنند و بدانند تقصیر کی بوده. پاکروان به رضاشاه گزارش داد که همه کارها زیر سر اسدی بوده که تولیت آستان قدس را داشت. به فرمان رضاشاه، اسدی را دستگیر و طبق قوانین دادگاه صحرایی محاکمه و به اعدام محکوم کردند.

محمدعلی فروغی برای نجات اسدی که پدر دامادهایش بود، پیش رضاشاه شفاعت کرد. رضاشاه از این شفاعت بسی خشمگین شد و فروغی را با تحقیر بیرون کرد و دستور داد او را از تمام مقامهایش عزل کنند. علت اصلی خشم رضاشاه از فروغی این بود که وقتی که خانه اسدی را بازرسی کرده بودند، نامه ای از فروغی پیدا کردند که خطاب به اسدی نوشته بود ما چاره ای نداریم جز آنکه از رضاشاه فرمان ببریم زیرا:

در کفِ شیرِ نرِ خونخواره ای
غیر تسلیم و رضا کو چاره ای

این نامه را تلگرافی به رضاشاه خبر دادند و او از خشم گفت: "این فروغی زنی ریش دار است و باید او را دور انداخت!"

ادامه دارد

خوشبختی از آن کسی است که در پی خوشبختی دیگران باشد

افسانه ماهگل و شاهزاده فرحان

نویسنده: مصطفی گلیاری



این هفته می‌خواهم یکی از افسانه‌های زیبای فارسی را برای شما تعریف کنم. این قصه را وقتی بچه بودم خاله خرامانم برایم تعریف کرده بود. بعدها آن را در یکی از کتاب‌های قدیمی پدرم خواندم و بعد ترش دیدم صمد بهرنگی هم آن را روایت کرده و اسمش را گذاشته "قصه‌ی آه". و آن را خیلی خوب نقل کرده. حالا می‌خواهم آن را با روایت خودم برای شما بازنویسی کنم و کمی هم تخیلات خودم را به آن اضافه کنم. اسم قصه را هم عوض می‌کنم زیرا در این افسانه، آه شخصیت اول قصه نیست و محور قصه روی شخصیت ماهگل می‌گردد.

افسانه‌های فارسی و کلاً افسانه‌های ملل بسی شنیدنی هستند و دوست دارم فرصتی باشد تا برخی از زیباترین افسانه‌های ایران و جاهای دیگر را برای شما تعریف کنم. حالا سراپا گوش شوید تا قصه این هفته را برای شما تعریف کنم:

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. بازرگانی بود که سه دختر یکی از یک نازنین‌تر داشت. روزی خواست به هندوستان برود. از دخترهایش پرسید برایتان سوغاتی چه بیاورم؟ دختر بزرگش گفت برایم دستبندی بیاور که از عاج تراشیده شده باشد. دختر سومی که همیشه گوش و چشمش به خواهر بزرگش بود، گفتم من هم دستبند عاج می‌خواهم. بازرگان از دختر وسطی پرسید تو چه می‌خواهی؟ دخترش گفت: یک شاخه گل بیاور.

القصه... بازرگان رفت و تجارتش را کرد و دو تا دستبند برای دخترهای اولی و سومی خرید و توی خورجینش گذاشت بعد خواست یک شاخه گل بچیند ولی به فکرش رسید بهتر است گل را در آخرین شهر هندوستان بچیند تا وقتی که آن را به دخترش می‌دهد، پژمرده نشده باشد. بعد به طرف کشور خودش راه افتاد ولی وقتی که کاروانش از آخرین شهر هند می‌گذشت، یادش رفت سوغات دختر دومی را برای او تهیه کند. وقتی که به شهر خودشان رسید، ماند معطل که چه کند؟! او دختر وسطی را خیلی دوست داشت و دلش نمی‌آمد بدون سوغاتی او به خانه برود اما چاره‌ای نداشت. ضمناً نمی‌توانست یک شاخه گل از همان اطراف بچیند و به دخترش بگوید این را از هند آورده‌ام چون مردم آن زمان‌ها هنوز بلد نبودند خوب دروغ بگویند! خلاصه جانم برای شما بگوید، بازرگان غصه‌دار شد و آه کشید. یک هو مردی جاافتاده مقابل بازرگان ظاهر شد و یک قوطی جواهر نشان به طرف بازرگان گرفت. بازرگان پرسید: "تو کی هستی؟ این قوطی چیه؟" مرد گفت "اسم من آه است. چون آه کشیدی، آمدم. در این قوطی هم یک شاخه گل است که از طرف اربابم برای دختر وسطی آورده‌ام تا بزند به موهایش و خوشگل‌تر شود." بازرگان تشکر کرد و پرسید: "قیمتش هر چه باشد، می‌دهم." آه گفت: "خوب است. من می‌روم و فردا شب می‌آیم تا قیمت گل را از تو بگیرم." بازرگان باز هم تشکر کرد و با دل خوش به خانه رفت.

فردا شب بازرگان و دخترها و زنش نشسته بودند هندوانه سرخ و شیرین و خنک می‌خوردند و خدا را شکر می‌کردند. صدای در زدن آمد. بازرگان رفت و باز کرد و دید آه جلو در ایستاده. آه گفت: "آمده‌ام تسویه حساب کنیم." بازرگان گفت: به روی چشم. الان می‌روم برایت چند تا سکه می‌آورم. آه گفت: "نه! قیمت آن گل، صاحب گل است. یعنی برو دخترت را بیاور... بازرگان گفت آخر این چه حرفی است می‌زنی! آه گفت "خودت توافق کردی قیمتش هر چه باشد، می‌دهی!" بازرگان به خانه برگشت و ماجرا را برای خانواده‌اش تعریف کرد. زنش گفت حالا چکار کنیم؟ بازرگان گفت نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم. دختر وسطی گفت: "غصه نخورید. کاری است که شده و قولی است که داده‌ای. من خودم را به سر نوشتم می‌سپارم و با آه می‌روم." مادرش گفت "آفرین دخترم که خودت را فدا می‌کنی تا آبروی پدرت نرود و زیر قولش نزند." بعد برایش بغچه‌ای پیچید و گفت برو به سلامت! دختر وسطی از خانه بیرون آمد و آه چشم‌های او را با دستمالی که ابریشم خالص بود، بست و او را ترک اسبش نشاند و به اسب مهمیز زد و رفتند و رفتند و رفتند تا آخرش اسب ایستاد و آه چشم‌های دختر را باز کرد و گفت: "اینجا خانه توست. هر وقت کاری داشتی و چیزی می‌خواستی، آه بکش من می‌آیم و کارت را راه می‌اندازم. از حالا هم اسمت ماهگل است" این را گفت و غیبش زد.

ماهگل نگاه کرد دید آنجا باغ خیلی بزرگی است که هزار رنگ گل دارد. یک قصر بزرگ هم وسط باغ بود. اول کمی در باغ چرخید بعد وارد قصر شد. دید عجب جایی!... اتاق‌هایش در نداشت، دیوارهایش بلند و آینه کاری، سقفش پر از چلچراغ و خلاصه آنچه که در قصر پادشاهان هست، ده برابرش آنجا بود.

ماهگل همه جای قصر را گشت و دید انگار غیر از خودش کسی آنجا نیست. مدتی گذشت و حوصله‌اش سر رفت و آه کشید. در چشم برهم زدنی آه آمد و گفت: چکارم داری؟ ماهگل گفت: حوصله‌ام سر رفته. آه گفت "دیر وقت است بهتر است بخوابی." بعد در کاسه‌ای بلورین برایش شربتی آورد و گفت این را بخور تا خواب‌های خوب ببینی. ماهگل شربت را خورد و گفت: به به چه خوشمزه بود!

چند روزی به همین ترتیب گذشت. روزی ماهگل آه کشید. آه آمد. ماهگل گفت: "دلم برای خانواده‌ام تنگ شده. کاش می‌شد آنها را می‌آوردی دیداری تازه می‌کردیم." آه یک هو غیب شد و کمی بعد دوباره آشکار شد و گفت: "اشکالی ندارد. فردا صبح آنها را می‌آورم و تا عصر با هم بگویید و بخندید."

فردا صبح ماهگل با صدای مادرش از خواب بیدار شد و از دیدن خانواده‌اش خوشحالی‌ها کرد. مادرش پرسید: "چه حال؟ چه خبر؟" ماهگل گفت: "هیچ خبری نیست. از صبح تا صبح تنها هستم. شام و ناهارم را هم آه در سینی طلایی می‌گذارد و برایم می‌آورد." مادرش گفت: "زیر کاسه نیمکاسه‌ای هست. مطمئن باش در اینجا شوهر داری ولی به دلایلی نمی‌توانی او را ببینی." بعد کمی فکر کرد و پرسید: "شب‌ها قبل از خواب چه می‌خوری؟" ماه گل گفت: "شربتی که خیلی خوشمزه است." مادرش گفت امشب که آه برایت شربت آورد، آن را نخور تا ببینیم جریان چیست.

ماهگل و خانواده‌اش تا عصر با هم گفتند و خندیدند. آه هم حسابی پذیرایی کرد بعد آه چشم‌های آنها را بست و همه را به کشور و شهر خودشان رساند. از این طرف وقتی که شب شد و آه برای ماهگل شربت آورد، ماهگل آن را از دریچه به باغ ریخت بعد برای اینکه مطمئن شود که خوابش نمی‌برد، انگشتش را برید و رویش نمک ریخت و خودش را به خواب زد. یک ساعت و دو ساعت و سه ساعت گذشت تا اینکه

صدایی شنید. از زیر پلکش نگاه کرد. آه را دید که داخل اتاقش شد و طرف رختخوابش آمد بعد شانه او را تکان داد و پرسید: "ماهگل بیداری؟" ماهگل هیچ به روی خودش نیاورد. آه باز هم شانه‌هایش را تکان داد و صدایش کرد ولی از دیوار صدا آمد از ماهگل صدا نیامد. وقتی که آه مطمئن شد ماهگل خواب است، کنار رفت و سرش را از در بیرون برد و گفت: "ارباب ماهگل خواب است. بفرمایید داخل." جوانی برازنده و برومند داخل شد و به آه گفت: "شمع روشن کن تا جمال زنم را سیر ببینم." آه شمع روشن کرد. از عطر شعله شمع، نفس ماهگل معطر شد و نزدیک بود عطسه کند ولی جلوِ خودش را گرفت و زیر پلکی به آن جوان نگاه کرد. رخسار نکو، یوسف ثانی! ابروها کمانی، چشم‌ها بادامی، مژه‌ها بلند و برگشته، دماغ قلمی و لب‌ها سرخ. سبیلی نازک و ریشی تُنُک داشت و نشان می‌داد نباید شانزده هفده سال بیشتر داشته باشد. با این حال شانه‌اش پهن و سینه‌اش فراخ و بازویش ستبر بود. او کنار بستر ماهگل نشست و به آه اشاره کرد که برو! بعد به صورت گلبرگی ماهگل نگاه کرد و همین طور یک ساعت نشست. آخرش حوصله ماهگل سر رفت و در جایش جولید. آن جوان خواست برود ولی ماهگل آستین او را محکم چسبید و گفت: "قسم به ابروی مردانه‌ات که بمان و بگو کیستی." آن جوان گفت: "ای داد و بیداد! بیچاره شدم. چرا مرا دیدی؟ مگر نمی‌دانی من در طلسم هستم و اگر دختری زیبا مرا ببیند، بلایی سرم می‌آید و برای همیشه به خواب فرو می‌روم؟" ماهگل گفت: "چه حرف‌ها! بنشین و برایم تعریف کن کی هستی." جوان گفت: "من شاهزاده فرحان، ولیعهد کشور سراندیب هستم. عمویی که با پدرم دشمن است، مرا طلسم کرده و به این باغ تبعید کرده. پدرم را هم در سردابه‌ای مخوف به زنجیر کشیده. طبق سرنوشت اگر تا آخر شانزده سالگی همسری اختیار نکنم، حکومت کشور سراندیب به‌طور قانونی و شرعی به عمویم می‌رسد. و برای اینکه من نتوانم زن بگیرم، اولاً مرا به اینجا تبعید کرده، دوماً افسونی در من دمیده که اگر دختر زیبایی مثل تو مرا ببیند، طوری می‌شود که به خوابی ابدی فرو می‌روم." ماهگل گفت "من از آن دخترهایی نیستم که شوهرم را نابود کنم. حالا که دیگر تو را دیده‌ام و کار از کار گذشته، مرا عقد کن تا برویم و کشورت را از عمویت پس بگیریم." شاهزاده فرحان گفت: "قول می‌دهی کاری نکنی که نابود شوم؟" ماهگل قول داد. بعد شاهزاده آه کشید و آه آمد. شاهزاده گفت من و ماهگل را به عقد هم در بیاور. اسب‌های پرنده را هم آماده کن فردا به سراندیب برویم تا تاج و تخت را از عمویم پس بگیرم."

و چه دردسرتان بدهم آه آن دو نازنین را عقد کرد و روی ایوان بستری پهن کرد و دورش را با پشه بند بست و یک کوزه آب و یک ظرف هندوانه سرخ کنار آنها گذاشت و غیبش زد. بعد شاهزاده و ماهگل نشستند به هندوانه خوردن و خوشحالی کردن. وسط شادی کردن، چشم ماهگل به یک تکه پر افتاد که روی موی شاهزاده بود. ماهگل دست برد و آن را برداشت. یک هو چشمتان روز بد نبیند رعد و برق شد و آسمان لرزید و شاهزاده مثل مرده‌ها افتاد. ماهگل هرچه تکانش داد که عزیزم چه شد؟ جوابی نشنید و آه کشید. آه ظاهر شد و با دیدن شاهزاده گفت افسوس که شاهزاده در طلسم گرفتارتر شد! و از ماهگل پرسید راستش را بگو چه کردی که اینطور شد؟ ماهگل با گریه گفت یک دانه پر روی موهایش بود آن را کندم. آه گفت: دیگر کار از کار گذشته و ارباب برای ابد به خواب رفته. ماهگل گفت هرگز خودم را نمی‌بخشم. فردا مرا به بازار برده فروش‌ها ببر و بفروش تا خودم را مجازات کرده باشم. آه گفت چشم.

یک آقای ثروتمند و سیاهپوش ماهگل را خرید و به خانه برد و گفت ور دست کنیزهای دیگر کار کند. ماهگل دید در آن خانه همه رخت سیاه پوشیده‌اند. از یکی از کنیزها پرسید چرا؟ کنیز گفت: چند ماه است پسرِ یکی یک‌دانه ارباب گم شده و فکر می‌کنیم طعمه ببر شده به همین دلیل خانم دستور داده در این خانه تا ابد عزاداری باشد. ماهگل گفت: "عجب! مردم چه سرنوشت‌هایی دارند!"

شب که شد، ماهگل از غصه شاهزاده فرحان خوابش نمی‌برد. وسط‌های نصفه شب دید دایه‌ای که در آن خانه رئیس کنیزها بود، از غرفه‌اش بیرون آمد و سمت تهِ حیاط رفت. آنجا حوض بزرگی بود. دایه چوب بلندی برداشت و زیر آب حوض را زد و وقتی که آب حوض رفت، دریچه‌ای نمایان شد. دایه آن را باز کرد و از پله‌هایی پایین رفت. ماهگل هم از همان راه رفت. یک راه‌پله سنگی بود که دو طرفش پر از کرم شبتاب بود و آنجا را روشن کرده بودند. ماهگل بی‌صدا از پله‌ها پایین رفت و به سردابی رسید. دایه را دید که مقابل جوانی که به زنجیر کشیده شده، ایستاده و از او می‌پرسد: "فکرهایت را کردی؟ رضایت می‌دهی؟" جوان گفت: "هرگز رضایت نمی‌دهم." دایه سه بار همین را از او پرسید و جوان هم سه بار گفت هرگز. بعد دایه به سر و روی جوان تازیانه زد و گفت: "فردا شب دوباره می‌آیم و می‌پرسم. اگر باز هم بگویی نه، قلبت را با دشنه سوراخ می‌کنم. حالا بیا شامت را بخور." و به زور به او شام خوراند. وقتی که ماهگل اینها را دید، زودتر از دایه از سرداب بیرون رفت و در بسترش دراز کشید و خودش را به خواب زد.

صبح زود دایه بغچه حمامش را برداشت و به گرمابه رفت. بعدش ماهگل به کنیزها گفت دیشب یک خوابی دیده‌ام که اگر خانم آن را بشنود کلی خوشحال خواهد شد. این حرف به گوش خانم رسید و ماهگل را احضار کرد و گفت خوابت را تعریف کن ببینم. ماهگل گفت دنبالم بیا تا برایت تعریف کنم. خانم گفت پناه بر خدا و دنبال او رفت. ماهگل کنار حوض ایستاد و گفت "در خوابم زیر آب حوض را زدند. ماهم بزنیم ببینم بقیه خوابم هم درست است" وقتی که آب حوض تمام شد، دریچه را باز کرد و گفت: "تا اینجایش که درست است. خدا کند بقیه‌اش هم درست باشد." و از پله‌ها پایین رفت و به سرداب رسید. خانم هم همین طور دنبالش می‌رفت و زیر لب دعا می‌کرد. در سرداب تا چشمش به جوان افتاد، جیغ کشید و از هوش رفت. آن جوان هم به گریه افتاد و مادر مادر کرد. ماهگل به صورت خانم آب پاشید و او را به هوش آورد. بعدش هم که دیگر معلوم است: جوان را بردند بالا و حکیم‌باشی آوردند و تیمارش کردند.

وقتی که دایه آمد اول کمی سر کنیزها داد و بیداد و بداخمی کرد چون عادتش بود. بعد دستور داد برایش شربت خنک آوردند. آن را که خورد و آتش حمام در خونش سرد شد، ماهگل گفت: "خانم با تو کار دارد." دایه به ماهگل اخم کرد و گفت "هنوز دو روز نیست آمده‌ای و خودت را به خانم نزدیک کرده‌ای؟ بگذار بروم و برگردم تا پوست از سرت بکنم." و پیش خانم رفت. یک هو چشمش به پسر خانم افتاد و هول کرد و خواست فرار کند. غلام‌ها ریختند و او را گرفتند و به فرمان خانم او را در همان سرداب ریزریز کردند و خلاص.

روز بعد خانم به ماهگل گفت: "تو دختر نجیب و خوبی هستی و دلم می‌خواهد عروسم شوی. بیا و زنِ پسر من شو!" ماهگل که فهمیده بود دوای دردش در آن خانه نیست، به خانم گفت: "من در حلقه جوان دیگری هستم و نمی‌توانم از دواج کنم." دایه گفت: "حیف شد! پس تو را از کنیزی آزاد می‌کنم و دعا می‌کنم خوشبخت شوی."

ماهگل از آنجا بیرون آمد و آه کشید. آه آمد و ماهگل پرسید: "حال شاهزاده چطور است؟" آه گفت همان‌طور که بود. هیچ فرقی نکرده. ماهگل گفت: "مرا ببر بالای سرش." آه او را برد. ماهگل چند ساعت روی سر شاهزاده نشست و دعا کرد. فردایش به آه گفت: فردا باز هم مرا ببر و بفروش!

این بار هم ماهگل را برای مردی ثروتمند خریدند و او را به کنیزخانه بردند. ماهگل دید در این خانه هم کسی خوشحال نیست. پرسید چرا؟ گفتند چند سال پیش خانم این خانه بچه‌ای زایید که شبیه آدمیزاد نیست. ماهگل پرسید پس شبیه چیست؟ گفتند "دیو! اول‌ها قابل تحمل بود ولی وقتی که بزرگتر شد، وحشی شد و به آدمها حمله می‌کرد ناچار او را در قفسی آهنی که بالای برج این قصر است، زندانی کرده‌اند. خانم نه دلش می‌آید این دیو را بکشد، نه دلش را دارد که او را به عنوان پسرش نگهداری کند. آن دیو هم در آن قفس نعره می‌کشد و قسم خورده اگر آزاد شود، همه را خواهد خورد. ماهگل از سرنوشت آن خانم و بچه‌اش غصه خورد و گفت مردم عجب سرنوشت‌هایی دارند. من فکر می‌کردم مشکل من از مشکل دیگران سنگین‌تر است ولی حالا می‌بینم هر کس مشکلی دارد که برای خودش سنگین است. بعد پیش خانم رفت و گفت:

"من از زندگی خودم راضی نیستم. کاش مرا به قفس بچه‌ات بیندازی تا مرا بخورد و از رنجی که می‌کشم، خلاص شوم."

تا اینجای قصه را داشته باشید تا هفته بعد بگوییم که بالاخره ماهگل به قفس دیو می‌رود و توسط او خورده می‌شود یا سرنوشت دیگری پیدا می‌کند!

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده باید جستجو کرد

●ماکسیم گورکی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

لعل تو

لعل تو به سرچشمهٔ زمزم نتوان داد
این مهر خداداده به خاتم نتوان داد
عشاق تو را زجر پیاپی نتوان کرد
مستان تو را جام دمادم نتوان داد
بر چشم تو نتوان نظر از عین هوس کرد
آهوی حرم را به خطا رم نتوان داد
هر کس خم ابروی تو را دید به دل گفت
در هیچ کمانی به از این خم نتوان داد
نقد دل و دین بر سر سودای تو دادیم
جنسی است محبّت که جویی کم نتوان داد
ماییم و جهانی که به خاطر نتوان گفت
ماییم و پیامی که به محرم نتوان داد
سرّی که میان من و میگون لب ساقی‌ست
کیفیت آن را به دو عالم نتوان داد
آن معجزه کز لعل تو دیده ست فروغی
هرگز به دم عیسی مریم نتوان داد

فروغی بسطامی

نمونه شعر نو

فاصله و پرانتز

من
راهی جز شاعر شدن نداشته‌ام
وگرنه چرا
بلاغت باران و
گهوارهٔ سحرگاه را به من سپرده‌اند
من از اندوه آدمی آموخته‌ام
که امید
عین عبادت است
اشتباه نکنید
روزگار مقصّر نیست
روزگار
پی دستخط خوانایی ست
بلکه چیزی بنویسد
چرایی چیزی که بعضی امثال ما
پی پاسخش آمده‌ایم
به نظر می‌رسد
مسیر مضمون شعر
درست به دست دانایان نمی‌رسد
یک جملهٔ ساده می‌آورم:
هر کسی
کنار آتشی می‌نشیند
که هیزمش را
خودش آورده باشد
زاده شدن در ویرانه واژه‌ها دشوار است
زیستن در ویرانه واژه‌ها دشوار است
مردن در ویرانه واژه‌ها دشوار است

سیدعلی صالحی

تنهایی

من و تنهایی این روزهای هرچه باداباد
من و دستی پر از خالی، من و جانی پر از فریاد
من و این عشق‌ها، این عشق‌های بی‌در و پیکر
من و این روزها دلتنگی شیرینِ بی‌فرهاد
چراغ ماه خاموش است، شب در کوچه می‌گردد
تمام روشنی‌ها ناگهان از دست من افتاد
جهانِ خالی از زیبایی و لبخند یعنی: این
تو را دَر باد گم کردم، تو را ای عشق،ای همزاد
نگاهت همچنان از خانهٔ خورشید می‌آید
جهان بی‌چشم شاد توست انگاری خراب آباد
به پایان خودم نزدیکم، این را خوب می‌دانم
کدامین اتفاق آرام در آیینه‌ام افتاد
از این ویران شدن‌ها همچنان در خویش می‌لرزم
امید تازه‌ای می‌خواستم تا پر شوم از یاد
به پای عشق ماندن‌ها،همان بیهوده کاری‌هاست
تمام آرزوهای دلم را می‌دهم بر باد
برو از خانه‌ام بیرون، برو از خانه ام ای دل
همیشه مشکل من با تو بود انگار مادرزاد
از این فرهاد کش چیزی نصیب جان عاشق نیست
چه زیبا گفت حافظ که جهان پیر است و بی‌بنیاد
تو و دامن کشان رفتن به سمت ناکجایی پوچ
من و تنهایی این روزهای هرچه باداباد

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مرداد ۹۵

تقدیم به حضرت معصومه (س)

در جوار تو

بانو سلام، از تو چه پنهان دلم پر است
دلدادۀ تو از همۀ شهر دلخور است
تا سایه حریم تو امنیت من است
نان تمام غصه و غم‌هام آجر است
دست محبتت به سر من رسید و باز
این گریه‌ها برای تو جای تشکر است
با یک نگاه از تو شدم غرق در بهشت
دریای چشمهای تو دور از تصوّر است
من در جوار توست که بیدار می‌شوم
آخر وجود صحن و سرایت تلنگر است
زهرا بختیاری نژاد ـ قم

تماشا

طرح دگر به بوم تماشا کشیده است
اندیشه‌های ماه به هر جا کشیده است
آیینه کرده عمق شب انقباض را
روح لطیف صبح به صحرا کشیده است
پل‌ها غرور فاصله بر باد می‌دهند
شوق عبور در دل ما تا کشیده است
پژواک خاطرات مهیج ز جویبار
از کوه و دشت تا دل دریا کشیده است
از سینۀ کدام صدف خوانده‌ای دلم
دُرّی چنین به سینۀ من پا کشیده است
بر پلکان صاعقه گل داده باد مست
تا حرف ما به گلشن فردا کشیده است
فتاح پادیاب ـ فومن

دو شعر کوتاه از عباس مهری آتیه ـ لاهیجان

۱) عاشقانه

در دل هر ابری
بارانی‌ست
تا بر تو ببارد
تا عاشقانه‌تر برویی در گلدان کوچکم
بر ایوان

۲) رویا

عریان‌تر از هر واژه‌ای
روبرویم نشسته‌ای
تا سروده شوی
در خلسۀ دیداری
که هر شب
به رویایم
پا می‌گذارد و شاعرم می‌کند

عهد شکسته

گفته بودی تا به پایان با توام
در کویر و در بیابان با توام
گفتــه بـــودی با مـــن ای مهتاب شب
در سیاهی‌های زندان با توام
گفتی‌ام در وادی "علم الیقین"
از زمین تا کوی جانان با توام
گفته بودی در میان غصه‌ها
با تن و هم جسم و هم جان با توام
گفتی‌ام در آتش خشم خدا
همچو رعد و برق و باران با توام
گفته بودی از دد و دیوت چه غم
همچو آیت‌های رحمان با توام
گفته بودی از غزل تا زمزمه
در مسیر کوی رندان با توام
اینک امّا عهد من بشکسته بین
"واحد"م با جسم بی‌جان با توام
دکتر ابراهیم واحد

سنگ صبور

بغض خود را بشکن و بی هر بهانه گریه کن
شرم را گاهی رها کن! عاشقانه گریه کن!
خوب می‌دانم دلت از دست خیلی‌ها پر است
پس خروشان شو! شبیه رودخانه گریه کن
هرچه را در سینه‌ات سنگین شده آزاد کن
من خودم سنگ صبورت! بی کرانه گریه کن
گریه گاهت هستم و در شکلهای مختلف
می کشم نازِ تو را! پس نازدانه گریه کن
اشک بعد از هر خرابی مژدۀ آبادی است
تا دلت لبریز باشد از جوانه گریه کن
رشته کوهی از هزاران شانه هستم پیش تو
این من مشتاق را شانه به شانه گریه کن
با نوازشهای من آرام خواهی شد! بیا
شعر می‌خوانم تو هم در این میانه گریه کن
محمد فرخ طلب فومنی
۹۵/۲/۲۶

جوانه های ادبی

* آقای سجاد چهارده ـ شاهرود
بیگانـــه با کلماتی چون پیمانه، دیوانه و ویرانه قافیه می‌شود.

* خانم مهتاب رستمی ـ تهران
سروده‌اید:
امشب چرا
این قدر تاریک است؟
پس ستاره‌ها کجا رفته‌اند؟
به مهمانی آسمانی دیگر؟
همین که تلاش کرده‌اید از نثر معمولی فاصله بگیرید، خوب و امیدوار کننده اســت، اما باید شعر معاصران را بیشتر بخوانید و در ظرافتها و لطافتهای آن دقیق شوید.

* آقای رضا حبیبی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
وزن ایـــن بیت: "فاعلاتـــن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:
دور گردون = فاعلاتن
گر دو روزی = فاعلاتن
بر مراد = فاعلاتن
ما نگشت = فاعلات
دائماً یک = فاعلاتن
سان نماند = فاعلاتن
حال دوران = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات

* آقای صبور همتی ـ کرج
این ســطرها از سروده‌تان زیباست. بیشتر تمرین و مطالعه کنید:
از کجا آمده‌ای
که بوی خورشید می‌دهی؟
و صبح
در آغوش تو آرام می گیرد

* خانم الناز نوری ـ مشهد
مایلــم چند نمونــه دیگــر از کارهایتان را ببینم.

* خانم حسنا شریفی ـ زابل
همـــراه بـــا کلماتی چون آگاه و نـــاآگاه قافیه می‌شود.

رفت

او که می‌دانست
عشق
از کدام سمت می‌آید
رفت
و ما
با بغضی کهنه
در تنهایی پریشان خود
به شکل ابر
درآمده‌ایم
فرشاد حمیدی ـ رشت



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!
مشکل اینجاست که ما از هر کرمی انتظار پروانه شدن داریم!

م.ع ــ کرج



* موهای سفیدی که لابه‌لای موهایمان داریم، تاوان حرفهایی است که نمی‌توانیم بزنیم، ولی به همه می‌گوییم ارثی است

ساحل ــ قزوین

* مادری می‌گفت من چهار فرزندم را در یک اتاق کوچک بزرگ کردم اما حالا این چهار فرزندم اتاق کوچکی برای من ندارند!

لیلا عظیمی ــ سمنان

* خدایا سرده این پایین، از اون بالا تماشا کن، اگه میشه فقط گاهی، خودت قلب منو "ها" کن، تو اون بالا من این پایین، دوتایی مون چه تنهاییم؟!

رها حبیبی ــ الوند

* گاهی، یک چای بریز در زیباترین استکان خانه، با شیرینی و آهنگی دلنشین، به خودت بگو، بفرما! مهم نیست آخرین زلزله زندگی‌ات چند ریشتر بود، مهم این است که از نو بسازی باورت را

محمدرضا

* خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست، طاقت بار فراق، این همه ایامم نیست، دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی، به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

مینو مظلومی

* مهربان پروردگارم، از من دور نیستی که به دوردستها بنگرم، پنهان نبوده‌ای که برای پیدا کردنت از پای درآیم، با همه ناپیدایی در همه جا پیدایی، خدایا تو در جویبار رهایی‌ام جریان داری، در نفس‌هایم جاری هستی، در شگفتی‌های وجودم، بودنت را به تماشا نشسته‌ام، و در هر تپشم تو را فریاد می‌زنم، خدایا، در کعبه چرا؟ تو در دیده‌ای

سرگشته‌ای در بادیه‌ها

* سالهاست منتظر آمدن روزهای بهترم، ولی نمی‌دانم چرا هنوز هم دیروزها بهترند

حسین شمس ــ مراغه

* گاهی باید فقط نشست و لذت برد از اینکه تو هستی و گفت: سلام تمام دلخوشی ام، دوستت دارم

مهدی زیزگانی

* خدایا تا ابد، محتاج محبت تو، توجهت، عفو تو و نگاه توام. تنهایم مگذار

زهره کریم زاده ــ همدان

* در مقابل بی‌احترامی، بی‌اعتنایی کن، این بهترین پاسخ برای اشتباه بی‌توجه‌هاست

محمد دانیال

* سخت است یکرنگ ماندن در دنیایی که بعضی‌ها برای پر رنگ ماندن حاضرند هزار رنگ باشند، تقدیم به انسانهای تک رنگ روزگار

جعفر

* وقتی انسانها را بیشتر شناختم، گرگها را بیشتر دوست داشتم

مرضیه علی بخشی ــ کرج

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓**نازنینی** گفته دست و پا گیر شدم مگه نه؟ اونقدر اسم به اسمم کردی، دیگه خودمو نمی‌شناسم. کمبوزه شدم از دست تو، این خدول هم باید خودت باشی، حدس نیست، حس درونمه، فقط بگو آره یا نه...."قربون مهربونیت اصلاً نمی‌دونم تو نازنین چه کسی هستی و درباره چی حرف می‌زنی و گذشته از این دو موضوع، خدول هم یه فرشته‌ای هست عین خودت و من نیستم، راستی یه سوال وقتی اسم نمی‌گذاری چطور جواب بدم و بگم؟!

✓**بته خار عزیز،** این دوست داشتن دو طرفه هست و نوشته‌های امامان رو برای این نباید فرستاد که ارزش اونها از مطالب این صفحه بیشتره و با چاپ اونها مجبور میشم خیلی از مطالب شما رو استفاده نکنم!



خوانندهای تلگرامی شما

طعم خاص

صبح زود برخاستن، طعم تمام روز را عوض می‌کند، کارها هم به طرز شگفت آوری جلو می‌افتد، صبح زود عطر غریبی دارد، عطری که در انتهای صبح زود تمام می‌شود و هرگز به مشام آنها که تا کمر کش ظهر می‌خوابند، نمی‌رسد، کسالت، کسالت می‌آورد خواب، خواب

کیمیا کاظمی

بهشت کجاست؟

به عقیده خیام، هر کسی که در این دنیا بتواند شاد زندگی کند و از زندگی‌اش لذت ببرد، به طور حتم، بعد از مرگش در بهشت خواهد بود، چون کسی که زندگی شادی دارد، نه به کسی ظلم می‌کند، و نه تفکر منفی نسبت به دیگران دارد:

گردون نگری ز قد فرسوده ماست / جیحون اثری ز اشک پالوده ماست / دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست / فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

سورنا خانی

ناب‌هایی از نوع دیگر

شهروز: عکس‌های زندگی را به دقت بگیر، دستت بلرزد، عکست برای همیشه تار می‌افتد

منگولو ــ بافران: در راه کرم اگر نهی پا چه شود، ور دور کنی غمی ز دل‌ها چه شود، دلجویی محتاج به فردا مفکن، چون نیست تو را عیان که فردا چه شود

خدول: آمده‌ام باز که این دفتر ممتاز کنم باز و شوم قافیه پرداز و سخن را کنم آغاز، به تسبیح خداوند تبارک و تعالی، که غفور است و رحیم است و کریم است و رئوف

مریم فهیمی ــ قم: با کسی باشید که از شما کینه به دل نگیرد و حرف نزدن با شما را طاقت نیاورد!

محمد دانیال مدیر: آدم‌هایی که رفتن، یه روزی برمی گردن، ولی درست وقتی که دیگه منتظر شون نیستی

فائزه برزگر: شاکیم از روزگار، از خودم، حدوداً شاکیم از ساعت‌های نحس بی تو بودن

مصطفی کاظمی: مجنون که شدم لیلی من مرد، یوسف که شدم گرگ مرا خورد، من تیشه زدم، خسروی نامرد، با وسوسه شیرین مرا برد

رسول شیروانی ــ پاسارگاد: کسی به خدا گفت: اگر سرنوشت مرا نوشتی، پس چرا دعا کنم، خدا گفت: من نوشته‌ام هر چه آرزو کنی

امیدی ــ تبریز: تعصب حجاب حقیقت است

فائزه برزگر ــ همدان: تو مرا یاد کنی یا نکنی، باورت گر بشود گر نشود، حرفی نیست، اما نفسم می‌گیرد، در هوایی که نفسهای تو نیست

بیتا: دیگر رویایی ندارم، چرا که آنقدر به اشکال گوناگون در خیالم مرورشان کرده‌ام که دیگر حتی اگر اتفاق بیفتد، برای من جذبه ندارد

مهدی عظیمه ــ سمناکلا: هرگاه از دست کسی خشمگین شدید این قوانین فردی شماست که ناراحتتان کرده است

عادل: آخرین تصور رفتنت، سایه ایست بر دیوار، به شیوه تمام رهگذران، و نگاه من، پشت این پنجره جا مانده، بر تن تاریک این کوچه، اما تاریکی را بهانه مکن، بیا، ماه چشم انتظار تو می‌ماند

محمدحسین روشنی ــ گلپایگان: وقتی به آفتاب پشت کنی، چیزی جز سایه خودت را نمی‌بینی

محمود سهرابی ــ ساوه: پشت این چشم‌ها ابرها در گیرند و من کنار خنده‌هایت می‌مانم در این دقایق دلتنگی

ابوالفضل ــ ورامین: خوب بودن زیاد سخت نیست، کافیست مهربانی کنی، زبانت که نیش نداشته باشد و کسی را نرنجانی، همین خوبیست!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۳

۱ـ محمد سلمانی ـ تهران

۲ـ فاطمه بیزاییان شیراز ـ آبادان

۳ـ رضا پارسه ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا، ب) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ ابزار توزین ـ بزرگ منشی ـ از خشکبار ۲ـ توقیف ـ بهبود یافتن ۳ـ فلز چکش خور ـ قاصد ـ ولیکن ـ ابزار ـ یک ورق کاغذ ۴ـ لگام ـ شهری در هند ـ فهمیدن ۵ـ متضاد مرئوس ـ آب شرعی ـ دست افزار بنایان ـ دم بریده ۶ـ دروازه ـ ایالتی در آمریکا ـ بازدارنده ـ حرف ندا ۷ـ تلخ ـ کنایه از حد نهایی غرب ـ مرغ نر ـ دل آزار کهنه ۸ـ کندفهم ـ دستگاه ضبط مغناطیسی تصویر ـ انجمن بین المللی حمل و نقل هوایی ۹ـ جمع دین ـ ستاره فرنگی ـ از نام های دخترانه ۱۰ـ نصف ـ سالن ـ نوعی نمایشنامه ۱۱ـ آش ـ توبه کار ـ مسیر قطار ـ عدد منفی ۱۲ـ داغ جگرسوز ـ پوست پیرا ـ جهان ـ باران اندک ۱۳ـ مرکز افغانستان ـ نژاد ـ ضمیر وزنی ـ تصویر ذهنی ۱۴ـ ثریا ـ سراب ـ کیسه علوفه چهارپایان ۱۵ـ واحد تنیس ـ ماه مدرسه ـ امید داشتن ـ ضمیر جمع ـ اشاره به دور ۱۶ـ بیماری قند ـ بدبختی، ادبار ۱۷ـ شهری در سوییس ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ پارچه اموات

عمودی:

۱ـ پرستاری ـ جمع مکتب ـ مخزن گاز مایع ۲ـ رودی در ایران ـ بندگی، بردگی ۳ـ مایع حیات ـ بدبوی پرخاصیت ـ مذهب ـ چغندر پخته ـ سدی در جنوب ۴ـ تایر یدکی ـ گناه کبیره ـ علم طلسمات ۵ـ عضو کابینه ـ تصدیق آلمانی ـ سمبل ـ پنهان ۶ـ راندن مزاحم ـ کشور نیشکر ـ عظمت ـ از چاشنی های غذا ۷ـ من و شما ـ از حواریون عیسی (ع) ـ پ در ـ حرارت بالای بدن ۸ـ علامت ـ یونجه ـ گذشته ۹ـ به پایان رساندن ـ کوهان بزرگ ـ کارگر ۱۰ـ از اقیانوس ها ـ همراه غذا می خورند ـ لباس شنا ۱۱ـ حرف فاصله ـ پوست کن ـ هادی ـ رود آرام ۱۲ـ نت چهارم ـ منسوب به هنر ـ رودی در اروپا ـ واریته ۱۳ـ متضاد پایین ـ مجلسی در انگلستان ـ علامت جمع ـ مالک شدن ۱۴ـ پیروی ـ ایستادن ـ پی در پی شدن ۱۵ـ عدد روستا ـ پول حرام ـ هوا به انگلیسی ـ از ماههای قمری ـ تیر پیکان دار ۱۶ـ از زبان های هند و اروپایی ـ مدرسه تربیت معلم قدیم ۱۷ـ احتکار کننده ـ بیم ـ متخصص علوم فنی

حل جدولهای شماره ۳۷۰۳

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

● برنادشاو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (او) چه تعداد است؟

شهری در هلند – واحدی از توپخانه – از اجزاء صورت – دلیر – دسته – شالوده – زیستن – مرغ می رود – لیست غذای رستوران – شکیبا – جوی خون – دکان پارچه فروشی – رمان معروف والتر اسکات

منگیاگر – هسته میوه

رده – رسوم – کشوری در آفریقا – قایق – سخن گو – ملی

دشت – مقام طلایی – مقابل شب – لنگه در

بالای هر چیزی – اثر رطوبت – یادداشت – نوعی چرم – زایو ترسان قدیم – ماه خارج – حرف ندا – دریا

مقبول – تیز – بخشی از جامه – پایه – پایتخت کشور ایسلند

دشت – یار مخلص – قدم یک پا – هزار – فلز چهره – ولیکن – ماه پاییزی – لباس

واکنشگاه – نیست – او – شهری در پاکستان

شیدا – مرض – ضمیر وزنی – پیامبر کشتی بان – درخت خرما – از بت‌های معروف – قریه

فدراسیون جهانی شنا – خلوت‌خانه‌ای در خانقاه – بخت آزمایی – کیفر

گل سرخ – شهر – شایعه – تظاهر – ثروت – مایع حیات – فضا – سیب

نیاز – ترمز کشتی – روشنایی اندک – زنجیر پای مجرمان

ترمینال – چاه جهنم – شهری در جنوب – حرف همراهی – هیزم – ناموس پرست

گلیم – تکنوازی پیانو – عیب و عار

عدد منفی – بالا آمدن آب دریا – جذاب – سرشوی گیاهی

بانشاط – خون آشام معروف

شهر بادگیرها – تعداد – کلمه آگاه کردن – از جهات اربعه – نوعی شیمی

حرف فاصله – تصدیق آلمانی

وارفته – پژواک صدا – پول کشور قطر

فرش

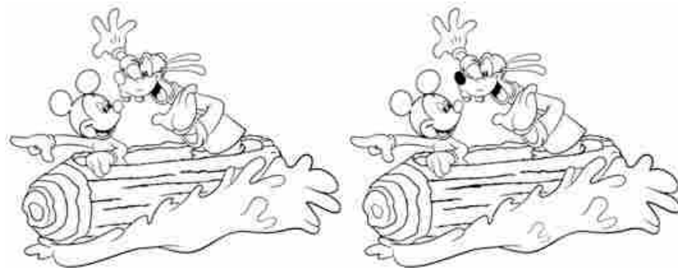
جدول سودوکو ۳۷۱۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵								۴
			۵	۷	۲	۱	۹	
	۶				۸			
		۵	۴			۲		
	۳				۹		۵	۷
۲			۱					۳
۶	۲							
			۸	۲		۴	۶	
	۵	۸			۴		۱	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شش اختلاف در تصویر میکی موس و گوفی

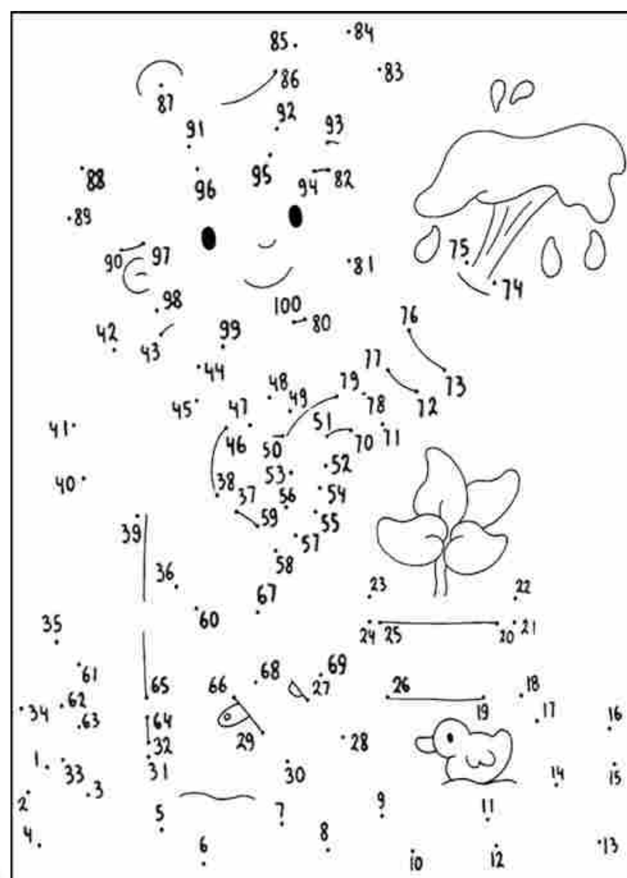
میکی موس و گوفی سوار بر تنه درختی تنومند به دل رودخانه زده اند و ظاهراً شاد و خرسند به نظر می رسند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.





شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در آشپزخانه

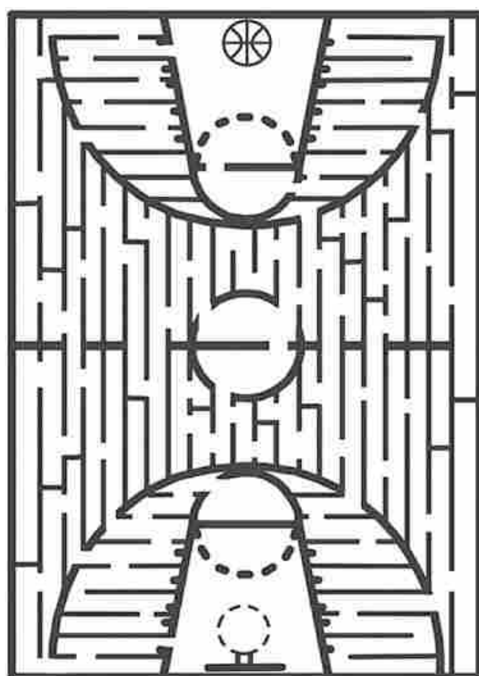
حیوانات مختلف با همکاری هم یک آشپزخانه بزرگ را می گردانند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ پرتاب ۳ امتیازی

این بازیکن بسکتبال می خواهد از راه دور و از میان این خطوط پر پیچ و خم یک پرتاب ۳ امتیازی داشته باشد. پس شما هم او را در این پرتاب همراهی کنید تا توپ وارد حلقه شود.

کسی که فکر نو دارد تا فکرش به ثمر نرسیده آرام ندارد

● هربرت اسپنسر

شعله‌های آتش

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



با موتور دنبالم راه افتاد و گفت: "اگه صدبار هم جواب نه بدین، دست برنمی‌دارم." با تمسخر گفتم: "تازگی‌ها فیلم هندی دیدی و احساساتی شدی، در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود گفت: "نه، حرف دلم رو می‌زنم

-فقط یک دقیقه... یک دقیقه به حرفام گوش بدین...

نمی‌دانستم چه کار کنم؟ چنان هول شده بودم که حس می‌کردم راه خانه‌مان را هم گم کرده‌ام. او دست بردار نبود. چند روزی بود که وقتی از سر کار به خانه باز می‌گشتم با موتورش جلوی راهم سبز می‌شد و با اصرار و خواهش می‌خواست به حرفهایش گوش بدهم. ترسیده بودم. از جان من چه می‌خواست؟ باید فریاد می‌زدم و مردم را خبر می‌کردم، اما نمی‌توانستم. گلویم سفت شده بود. انگار کسی با دست آن را فشار می‌داد. حتی به سختی نفس می‌کشیدم. ناگهان ایستادم و با خشم گفتم: "از جون من چی می‌خوای؟"... ترسید. این بار او ترسید. خودش را جمع و جور کرد و از موتور هوندایش پیاده شد و مودبانه گفت: "هیچی... به خدا هیچی... عاشقی که جرم نیست، هست؟"

نگاهش کردم. پشت لبش تازه سبز شده بود. معنی حرفش را نمی‌فهمیدم. به دلم افتاد شاید واسطه‌ای است و می‌خواهد پیغام او را به من برساند. گفتم: "کی عاشقه؟"

با دست به قلبش اشاره کرد و گفت: "من... من عاشق شما هستم. اسمم "اهورا" ست. یه بار وقتی داشتین از سر کار برمی‌گشتین از جلوی مغازه پدرم رد شدین. بعد از اون دیگه نتونستم از تون دل بکنم"!

خنده‌ام گرفت. دست خودم نبود. خندیدم. اخم کرد. سرخ شد و گفت: "خنده داره؟" پوزخندی زدم و گفتم: "برو بچه جان، برو مزاحم نشو. تو اصلاً می‌دونی عشق یعنی چی؟ هیچ می‌دونی من چند ساله؟"

سینه‌اش را جلو داد و گفت: "به قیافه‌م نمی‌خوره عاشق باشم؟ من نوزده سال دارم. دو ماه دیگه میرم سربازی..." همان طور که آرام از کنارش رد می‌شدم، گفتم: "برو پسر خوب، برو سربازی. وقتی برگشتی خودم یه دختر خوب برات پیدا می‌کنم."

رو ترش کرد و گفت: "مسخره‌م می‌کنین؟ مگه عشق و عاشقی سن و سال می‌شناسه؟ من مدتهاست تو نخ شما هستم. دوستتون دارم. عیبی داره؟"

سرم را به سمت دیگری چرخاندم و گفتم: "نه، اما من شما رو دوست ندارم. من بیست و هفت سالمه. تو از برادر کوچیک من سه سال کوچیکتری. برو سر به سرم نذار. نمی‌خوام یکی از همسایه‌ها یا اعضای خانواده‌م من رو با تو ببینن." نرفت. با موتور دنبالم راه افتاد و گفت: "اگه صدبار هم جواب نه بدین، دست برنمی‌دارم." با تمسخر گفتم: "تازگی‌ها فیلم هندی دیدی و احساساتی شدی، نه؟!" در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود گفت: "نه، حرف دلم رو می‌زنم. اجازه بدین باهاتون حرف بزنم. به سنم نگاه نکنین. خیلی سرم میشه. اگه از م خوشتون نیومد، قسم به روح مادرم میرم پی کارم."

بی‌آنکه جوابی بدهم، به سمت خانه راه افتادم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. همانجا ایستاده بود و دور شدن مرا تماشا می‌کرد.

***

آن شب تا صبح به اهورا و حرفهایش فکر کردم. به کار روزگار می‌خندیدم. تا به حال چندین خواستگار خوب را رد کرده بودم و حالا یکی از راه رسیده بود که می‌خواست مرا مضحکه خاص و عام کند! روز بعد دوباره سر راهم سبز شد. قبل از اینکه چیزی بگوید، گفتم: "ببین پسر خوب! من هشت سال از تو بزرگترم. نه خانواده تو چنین چیزی رو می‌پسندن نه خانواده من." کمی فکر کرد و گفت: "پدرم حرفی نداره. از خدا می‌خواد که من ازدواج کنم تا با نامادریم راحت و بی‌دردسر زندگی کنه"!

هر روز در یک مسیر خلوت با موتورش آرام کنارم می‌آمد و از عشقی که به من داشت حرف می‌زد. روزهای اول با تندی جوابش را دادم، تهدیدش کردم، خواهش کردم دست از سرم بردارد اما هیچ کدام چاره‌ساز نبود. می‌گفت تحت هیچ شرایطی از من دست نخواهد کشید و همین شد که رفته رفته به دیدنش عادت کردم!

انصافاً اهورا پخته حرف می‌زد. اهل مطالعه بود. از پانزده سالگی توی مغازه پدرش هم کار کرده بود و هم درس خوانده بود. مادرش در اثر بیماری از دنیا رفته و پدرش دوباره ازدواج کرده بود. حرفهایش بوی کم تجربگی نمی‌داد. کم کم آنقدر به زمزمه‌های عاشقانه او عادت کردم که دیدم بدون او نمی‌توانم حتی یک لحظه زندگی کنم! وقتی می‌خواست به سربازی برود برای صدمین بار پرسید: "قول میدی منتظرم بمونی؟" ومن هر بار در جوابش می‌گفتم: "معلومه که قول میدم."

آنقدر به اهورا علاقه‌مند شده بودم که دیگر برایم مهم نبود دیگران چه می‌گویند. هنوز از عشق و علاقه‌مان به پدر و مادرم چیزی نگفته بودم. اهورا قول داده بود وقتی از سربازی آمد بلافاصله در مغازه‌ای که پدرش برایش خریده بود مشغول به کار شود و به خواستگاری‌ام بیاید. پدرش قصد داشت سرمایه‌ای در اختیارش بگذارد و دستش را بگیرد. دو سال به سرعت گذشت و در این مدت حداقل سه خواستگار خوب را به بهانه‌های واهی و به خاطر اهورا رد کردم. او تند تند به مرخصی می‌آمد و همدیگر را می‌دیدیم. کارت پایان خدمتش را که گرفت، گفت: "منتظر باش که زندگی مشترکمون رو به زودی شروع کنیم." لبخندی زدم و گفتم: "همچین با اعتماد به نفس حرف می‌زنی که انگار بله رو از خانواده‌م گرفتی." او هم خندید و در میان خنده گفت: "می‌گیرم. مهم خودت هستی که بله رو گفتی."

اهورا خیلی مطمئن حرف می‌زد اما من دل توی دلم نبود. چهار ماه بعد در مغازه‌اش شروع به کار کرد و با خوشحالی گفت: "این هم کار. پدرم خرج و

مخارج عروسی رو میده و آپارتمانی هم برامون کرایه می کنه. دیگه حرفی هست؟" با نگرانی گفتم: "آره، رضایت پدر و مادرم..." نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: "پدرم امشب تلفن می زنه و قرار خواستگاری رو می‌ذاره. نگران نباش، همه چیز درست می‌شه"!

شب خواستگاری وقتی اهورا به همراه پدر و نامادری و خواهرش آمدند، پدرم منتظر بود که داماد هم بیاید. به همین خاطر پرسید: "آقاداماد نیومدن؟" پدر اهورا لبخندی زد و گفت: "اهوراجان داماده." پدرم اخمی کرد و گفت: "شوخی می‌فرمایید."

پدر اهورا خندید و گفت: "خیر، اهورا هم خدمت سربازیش رو تموم کرده و هم مغازه داره." پدرم با لحنی تلخ گفت: "اما من دختر به سن آقا اهورا ندارم. دختر من چند سال از پسر شما بزرگتره." پدر اهورا سیبی را بویید و گفت: "ای آقا، عشق که این حرفا حالیش نیست." پدرم با لحنی تلخ تر گفت: "عشق حالیش نیست اما ما بزرگترا که حالیمونه..."

کار به جر و بحث و در نهایت به بن بست کشیده شد. اهورا مثل مرده‌ها می‌ماند. رنگش سفید شده بود و نای حرکت نداشت. پدرش به زور دستش را گرفت و گفت: "بیا بریم. انگار نوبر آوردن!" حال من هم بهتر از اهورا نبود. وقتی آنها رفتند، کلی با خانواده‌ام جر و بحث کردم. پدرم داد و فریاد راه انداخت و گفت: "خجالت بکش دختر! اون همه خواستگار خوب رو رد کردی که زن این پسره بشی که دهنش بوی شیر میده؟!"... چطور می‌توانستم به او بگویم که من دیوانه اهورا هستم؟ پدرم از عشق چه می‌فهمید؟

روز بعد سراسیمه و اول وقت به مغازه اهورا رفتم و گفتم: "اهورا، من تا صبح نخوابیدم. چکار باید بکنیم؟" اهورا با چشمان قرمز و پف کرده گفت: "من هم همینطور. نمی‌دونم اما من ول کن نیستم." سرم داشت از درد می‌ترکید. انگشتانم را روی شقیقه‌هایم فشار دادم و گفتم: "هر کاری تو بگی حاضرم انجام بدم." اهورا فکری کرد و گفت: "تهدیدشون کن که اگه اجازه ندن ازدواج کنیم، خودت رو می کشی..." فکر خوبی بود. به خانه که برگشتم، رفتم توی اتاقم و چند ساعتی با مادرم حرف نزدم و غروب که پدرم آمد، گفتم: "اگه اجازه ندین من با اهورا ازدواج کنم، هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین." پدرم با بی‌اعتنایی گفت: "مثلاً چه غلطی می کنی؟"

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم: "خودم رو می کشم!" مادرم جیغ کوتاهی کشید. پدر زل زد توی چشم‌هایم و گفتم: "به جهنم! اگه انقدر احمقی، زودتر این کار رو بکن تا از شرّت خلاص بشیم!"

خیر، فایده نداشت. پدر بیدی نبود که با این بادها بلرزد. روز بعد دوباره پیش اهورا رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: "بگو فرار می کنی و با من به جایی میری که دست کسی بهت نرسه." همین کار را کردم. پدرم با خونسردی گفت: "از این پسره الدنگ شکایت می کنم. پدرش رو درمیارم. مملکت قانون داره. داره تو رو تحریک می کنه. همین فردا ازش شکایت می کنم."

کوتاه آمدم. نمی‌خواستم کار به جاهای باریک بکشد. دوباره سراغ اهورا رفتم. او انتظار داشت من که چند سال از او بزرگترم راه حلی پیدا کنم اما عقلم به جایی قد نمی‌داد. هر دو فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و سرانجام قرار شد اهورا بیاید دم خانه‌مان و با پدرم حرف بزند و تهدید کند که اگر با ازدواج ما موافقت نکند، خودش را همانجا آتش می‌زند.

اهورا می‌گفت: "یه بطری بنزین و فندک هم با خودم میارم. به دو تا از دوستام میگم چند متر اونطرف‌تر بایستن و اگه بنزین ریختم و فندک رو بالا آوردم به سرعت بیان و فندک رو از دستم بگیرن. مطمئنم پدرت یا می‌ترسه و یا باور می کنه که من خیلی عاشق تو هستم و در نهایت رضایت میده." نمی‌دانم چرا دیوانگی کردم و گفتم: "آره، فکر خوبیه. پدرم حتماً تحت تاثیر قرار می گیره."

قرارمان پنج روز بعد بود. تا فرا رسیدن روز موعود هزار فکر از سرم گذشت. خواب و آرام از من گرفته شده بود. چند بار به اهورا گفتم از این کار منصرف شود اما قبول نکرد و گفت: "مرگ یه بار، شیون هم یه بار"!

خلاصه غروب روز پنجم از راه رسید. اهورا آمد. زنگ زد و از پدرم خواهش کرد دم در بیاید. پدر با اکراه رفت و با تحکّم گفت: "از جان ما چه می‌خواهی بچه؟" اهورا با خونسردی گفت: "من بچه نیستم، عاشقم." پدر فریاد زد: "غلط کردی که لقمه بزرگتر از دهنت برداشتی..." صدای جر و بحثشان را که کم کم داشت بالا می‌گرفت از آیفون می‌شنیدم.

به سرعت خودم را جلوی در رساندم. پدرم تشر زد: "تو چرا اومدی بیرون؟ برو توی خونه تا ببینم این پسره خل و چل چی میگه؟" اهورا طبق نقشه بطری و فندک را از جیبش درآورد، در بطری را باز کرد و گفت: "اگه قبول نکنین همین جا خودم رو آتیش می‌زنم..." پدر با دست توی سینه اهورا زد و پرتش کرد عقب و گفت: "هر غلطی می‌خوای بکنی بکن اما جلوی خونه من نه...." همسایه‌ها جمع شده بودند. اهورا بطری را بالا برد و روی لباسش ریخت. من هم به سمتش دویدم و باقی مانده بنزین را روی سر و صورتم خالی کردم و خطاب به پدر گفتم: "اهورا تنها نیست..." پدر داشت هاج و واج نگاهم می کرد که اهورا فندک زد... هر دو آتش گرفتیم...

***

–چی شد اون عاشق دل خسته؟ چی شد کسی که به خاطرش خودت رو به این روز انداختی؟!

سینه و پای اهورا و سر و صورت من حسابی سوخته بود. مدت‌ها در بیمارستان بستری بودم. از ریخت افتاده و بدجوری سوخته بودم. اهورا چند بار پنهانی به دیدنم آمد اما معلوم بود که از دیدن صورتم چندشش می‌شود. کم کم غیبش زد و دیگر به تلفنهایم جواب نداد.

سالها از آن روز کذایی می‌گذرد. پدر هنوز هم بخاطر این حماقت بچگانه به من سرکوفت می‌زند و من هیچ حرفی برای گفتن ندارم...

آدم‌هایی که متفاوت فکر می‌کنند!

این روزها کافه‌ها در میان مردم بخصوص جوانان از اهمیت بالایی برخوردار شده است اما مردم حتماً برای نوشیدن یک فنجان قهوه به کافی شاپ نمی‌روند چون اگر این چنین بود، می‌توانستند در فضای خانه خود و با آرامش بیشتر و البته هزینه کمتر قهوه بنوشند و از فضای خانه لذت ببرند، پس قطعاً افرادی که به کافه می‌روند به چیزی فراتر از قهوه فکر می‌کنند، چیزی که سرشار از احساس و تجربه و معنا و تنهاییست و حالا باید پرسید **نکته‌ای که باعث جذب جوانان در کافه‌ها شده است، چیست؟**

به همین علت خودم به یکی از کافه‌های خاص در تهران می‌روم. وقتی به تمام افرادی که در آنجا هستند نگاه می‌کنیم، بیشتر مشتریان برای رفع خستگی و فرار از دغدغه‌های اجتماعی در کنار دوستان و خانواده خود قرار گرفته اند، بخصوص قشر دانشجو...

البته کشیدن سیگار در کافه‌ها یکی از نقاط ضعف بزرگ این محل‌ها است و در کنار این نقیصه، محیط کافه به گونه‌ای است که سکوت عجیبی در آنجا موج می‌زند و اگر فردی در آنجا سر و صدا و شلوغی به پا کند با نگاه اعتراض آمیز دیگر مشتریان روبرو می‌شود. ولی نکته جالب این است که کسانی که در اینجا حضور دارند به نوعی تصور می‌کنند که از جمع عادی مردم جدا شده‌اند و همین تفاوت اندک صوری آنقدر برایشان جذاب هست که هر چند روز ساعتی را با صرف هزینه و وقت طی کنند تا با جمعی باشند که به قول خیلی از آنها روشنفکرانه‌تر از دیگران به نظر می‌رسد.

اما آیا این واقعیت ماجرا است؟ یا اینکه فقط یک بهانه برای پناه بردن به چاردیواری جدا شده از مردم است.

مردمی که گاه حضور در بین آنها ثانیه‌هایی باارزش از عمر انسان را رقم می‌زند، بخصوص برای خبرنگارها!

شقایق ایرانی



از معجزات عشق این است که ما از دردهای آن نیز لذت می‌بریم

● ژان ژاک روسو

بهروز بقایی
پول بلای جان همه شده است

نمی توان بهروز بقایی را دوست نداشت. هنرمند خوش برخورد و محبوبی که هرچند این روزها کمتر از وی خبری است اما هیچوقت از ذهن مخاطبانش پاک نمی شود. بازیگر و کارگردانی که این روزها به نقاشی و شاعری روی آورده و حرفهای جالبی برای گفتن دارد.

الان همه وسایل خانه از دست من ذله شده‌اند. یک سینی نقره‌ای دارم که با من دعوایش شده و می‌گوید از این خانه می‌روم. می‌گویم کجا می‌روی؟ می‌گوید پدرم را درآورده‌ای. افقی و عمودی و این‌سو و آن‌سو، بس است دیگر. خسته شدم. برو و شیر آب آشپزخانه را نقاشی کن.

از معدود آدمهایی هستید که هنوز کودک درونشان را زنده نگه داشته‌اند. این کودک چند سال دارد؟ آزار و اذیتهایش چیست؟

دست روی دلم نگذارید. کودک درون من شرّی است برای خودش. راستش را بخواهید موجود عجیبی است. هم شر است، هم خیلی وقت‌ها حساس، زودرنج و مغرور هم هست. الان حدود ۶۲ سال دارم و هنوز پای این بچه کوچک درون خود نشسته‌ام.

خوبی‌های این کودک شر برایتان چه بود؟

هزینه‌اش کمی بالاست. خوبی‌هایش این بود که هر کجا خواستم بروم تا هر کجا که پای لنگش کشید همراهی‌ام کرد. البته راههای بیشتری می‌خواستم بروم که هنوز این کودک درون اعلام آمادگی نکرده است و اگر آماده شود مسیر بیشتری را خواهم رفت. خیلی زمان‌ها برایم خوب بود، اما یک جاهایی دلم برایش می‌گیرد. گاهی دلم برایش می‌سوزد. برخی اوقات هم نهیب می‌زند که برو بابا دلت برای خودت بسوزد.

کمی از این روزهایتان بگویید. وقتتان را چطور می‌گذرانید؟ مدتی است کار نمی کنید؟

هیچ وقت بیکار نیستم. یا موضوعی برای فکر کردن دارم یا چیزی برای نوشتن یا در حال نقاشی کردن هستم، یا متنی که بخوانم و بنویسم یا آنکه تعداد شعرهایم را بیشتر کنم.

چند سال است که هنرمندان سینما و تئاتر به هنرهای جانبی هم روی آورده‌اند چرا؟

اعتقاد دارم که ما بازیگران ایرانی، تنها بازیگر نیستیم و نباید تنها یک هنر داشته باشیم. همه ما ضمنی یا به واسطه تمرین و ممارست و در جریان برخوردهایمان اندکی از هر هنر را در درون خود اندوخته‌ایم. مثلاً وقتی لباس می‌پوشیم طراح لباس می‌آید با ما صحبت می‌کند که لباسمان باید چگونه باشد و از او می‌آموزیم. طراح و کارگردان هم همین طور. بنابراین زندگی ما تشکیل شده است از نفحات گونه‌های متفاوت هنر و این اشکالی هم ندارد. خیلی هم خوب است. هنرمند تئاتر باید عکاسی و نقاشی را هم بداند.

نقاشی را از چه زمانی شروع کردید و به کجا رساندید؟

نقاشی را جدی دارم دنبال می‌کنم. می‌دانید که ما در دانشکده اصول طراحی را فرا می‌گیریم. آناتومی نخستین چیزی است که در کلاسهای بازیگری باید یاد بگیریم. بازیگر تمرین تعادل دارد و تکرار این اتفاقهاست که می‌تواند به تمرکز بازیگر کمک کند.

دستی هم در موسیقی دارید؟

بله! تنها هنری که در موسیقی دارم این است که پسرم نوازنده تار است.

پس حتماً شنونده خوبی هستید؟

بله! باید شنونده خوبی باشم. اگر خوب نشنوم، پس چطور باید جواب سوالات شما را بدهم؟

آقای بقایی از نقاشی‌هایتان بگویید.

نقاشی‌های من در دو سال اخیر بیشتر بودند. صحبتهایی نیز با خانم حاجیان و همسرشان آقای محمد هراتی که از کانادا آمده‌اند و طراح صحنه بودند در مورد فروش چند تابلو داشتم. ایشان آمده‌اند و یک سری تابلو نقاشی دارند و با هم صحبت کرده‌ایم و قرار است ما هم حمایتی کنیم تا ایشان بتواند چند تابلو بیشتر بفروشد. برای نقاشی چند جلسه هم پیش ایشان رفتم. نتیجه‌اش آن شده که الان همه وسایل خانه از دست من ذله شده‌اند. یک سینی نقره‌ای دارم که با من دعوایش شده و می‌گوید از این خانه می‌روم. می‌گویم کجا می‌روی؟ می‌گوید پدرم را درآورده‌ای. افقی و عمودی و این‌سو و آن‌سو، بس است دیگر. خسته شدم. برو و شیر آب آشپزخانه را نقاشی کن.

کارهایتان را برای نمایش و فروش در گالری نگذاشته‌اید؟

خیر! این خصوصیت را ندارم. راستی حدود شش سال هم هست که شعر می‌گویم، ولی هیچ کدامشان را هیچ کجا چاپ نکرده‌ام.

شما سفر زیاد می‌روید. از کدام سفرهایتان تاثیر گرفته‌اید؟

راستش را بخواهید از دانه دانه شنهای خاک این مملکت تاثیر گرفته‌ام. از مسیری که قشقایی‌ها در ییلاق و قشلاق طی می‌کنند تاثیر گرفته‌ام. از روستاهایی که در سفرهایم دیده‌ام. البته من از همه چیز تاثیر می‌گیرم. از پدر و مادر، برادرها و خواهرها، حتی از شما و از این موزه عروسکها تاثیر می‌گیرم. همین تاثیرگیری و تاثیرگذاری است که زندگی آدمها را می‌سازد. اصلاً می‌دانید، در رویاهای من هیچ عروسکی تنها نمی‌ماند.

بیشتر به سفرهای شمال کشور علاقه دارید؟

خیر! در آخرین سفر زمستانی‌ام، خطه ساحلی خلیج فارس را از بندر چابهار تا بندر بوشهر و بندرعباس سفر کرده‌ام. بعد هم به خرم آباد لرستان که بسیار منطقه زیبایی است سفر کردم و از آنجا به کرمانشاه و قصر شیرین رسیدم و بعد هم به تهران بازگشتم. جالب است بدانید این سفر حدود یک ماه و نیم طول کشید.

چه چیزهایی در تهران حالتان را خوب می‌کند؟

دست روی دلم نگذار.

خیلی چیزها این سالها در شهرهای بزرگ تغییر کرده است اینطور نیست؟

اشکالی ندارد. باید پذیرش گذر زمان و ایجاد تحول در خودمان را داشته باشیم. اگر قدرت پذیرش تحولات و دگرگونی‌ها را نداشته باشیم، زندگی‌مان هموار نمی‌شود. خیلی چیزها در همین تهران ممکن است آدم را اذیت کند. البته یکی از چیزهایی که خوشبختانه به دلیل وجود مترو در تهران کمتر شده این است که دیگر هیچکس برای سوار شدن به تاکسی آرنجش را نمی‌گذارد روی سینه‌تان و هل نمی‌دهد تا زودتر سوار شود. درست است که حالا دیگر از آن آدمی که دستش را می‌گذاشت روی سینه‌تان و هلتان می‌داد تا زودتر سوار تاکسی شود خبری نیست، اما راننده تاکسی جلوی پایت ترمز می‌زند و می‌گوید دربست ۳۰ تومان. این همان رفتار است اما شکلش تغییر کرده است.

مسابقه پول اندکی است که به جان همه افتاده. پول شده معیار و ارزش همه چیز ما. پول که داشته باشی همه آدم‌ها حرفت را گوش می‌کنند حتی اگر شخصیت خوبی هم نداشته باشی. اما اگر پول نداشته باشی، حتی اگر شخصیت خوبی هم داشته باشی خیلی باید اصرار کنی که یک نفر حرفت را در این شهر گوش کند.

چرا این طور شده؟

به نظرم به دلیل تغییر زمان است. تغییری که در تمام جهان اتفاق افتاده است. آن قدر حجم اطلاعات در زندگی شخصی بالا رفته است که حتی یک بچه شش ساله هم با یک تبلت، مملو از اطلاعات است. اطلاعاتی که به خوردش می‌دهند و برایش در بعضی جاها تخریب کننده هم هست. اینها در ذهن کودک کاشته می‌شوند و بعد از مدتی همه ما به آدم‌هایی تبدیل می‌شویم که فرهنگمان فرهنگ دربه‌دری است و دیگر حتی یکدیگر را هم نمی‌شناسیم.

جریان فرهنگی که در ایران حاکم است پاسخگوی نیاز نسل جوان هست؟

چرا نیست؟ باید با هم مدارا کنیم. یک مقدار هم شما جوانها باید با ما مدارا کنید. بگذارید ما اینترنت نداشته باشیم، ولی شما از آن استفاده کنید و از دانش روز بهره‌مند شوید. البته پدر خودتان را با اینترنت درنیاورید. اینترنت ابزار کمک‌رسانی به فکر است، اما اگر استفاده از آن باعث شود شبیه دیگران شوید که خودتان را هم نشناسید، دیگر استفاده از آن درست نیست.

آقای بقایی زندگی شما این روزها چه رنگی است؟ می‌بخشید نمی‌خواستم ناراحتتان کنم.

نه، نه! ایرادی ندارد. هر روز رنگ خودش را دارد. بعضی روزها رنگ زندگی چندان شارپ نیست. بعضی روزها بشاش هستی و انرژی داری، ولی الان اندکی برایم سخت است. زندگی رنگ خودش را دارد. گاهی تلخ است، گاه شیرین و گاهی هم تاریک.

چه چیزهایی می‌بینید که آزاردهنده است برای شما و با خودتان می‌گویید کاش آن طور نبود؟

به بعضی دست فروش‌های داخل مترو می‌خواهم بگویم که عموها لطفا کمی آرام‌تر فریاد بزنید و اجازه بدهید ما هم کتابمان را بخوانیم. برخی خانم‌ها هم هستند که التماس می‌کنند و با صدایی زجرآور می‌گویند "ای برادر یک کمکی..." و انسان می‌خواهد کله خودش را بکوبد به جایی که چرا یک زن این قدر تلاش می‌کند تا احساس ناخوشایندی در آدم برانگیزد؟ البته در برخی موضوعات جامعه متعادل شده‌ایم و تفاوت‌ها کمتر شده است. قدیم‌ترها همه امکانات برای بالا شهری‌ها بود، اما الان در مسیر بی. آر. تی از میدان راه آهن سوار می‌شوید و میدان تجریش پیاده می‌شوید. اینها اتفاقهای خوبی است که در شهر افتاده است.

در گفت‌وگویی راجع به مرگ صحبت کرده بودید و لحظه مرگ را تصویر کردید. الان هم رنگ مرگ همانی است که دیدید؟

الان مقداری رنگ آن مات و کهنه شده است. چندان شفاف نیست.

خواهش می‌کنم فقط مرگ را زیبایی شناسی نکنید که در جامعه کنونی به اندازه کافی بدآموزی دارد.

نه نه! هرگز این کار را نمی‌کنم، اما موضوع اصلی پذیرش این ماجراست. انسان تا جایی که جان دارد باید برای زندگی تلاش کند و در برابر جسم و جان خود وظیفه دارد، ولی من آن لحظه یک بوی عطر دل‌انگیزی استشمام کردم که شبیه هیچ چیز نبود جز آن گل محبوبه شب که در خانه‌ام نگه می‌دارم و بعد هم دالانی از رنگین کمان برایم گشوده شد.

چه سالی این اتفاق افتاد؟

سال ۸۸ بود که سکته مغزی کردم.

سر چه جریانی سکته مغزی کردید؟

داشتم برای بازی در یک تئاتر می‌رفتم به تماشاخانه سنگلج.

قبلا گفته بودید داشتید می‌رفتید به سنگلج اما جزئیات بیشتری از ماجرا به رسانه‌ها نداده‌اید.

بله! فشار کار و زندگی و این مسائل هر چه که بود مرا به این سمت کشاند که در آخرین هفته اجرای نمایش "هملت با سالاد فصل" کار آقای هادی مرزبان در سالن سنگلج سکته مغزی کنم. قرار بود ۴۵ اجرا در این نمایش به روی صحنه بروم که ۴۰ اجرا رفتم.

۵ اجرای دیگر چه کسی جایگزین شما شد؟

خود آقای مرزبان لطف کردند و رفتند برای اجرا. وقتی آن اتفاق برایم افتاد خیلی نگران اجرا بودم. اما بلافاصله بعد از آن که گروه برای اجرا به روی صحنه رفت بهرنگ، پسرم این خبر را به من داد تا مرا از نگرانی در آن لحظه خارج کند و پس از آن بود که آن رنگها در برابرم ظاهر شد و آن عطر خوش را استشمام کردم.

پسرتان بهرنگ چه کار می‌کند؟

پسرم نوازنده تار، سه تار و گیتار است. با یک گروه همکاری می‌کند. سازهای ایرانی می‌نوازد. البته حالا آماده برای یک کنسرت در فرانسه است. در ضمن متاهل هم هست.

تحصیلاتش چیست؟

کارشناسی دانشگاه آزاد در رشته نقاشی دارد. پسر خوبی هم هست و دستش درد نکند.

دستش درد نکند؟

بله! چون معمولاً بهروز که پدر است جایش با بهرنگ عوض شده است. معمولاً بهروز پسر است و البته پسر شلوغ و پلوغ و بهرنگ بیشتر پدر است.

واقعاً؟

بله! یادم هست رفته بودیم دیدار مرحوم احمد آقالو؛ بازیگر تئاتر و سینما، خدایش بیامرزد. بهرنگ را به او معرفی کردم و او گفت، ببین چقدر آقا و با وجاهت است. من را نشان داد و گفت، عوضش این یکی شر است. بهرنگ البته سازنده آهنگ‌های تئاترهای من هم بود.



با یکدیگر به مشکل هم برمی‌خورید؟

معمولاً نه، چون او بیشتر از من گذشت دارد.

پس از پسرتان راضی هستید؟

اتفاقاً یک روز رفته بودیم دیدار امرا... صابری؛ بازیگر تئاتر و سینما، بهرنگ را معرفی کردم که عمو جان پسرم بهرنگ، بهرنگ جان، عموامرا... به بهرنگ گفت، ببینم عزیزم از پدرت راضی هستی؟ گفتم آقا باید از پدرش بپرسی که از پسرش راضی هست یا نه؟ کار دنیا برعکس شده.

کارهای جدید هم دارید؟

دلم می‌خواهد یک تئاتر کار کنم برای جشنواره آینده تئاتر فجر. چند نمایش ایرانی را در ذهنم بازی می‌کنم. خیلی دلم می‌خواست اگر بشود کار قلندرخانه ایرج صغیری را اجرا کنم. این موضوع البته فقط پس ذهنم می‌آید و می‌رود. ولی باز هم ترجیح می‌دهم خود ایرج قلندرخانه را کار کند.

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را افسرده می‌کند
● دیل کارنگی

شقایق ایروانی

نگاهی به "دراکولا" آخرین ساخته رضا عطاران

شروعی توفانی برای پایانی بی‌هدف

فروش نزدیک به سه میلیارد تومانی فیلم دراکولا در کمتر از یک ماه، جزء رکوردشکنی‌های سینمای ایران بود. رقمی که بسیاری از منتقدان و کارشناسان را متعجب کرد چرا که به اعتقاد بسیاری، این فیلم نباید اینقدر می‌فروخت! فیلمی که به شدت در فیلمنامه لنگ می‌زند و تنها با تکرار و کلیشه، راه و مسیر خود را جلو می‌برد.

قصه اینطور شروع شد..

آغاز توفانی فیلم که به نقد شبکه‌های اجتماعی و گدایی لایک می‌پردازد، در همان ابتدا ذهن تماشاگر را به این سمت می‌برد که قرار است با یک فیلم کمدی با سوژه اجتماعی روز روبرو شویم. اما داستان هرچه جلوتر می‌رود، تماشاگر از فیلم بیشتر پس زده می‌شود. داستان فیلم درباره مردی (با بازی رضا عطاران) است که اعتیاد شدیدی دارد. یک شب در پارک بعد از کشیدن مواد مخدر توسط مردی دزدیده می‌شود. آن مرد تصمیم دارد عطاران را بکشد اما به دلایلی منصرف شده و تمام زندگی‌اش را برای وی تعریف می‌کند؛ اینکه او آخرین بازمانده از خانواده دراکولاست و علاقه زیادی به مصرف خون انسانها دارد و هر روز وابستگی‌اش بیشتر می‌شود و باید این کار خود را کنار بگذارد تا خانواده‌اش را از دست ندهد و برای فرار از این وابستگی به دام اعتیاد می‌افتد و ...

سوژه انتخاب شده در دراکولا بکر و تازه است. داستان زندگی یک خون آشام در ایران شاید به ذهن کسی جز عطاران نمی‌رسید. به ویژه در چند سال اخیر تب فیلمها و سریالهایی با محوریت زندگی یک خون آشام در بین نسل جوان زیاد شده اما رضا عطاران نتوانست این سوژه را به درستی پرداخت و فیلمنامه‌ای جالب از آن تهیه کند. شاید بزرگترین نقطه ضعف عطاران در دراکولا این است که خودش در قامت یک فیلمنامه نویس ظاهر شده. فیلمنامه‌ای که مشخص است تنها چند خط اصلی دارد و به احتمال زیاد تمام داستان سر صحنه و به صورت بداهه جلو رفته است.

دراکولا به هیچ وجه پایان بندی خوبی ندارد. یعنی انگار که به پایان بندی کار اصلاً فکر نشده و تنها خواسته‌اند کار را به نوعی تمام کنند. از سوی دیگر ریتم کُند فیلم و قصه‌ای بدون هیچ چالش و فراز و فرود، مخاطب را خسته کرده باعث می‌شود که درگیر فیلم نشود و شاید از دقیقه سی به بعد لحظه شماری می‌کند تا از سالن سینما خارج شود. البته عطاران سعی کرده با استفاده از خرده داستانهایی فیلم را به شکل بهتری جلو ببرد اما متاسفانه این خرده داستانها نیز روی هوا رها شده و از سوی دیگر هیچ تعریف دقیقی از شخصیتهای فرعی ماجرا وجود ندارد. مانند نقش راننده تاکسی، پیک موتوری یا سرایدار که می‌توان گفت بود و نبود آنها در پیشرفت داستان هیچ تاثیری ندارند.

بازی، کدام بازی؟!

یکی از بزرگترین نقاط ضعف دراکولا، بازی بازیگران است. رضا عطاران خودش است؛ یک کاراکتر تکراری و کلیشه که به نظر می‌آید عطاران با این کاراکتر بسیار راحت است و قصد تغییر آن را ندارد. ژاله صامتی نیز همان ژاله صامتی است که در ضد گلوله دیده‌ایم؛ بدون هیچگونه تغییر و تحولی! اینکه سیامک انصاری اصلاً در فیلم چه می‌کند هم برای مخاطب جای سوال دارد. عدم پرداخت شخصیت ویشکا آسایش به عنوان همسر دراکولا نیز یکی از بخشهایی است که باعث پس زده شدن تماشاگر شده. تماشاگر با خود می‌گوید بود و نبود ویشکا آسایش، آنهم با این گریم متفاوت، چه تاثیری در داستان دارد؟ هر چند که قرار بود حضور وی تاثیر گذار باشد و باعث ترک خون خواری دراکولا شود اما آنقدر نقش او کمرنگ و کم اثر است که بهتر بود دراکولا را یک مرد بدون همسر در نظر می‌گرفتیم. تنها بازی "لوون هفتوان "کمی نسبت به دیگر بازیگران به چشم می‌آید. وی که نقش دراکولا را بازی می‌کند، سعی کرده کمی با نقشهای قبلی‌اش متفاوت باشد. بازیگری که حدود بیست سال پیش برای شرکت در یک جشنواره تئاتر به ارمنستان رفت و به علت گم شدن پاسپورت نتوانست به ایران برگردد و برای ادامه تحصیل به روسیه رفت و سپس سالها در کانادا زندگی کرد و چند سالی است به ایران باز گشته است.



در خوشبینانه ترین حالت ممکن باید گفت که تنها بازی لوون هفتوان قابل تحمل است و از دیگر بازیگران نمی‌توان چیزی مشاهده کرد. این جمله بدان معناست که بازیگردانی کار به شدت ضعیف است و رضا عطاران در مقام کارگردان نتوانسته از گروه تحت مدیریتش بازی خوبی بگیرد.

مثلث طلایی عطاران

رضا عطاران در تمام کارهایی که به‌عنوان کارگردان حضور داشته، از یک مثلث طلایی استفاده کرده تا مخاطبانش را بخندانند. مثلث معتاد، مستراح و خشتک شلوار! سوژه‌هایی که شاید زمانی برای مخاطبانش جذابیت داشت و حتی در تلویزیون و سینمای ایران نوآوری محسوب می‌شد اما این روزها دیگر کسی با حضور عطاران در توالت و یا درگیریهایش با خشتک شلوار، نمی‌خندد. این روزها دیگر یک معتاد تریاکی برای مردم جذابیت ندارد. اینکه وی چگونه مواد به دست می‌آورد یا چگونه مصرف می‌کند، چه دردی را از مخاطب نسل جوان درمان می‌کند؟! مصرف بیش از اندازه مواد مخدر و نشان دادن چگونگی استفاده از آن در صحنه‌های مکرر را نمی‌توان برای تماشاگران باهوش این روزهای سینما، مناسب دانست. یا انتقادهای سطحی که برای به تصویر کشیدن علایق جدید خانواده مانند توجه شدید به حیوانات خانگی در فیلم به آن اشاره شده، آنقدر کمرنگ است که به چشم نمی‌آید. استفاده از شبکه‌های مجازی که باعث فاصله گرفتن مادر و پدر خانواده از هم و کم رنگ شدن روابط مادر و فرزندی می‌شود، انتقاد دیگری است که عطاران خواسته مطرح سازد اما عقیم مانده است. به طور کلی این دغدغه‌ها در همان سطح باقی می‌ماند و عمق نمی‌یابد و به نتیجه‌ای نیز نمی‌رسد.

شاید یک نکته مثبت

شاید تنها نکته مثبت فیلم را بتوان همان اعتیاد دانست. فردی که اعتیاد دارد و از سوی دیگران طرد می‌شود و راه حل مناسب برای حل مشکل خود پیدا نمی‌کند. در سکانسی مشاهده می‌کنیم، فردی معتاد در مدرسه دخترانه کار می‌کند و به اولیا مشاوره هم می‌دهد که این نکته نشان دهنده عدم نظارتی است که در حیطه آموزشی وجود دارد. از سوی دیگر تاثیر شبکه‌های اجتماعی و وابستگی خانواده‌ها به آن در صحنه‌هایی از فیلم نشان داده شده و اینکه اغلب وقت بسیاری از خانواده‌ها صرف شبکه‌های ماهواره‌ای می‌شود و این کار باعث فاصله گرفتن از فرهنگ و هویت مردم است که در صحنه‌هایی از فیلم می‌توان آن را مشاهده کرد.

جمع بندی این یادداشت را به مقدمه باز می‌گردانم. اینکه چرا یک فیلم با این همه نقطه ضعف می‌تواند میلیاردی فروش کند. دلیلش این است که مردم در جامعه این روزها تنها به دنبال خندیدن هستند، خندیدن به هر قیمتی. دور شدن یکی دو ساعته از مشکلات و مسائل روزمره باعث شده تا هر فیلم کمدی که در این یکی دو سال ساخته شده، فروش خوبی برای تهیه کننده داشته باشد. شاید به همین دلیل است که بسیاری از کارگردانهای بزرگ سینمای ایران نیز به دنبال ساخت فیلم‌های کمدی آنهم با هر فرم و محتوایی هستند.

هدیه‌ای از فرانسه برای موزه سینما

آخرین دیدار ژان کلود کریر و عباس کیارستمی در فرانسه پیش از مرگ کیارستمی اتفاق افتاد. زمانی که کریر یک یادگاری از آن دیدار را به حجت ا... ایوبی هدیه داده است. حجت ا... ایوبی رییس سازمان سینمایی که از دوستان نزدیک ژان کلود کریر است، با ذکر این نکته که کریر آخرین تصویری که از کیارستمی را دیده کشیده است، در کانال تلگرامی اش نوشت: "ژان کلود کریر در آخرین دیدارش با عباس کیارستمی او را اینگونه روایت کرد. دل نوشته‌ای که به موزه سینما هدیه خواهد شد."



ژان کلود کریر از دوستان نزدیک کیارستمی بود که در فیلم "کپی برابر اصل" عباس کیارستمی هم در نقش کوتاهی بازی کرده بود. او بعد از مرگ کیارستمی در یادداشتی که در خبر آنلاین منتشر شد، نوشت: "عباس کیارستمی به داد ما رسید وقتی که اروپا از سینمای مولف ناامید شده بود، سینمای شخصی و بلند پرواز، سینمایی که در ردیف سایر هنرها قرار می گرفت. فیلم‌هایش را بارها و بارها دیدیم و هر بار شگفت زده شدیم و لب به تحسین گشودیم. عباس از کشور و فرهنگ دیگری می آمد اما آشنا می‌نمود. عباس چشمان ما را گشود و قوت و امید را به ما باز گرداند. سینمای او از جای دیگری می آمد اما چه فرم چه محتوایش بلافاصله مسحورمان کرد. آخرین میوه تمدنی کهن بود. سینمای او سینمایی نو بود. فیلم‌هایش به ما می گفت که سینما نمرده و نباید سوگوار بود، که سینما هنوز تسلیم بازار نشده، که سینما هنوز به دام میان مایگی نیفتاده، که نگاه کنید ببینید که در ایران به معنای حقیقی کلمه فیلم می سازیم، که بی آنکه دنباله روشما باشیم دریچه‌های جدید می گشاییم، که زبان وریتم جدید ابداع می کنیم، که ترس به دل راه ندهید، که ما در کنار شماییم. ممنون عباس که چنین به فریاد رسی آمدی. ممنون برای عشقت به سینما و ایران. آرام بگیر که زین آمدنت زمین بهره برد."

گرین کارت برای شهاب حسینی

تسهیلاتی که بعد از روی کار آمدن باراک اوباما در صدور گرین کارت برای آن دسته از سینماگران ایرانی که نامزد یا برنده جایزه از جشنواره فجر شدند، به وجود آمد، سبب شد که در سالهای گذشته کم نباشند سینماگرانی از ایران که به تنهایی یا به همراه خانواده‌شان اقامت آمریکا را دریافت کنند.

جالب است که این سینماگران که از کارگردان گرفته تا تهیه کننده و بازیگر و حتی دبیر برخی جشنواره‌های وطنی را شامل می‌شوند و برخی از آنها نیز چهره‌های صاحب نفوذ در صنف خانه سینما هستند، اغلب وابستگی جدایی ناپذیری با درآمدهای وطنی دارند.



در تازه‌ترین مورد شهاب حسینی بازیگر ایرانی که در هفته‌های اخیر و بعد از دریافت جایزه بهترین بازیگری جشنواره کن در کانون توجه رسانه‌های مختلف از اصولگرا تا اصلاح طلب قرار گرفته بود نیز قرار است اقامت ایالات متحده را دریافت کند. شنیده‌ها حکایت از آن دارد که شهاب حسینی همراه خانواده‌اش سفری را آغاز کرده با مقصد موقت دوبی که مقصد نهایی‌اش آمریکا و هدف از آن دریافت اقامت در این کشور است. شهاب حسینی که جایزه بهترین بازیگری کن ۲۰۱۶ را دریافت کرده بود، مدتی قبل از رفتن حضوری کوتاه داشت در فیلمی با عنوان "لابی" به کارگردانی جوانی به نام محمد پرویزی؛ فیلمی که گفته می‌شود سرمایه تولید آن توسط یکی از بانک‌های خصوصی تأمین شده است.

شهاب حسینی که آخرین فیلمهای اکران شده‌اش ملودرام پرفروش "دوران عاشقی" ساخته علیرضا رییسیان و "چهارشنبه" سروش محمدزاده بود، چند فیلم را آماده اکران دارد که مهمترین آنها "فروشنده" اصغر فرهادی است. شهاب حسینی سیمرغ بلورین بهترین بازیگر جشنواره فجر برای "سوپراستار" و خرس نقره ای بهترین بازیگری جشنواره برلین را به صورت اشتراکی با گروه بازیگران "جدایی..." دریافت کرده است.

زمان پخش فصل دوم شهرزاد

حسن فتحی کارگردان این سریال تلویزیونی گفت: کار انتخاب بازیگران و عقد قرارداد انجام شد و پس از طی مراحل اولیه پیش تولید با پایان نگارش سریال فصل دوم، اواخر شهریورماه یا اوایل مهرماه کلید می‌خورد.

کارگردان سریال‌های "در مسیر زاینده رود"، "شب دهم"، "میوه ممنوعه" و... در خصوص نحوه توزیع و پخش سریال می گوید: قطعاً پس از پایان تصویربرداری تمام سریال و طی شدن مراحل فنی کار توزیع سریال "شهرزاد ۲" آغاز خواهد شد این به آن معناست که گمانه زنی در خصوص تولید و پخش همزمان سریال "شهرزاد" به وقوع نمی‌پیوندد و سریال "شهرزاد" پس از پایان تصویربرداری به احتمال زیاد نوروز ۹۶ توزیع خواهد شد. حسن فتحی در خصوص تعداد قسمتهای فصل دوم سریال "شهرزاد" می گوید:

تعداد قسمتهایی که تا به امروز برای فصل دوم در نظر گرفته شده حدود ۲۰ قسمت است که با همین تعداد فیلمنامه سریال کلید خواهد خورد. ساخت سریال "شهرزاد" در ۲۰ قسمت نشان از آن دارد که بحث کیفی سریال به مراتب بیش از وجوه اقتصادی و کمی مد نظر سازندگان پروژه است و این مسأله نشان از آن دارد که "شهرزاد" در فصل دوم نیز می تواند مخاطب فراوانی را جلب کند. یادمان نرود فصل اول سریال "شهرزاد" جدا از حضور بازیگران چهره و سرشناس سینما و تلویزیونی که جلوی دوربین حسن فتحی قرار داشتند از فاکتور مهمی چون قصه نیز برخوردار بود.



در واقع با گذشت چند قسمت و جا افتادن حضور چهره‌های سینمایی و عادی شدن حضور سرشناس‌ها در سریالی از شبکه خانگی، این قصه است که در اقبال یک اثر تأثیرگذار خواهد بود. حسن فتحی این بار نیز با وسواس بسیار به همراه نغمه ثمینی به نگارش فصل دوم سریال "شهرزاد" پرداخت و امیدوار است سریال بتواند در فصل جدید نیز طرفدارانش را پیدا کند.

فصل اول سریال "شهرزاد" با حضور علی نصیریان، شهاب حسینی، ترانه علیدوستی، ابوالفضل پورعرب، محمود پاک نیت، مهدی سلطانی، هومن برق نورد، پانته آ پناهی‌ها، مصطفی زمانی و... تولید شد که تعداد زیادی از آنها در فصل جدید براساس قصه حضور نخواهند داشت .باید دید چهره‌های جدیدی که براساس قصه فصل دوم سریال همراه با این گروه خواهند بود، آیا می توانند به اقبال این سریال کمک کنند یا خیر؟ سریال "شهرزاد ۲" در ۲۰ تیرماه از وزارت ارشاد پروانه ساخت دریافت کرده است.

اگر می خواهی آرام باشی بیش از حد لازم مهربان باش

● جکسون براون



دانستنی‌هایی درباره دزدان دریایی

وقتی از دزدان دریایی حرف می‌زنیم اولین تصویری که به ذهنمان متبادر می‌شود، دریانوردی یک چشم است که یک خنجر بزرگ در دست دارد و لباس‌های پاره و مندرس به تن کرده است؛ البته که این تصویر تا حدودی درست است.

عصر طلایی دزدان دریایی

پدیده دزدی دریایی از بیش از دو هزار سال پیش و در یونان باستان آغاز شد. آنان در مسیر کشتی‌های تجاری کمین و هر کشتی را که از مسیرشان عبور می‌کرد، غارت و چپاول می‌کردند.

اوج راهزنی دریایی از ۱۶۲۰ تا ۱۷۲۰ میلادی بوده است. به این دوران عصر طلایی دزدان دریایی گفته می‌شود. اما دزدان دریایی به گروههای مختلفی تقسیم می‌شدند؛ از دزدان دریایی مسلح تا دزدان دریایی کارائیب.

گروهی از دزدان دریایی "قانونی" بودند؛ به این معنا که از طرف حکومتهای خود پشتیبانی و حمایت می‌شدند و اسلحه دریافت می‌کردند. آنها اجازه داشتند، به کشتی‌های دیگر ملل کشورها حمله کنند و در نتیجه کالاها و اشیای سرقتی به دست آمده را با حکومت خود تقسیم می‌کردند.

فرانسیس دریک از مشهورترین دزدهای دریایی تاریخ است که سود حاصل از حمله به کشتی‌های تجاری را با الیزابت اول تقسیم می‌کرد. او به دلیل این خوش خدمتی‌ها لقب شوالیه نجیب‌زاده را از سوی الیزابت دریافت کرد.

در سال ۱۶۶۰ کاپیتان هنری مورگان از طریق انگلستان مأموریت یافت تا با کشتی‌های اسپانیایی بجنگد. او دزدی‌های قانونی خود را به مدت یک دهه ادامه داد و ماحصل آن را با حکومت انگلستان تقسیم کرد. مورگان پس از چندی دست از کار کشید و به جامائیکا رفت تا زندگی شرافتمندانه‌ای را آغاز کند.

دزدان دریایی علاوه بر این بنا بر مختصات جغرافیایی نیز دارای تقسیم‌بندی‌هایی بودند. دزدان دریایی کارائیب، دزدان دریایی اقیانوس هند و دزدان دریایی مدیترانه که البته هر یک ویژگی‌های منحصر به فرد خود را داشتند.

به دزدان دریایی در اصطلاح "رابین هودهای دریا" گفته می‌شد؛ اما این اصطلاح نادرست است، زیرا دزدان دریایی کسانی بودند که حتی اجازه نمی‌دادند یک حلبی ناچیز هم به دریا بیفتد، چه برسد که بخواهند آنها را بذل و بخشش کنند. دزدان دریایی بسیار خودخواه بوده‌اند.

سراب ثروتمند شدن

البته بسیاری از دریانوردان به امید ثروتمند شدن وارد گروه‌های دزدان دریایی می‌شدند؛ اما دزدان هم قانون خودشان را داشتند. شاه دزد کشتی، کاپیتان و رئیس در بیشتر مواقع اجازه نمی‌دادند تا دزدان زیر دست چیزی از اموال مسروقه را بردارند و به اصطلاح "تک خوری" در کشتی ممنوع بود. اگر در این میان یکی از آنها بدون اجازه و مخفیانه یکی از اشیای مسروقه را برای خودش بر می‌داشت، مجازات مرگ در انتظار او بود و در خوشبینانه‌ترین حالت او را در جزیره خشک و دور افتاده‌ای رها می‌کردند تا زجر کُش شود.

شگردهای دزدان دریایی

دزدان دریایی برای پایین آوردن سرعت کشتی‌ها الوارهای بزرگی را در مسیر حرکت آنها رها می‌کردند. وقتی سرعت کشتی پایین می‌آمد با طناب‌های قلاب دار خودشان را به عرشه کشتی می‌رساندند و آن را اشغال می‌کردند.



البته کشتی‌های تجاری هم برای مقابله با دزدان دریایی روی عرشه کشتی‌های خود روغن می‌ریختند و یا خرده‌های شیشه و یا ساچمه‌های کوچک را در آنجا پخش می‌کردند تا دزدان دریایی سُر بخورند و به آسانی دستگیر شوند.

تپانچه، خنجر و نوعی از شمشیر از جمله اسلحه دزدان دریایی به شمار می‌رفت. بیشتر اسلحه‌ها برای مبارزه تن به تن طراحی شده بود. آنها از نارنجک‌های دست ساز هم استفاده می‌کردند که شامل یک بطری شیشه‌ای محتوی باروت و گوگرد بود.

دزدی دریایی تا پایان قرن ۱۹ ادامه داشت تا اینکه کشورها با بیشتر کردن راههای امنیتی خود زمینه را برای جولان دزدان دریایی کمرنگ کردند. در حال حاضر هم دزدان دریایی وجود دارند که از مهمترین آنها دزدان دریایی سومالی هستند. البته این دزدان دریایی از نظر شکل ظاهری با دزدان دریایی قرن‌های پیش تا حدودی تفاوت دارند.

چند نکته جالب

دزدان دریایی بسیار خرافاتی بودند؛ مثلاً معتقد بودند سوت زدن روی عرشه کشتی باعث طوفانی شدن هوا می‌شود. به نظر آنها وجود یک زن در کشتی بدشانسی می‌آورد. برای همین، زنان حاضر در کشتی لباسهای مردانه می‌پوشیدند و رفتارهای مردانه از خودشان نشان می‌دادند. زنان معروفی هم در تاریخ بودند که از آنها به عنوان قوی‌ترین دزدان دریایی یاد می‌شود؛ از جمله آنا بنی، چینگ شی و ماری رید.

یک جمجمه و دو استخوان نماد کشتی دزدان دریایی بود که توسط بلک بارت خشن‌ترین دزد دریایی تاریخ ابداع شد. بلک بارت توانسته بود در چهار سال ۴۰۰ کشتی را غارت کند. او با آنا بنی ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد.

داستان جزیره گنج هم به قلم رابرت لویی استیونسن نویسنده اسکاتلندی نوشته شد و موضوع آن درباره دزدان دریایی و گنجی مدفون در یک جزیره است.

ادوارد تیچ ملقب به ادوارد ریش سیاه، یکی از باهوش‌ترین دزدان دریایی تاریخ بود. او قبل از اینکه به یک کشتی حمله کند، لباس‌های سیاه به تن می‌کرد و تعداد زیادی تپانچه را دور سینه‌اش می‌بست و کلاه بسیار بزرگی روی سرش می‌گذاشت. سپس لای موها و ریش‌های خود فیتیله‌هایی روشن می‌کرد که آرام آرام بسوزند. وقتی این فیتیله‌ها به آرامی شروع به سوختن می‌کردند، هاله‌ای از دود اطراف او را می‌گرفت. این دود به اضافه لباس‌های نامتعارف تصویری شیطانی به او می‌بخشید و باعث می‌شد دریانوردان کشتی‌های مورد حمله زودتر خودشان را تسلیم کنند.

جایی که "ون گوگ" در آن مُرد!

نام "ونسان ون گوگ" که پس از مرگش مشهور شد علاقه‌مندان این نقاش مطرح هلندی قرن



نوزدهم را به روستایی زیبا در حومه پاریس می‌کشاند؛ روستای "اُور سور اُواز" در حدود ۳۰ کیلومتری پایتخت فرانسه که ون گوگ آثار بسیاری را با الهام از طبیعت آن‌جا خلق کرد. اما وقتی از فضای سرسبز این روستا و حیاط رنگارنگ "خانه ون گوگ" که یادآور نقاشی‌های پر از رنگ شاعر است می‌گذری، با رسیدن به راه پله‌ای تاریک با دیوارهایی چرک و ترک‌خورده و اتاق کوچک با دیوارهایی پر از ترک، گویی وارد دنیای پررمز و راز زندگی و مرگ نقاش می‌شوی؛ دنیایی که راز گوش بریده او را در خود دارد و گلوله‌هایی که او را تسلیم مرگ کردند و به مرگی منتهی شدند که عمدتا می‌گویند خودکشی بوده و البته گمانه‌زنی‌های دیگری هم درباره آن وجود دارد.

اتاق شماره ۵، اتاقی کوچک زیر شیروانی است بدون هیچ پنجره‌ای که با یک دریچه به روی



آسمان باز می‌شود. اتاق آن‌قدر کوچک است که نمی‌توانی تصور کنی نقاش آفتابگردان‌ها و مزرعه‌ها چطور در این‌جا زندگی می‌کرده است.

اتاقی خالی از هر مبلمان و تخت با یک صندلی، که در عمق ترک‌هایش از روح آشفته نقاشی می‌گوید که دریچه روی سقف، روزنه اتاقش به بیرون بوده است. ونسان ون گوگ دو ماه پایان عمرش را در ۳۷ سالگی در این اتاق کوچک زیر شیروانی در مهمانسرای "اوبرژ رَوو" در روستای "اُور سور اواز" می‌گذراند؛ روستایی البته هنری که نقاش‌های زیادی مدتی را در آن زندگی کرده‌اند؛ کسانی مثل پل سزان و شارل فرانسوا دوبینی. ون گوگ در همین دو ماه چیزی حدود ۹۰ اثر هنری خلق کرد که خیلی از آن‌ها از طبیعت و بناهای این روستاست. اما معلوم نیست در این دو ماه در ذهن او چه می‌گذرد و طبیعت "اُور سور اواز" چه تاثیری بر او می‌گذارد که بی‌وقفه نقاشی می‌کشد.

اتاق کوچک ون گوگ با یک نوشته آویخته به دیوار، پذیرای گردشگرانی است که نام او آن‌ها را به این روستا می‌رساند. اتاقی که به عنوان "اتاق خودکشی" مطرح شده، از سال ۱۸۹۰ یعنی سال مرگ ون گوگ دیگر اجاره داده نشده است. کنار اتاق ونسان هم اتاق برادرش تئو شامل یک تخت فلزی قرار دارد که حامی او بود و شش ماه بعد از او از دنیا رفت و آرامگاه‌شان کنار هم در همین روستاست؛ روستایی که ونسان ون گوگ در ۲۱ می ۱۸۹۰ درباره آن خطاب به برادرش نوشت: اُور زیبایی فوق‌العاده‌ای است، قلب طبیعت است، متمایز و خوش‌منظره.

ساختمانی که امروز به خانه ونسان ون گوگمشهور است، یک رستوران دارد.اما در سمتی از خانه که اتاق ونسان ون گوگ و برادرش قرار دارد، یک فروشگاه آثار هنری است و یک سالن کوچک نمایش فیلم مربوط به نقاش معروف پساامپرسیونیست. ون گوگ زمانی که در این مهمانسرا زندگی می‌کرد به برادرش تئو گفته بود روزی راهی پیدا خواهد کرد تا نمایشگاه شخصی‌اش را در یک کافه برگزار کند و حالا مهمانسرایی که در آن زندگی کرد و مرد، در رستورانش پذیرای گردشگرانی است که به عشق او به این‌جا می‌آیند و آثارش در موزه‌ها بازدیدکننده‌های زیادی دارند.

ون گوگ که از بیماری شدید روحی رنج می‌برد برای این‌که توسط دکتر پل گاشه درمان شود به این روستا آمد. او با دکترش دوست شد و چند پرتره از او کشید. البته ون گوگ بعد از آشنایی با دکتر گاشه که هنرمند و مجموعه‌دار هم بود، او را مریض‌تر از خودش توصیف کرد.

حالا "خانه دکتر گاشه" در کنار "موزه دوبینی" از دیگر جاذبه‌های توریستی این روستاست. "اُور سور اُواز" علاوه بر این‌ها، یک کاخ قدیمی هم



دارد که در قرن‌های ۱۷ و ۱۸ میلادی ساخته شده و امروزه فضای داخلی آن به عنوان موزه مورد استفاده قرار گرفته است.

"اُور سور اُواز" روستایی توریستی است که می‌توان صبح با یک قطار از پاریس تا آن‌جا رفت و عصر برگشت. البته این روستا در برنامه تورهای گردشگرهای ایرانی نیست و افرادی که به آن‌جا می‌روند عمدتا از کشورهای دیگر هستند. اما برای علاقه‌مندان هنر که تا فرانسه و پاریس می‌روند دیدن این روستا و خانه ون گوگ حتما جذاب و به‌یادماندنی خواهد بود.

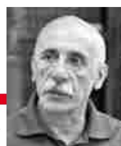
ونسان ون گوگ هلندی (۱۸۹۰ - ۱۸۵۳) که در ابتدا دلال آثار هنری، معلم و مبلغ مذهبی بود با فعالیت در دنیای هنر به سمت پاریس کشیده شد و سال‌های ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۸ را در این شهر زندگی کرد. همچنین مدتی را در جنوب فرانسه در آرل گذراند. او دو ماه پایانی عمرش از بیستم می ۱۸۹۰ تا ۲۹ ژوئیه ۱۸۹۰ را هم در "اُور سور اُواز" زندگی کرد. ون گوگ فعالیت‌های جدی‌اش را به عنوان نقاش و طراح از سال ۱۸۸۰ یعنی از ۲۷ سالگی شروع کرد و آثارش را در ۱۰ سال پایانی عمرش خلق کرد؛ چیزی بیش از ۹۰۰ نقاشی و ۱۱۰۰ طراحی. اما نکته قابل توجه درباره او که این روزها آثارش در مهم‌ترین موزه‌ها نگه‌داری می‌شوند و برخی با بالاترین قیمت‌ها در حراجی‌ها به فروش می‌رسند و اتاق کوچک محل زندگی‌اش جاذبه توریستی است، این‌که در طول عمرش تنها تابلو "تاکستان سرخ" را فروخت!



من مهمتر از گرفتاری‌های خود هستم

● ژوزه فور

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



حوادث به یاد ماندنی فوتبال

از جمله حوادث تاریخی دنیای فوتبال بعد از شکست یک بر صفر انگلیس در جام جهانی ۱۹۵۰ برابر تیم ملی آمریکا، شکست یک بر صفر لاجوردی پوشان ایتالیا در مقابل کره شمالی در جام جهانی ۱۹۶۶ لندن بود.حالا ۵۰ سال از آن دوران گذشته، ولی این پیروزی در فرهنگ سنتی کره ای‌ها از جایگاهی خاص برخوردار است.

"**پاک. دو.لک**" زننده تک گل این بازی در مصاحبه‌ای می‌گوید: حالا ۵۰ سال از آن دوران گذشته، ولی هنوز هم نمی‌توانم احساس خوب آن پیروزی را فراموش کنم. همانطور که نمی‌توانم تشویق عجیب تماشاگران را به فراموشی بسپارم، البته تیم ایتالیا بسیار قوی بود و تنها حادثه را می‌توان دلیل اصلی آن شکست دانست، همانطور که آنان دو سال بعد از این بازی قهرمان اروپا و دو سال بعد از آن نایب قهرمان جهان شدند.در سال ۲۰۰۲ تعداد زیادی از بازیکنان آن زمان کره شمالی به ورزشگاه میدلز بورو آمده و با پوشیدن پیراهنهای قرمز خود در آن دیدار یاد و خاطره بازی تاریخی خود را در نزد تماشاگران انگلیسی تداعی کردند و این حرکت آنان با تشویق انگلیسی‌ها مواجه شد.



پیروزی کره شمالی در آن بازی بهترین عملکرد یک تیم آسیایی در تاریخ جامهای جهانی تا زمان صعود کره جنوبی به مرحله نیمه نهایی جام جهانی ۲۰۰۲ محسوب می‌شود.

البته این تیم در مرحله یک چهارم نهایی با وجود برتری سه بر صفر در نیمه نخست مقابل تیم ملی پرتغال در نیمه بعدی تن به شکست ۳ بر ۵ داد و از رسیدن به نیمه نهایی بازماند.

ترسی که نگران کننده است

لیگ فوتبال باشگاه‌های ایران از هفته قبل دور شانزدهم خود را با چهار بازی در روز نخست آغاز کرد که تساوی ۲ ـ ۲ تراکتورسازی تبریز مقابل استقلال اهواز به عنوان مدافع عنوان قهرمانی و همینطور تساوی استقلال در برابر تیم دگرگون شده نفت تهران از جمله حوادث اولین روز این بازیها بود.

اما تساوی استقلال ـ نفت تهران دلایل خاص خود را داشت که از آن جمله می‌توان به محرومیت سیدمهدی رحمتی کاپیتان و دروازه بان استقلالی‌ها و ناهماهنگی میان خط دفاعی آنان اشاره کرد.

در این میان نباید از کنار صحبت‌های پاره‌ای از بازیکنان بی‌تفاوت گذشت.

به طور مثال، محمدحسین کنعانی زادگان که عامل اصلی قبول گل استقلال بود، می‌گوید: ما بدنسازی سنگینی را پشت سر گذاشته‌ایم و بدنمان بسیار خسته بود، ولی نفتی‌ها شاداب‌تر و با عملکرد بهتری بودند. مدافع تازه وارد استقلالی‌ها با قبول اشتباهش درباره گل استقلال می‌گوید: "سعی کردم توپ را دفع کنم، ولی متوجه نشدم که چه کار کردم، باید فیلم بازی را تماشا کنم تا به اشتباه خود پی ببرم.

البته تنها نمی‌توان اشتباه کنعانی زادگان را دلیل اصلی این نتیجه توصیف کرد که روحیه ستیزه جویی و جنگ طلبی از دهه‌های بسیار دور در جمع آبی پوشان پایتخت نشین، آنطور که باید رشد نکرده و به دلیل حضور مربیان بومی در این تیم از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است.

برای مثال در همان بازی تاریخی دو تیم در سال ۵۲ که به شکست ۶بر صفر استقلال انجامید، این استقلال بود که با بهترین نفرات مقابل پرسپولیس قرار گرفت، ولی با از دست رفتن چند موقعیت ناگهان همه چیز تغییر کرد و شرایطی به وجود آمد که هنوز هم بعد از چهل سال پرسپولیسی‌ها به آن نیمه افتخار می‌کنند و استقلالی‌ها از تکرار آن بیم دارند.



خواننده باید بداند در این فوتبال چه می‌گذرد!

با آغاز لیگ فوتبال و در اولین روز حضور بازیکنان با آرایشهای متفاوت مو و نیز خالکوبی‌هایی که این روزها به تاتو معروف شده و متاسفانه نه مربیان ما با آن برخورد می‌کنند و نه کمیته انضباطی و به همین خاطر هر کسی هر طور که می‌خواهد در میادین حضور می‌یابد و من نمی‌دانم چرا حرکات استثنایی بازیکنان اروپایی و یا آمریکای جنوبی بر روی توپ و خلاقیت‌هایی که در دنیای فوتبال دارند، برای بازیکنان ما الگو نمی‌شود و فقط نوع آرایش و بعضی وقت‌ها هم کفشهای ورزشی آنان الگویی برای بازیکنان ما هست. من نمی‌دانم، چرا مربیان بیگانه خیلی سریع قید قراردادهای میلیاردی خود را زده و به دنبال نتایجی ناکام گونه در دیدارهای باشگاهی و یا ملی استعفای خود را تقدیم مدیران بالاتر از خود می‌کنند. ولی اینجا هیچ مدیر باشگاهی و یا مربی شهامت استعفا ندارد و کار را به کسی دیگر واگذار نمی‌کند تا اینکه او را از کار بر کنار کنند.

شاید این نوشته‌ها برای خیلی‌ها دور از انصاف به نظر برسد ولی واقعیتی که فوتبال ما را در برداشته، همین بی‌توجهی‌هایی است که باعث افت شدید فوتبال ما در سطح قاره کهن شده است.

شاید هم بعضی‌ها که روزنامه‌های زرد با دادن اخبار بی‌محتوا و جنجالی آنها را به چنین فضایی عادت داده‌اند، از خواندن این مطلب زیاد لذت نبرند، ولی باید متوجه شوند که واقعیت چنین است و خواننده ما باید بداند که در حول و حوش این فوتبال چه می‌گذرد!



بقیه از صفحه ۱۵

یکنفرشان گفت: "این بابا خیلی دیوونه است... بیخیال بشیم و در بریم..."

بعد هم سوار ماشین شدند و هنوز به جاده آسفالت نرسیده بودند که صدای آژیر پلیسی ۱۱۰ بیابان را پر کرد! پدر بالای سرم ایستاد و گفت: "مراقب دست و پای من باش تا برم ببینم اون دختر در چه حاله.... تو که خبر نداری پسر، این روزها دست و پای ما رو راحت می‌دزدن!"

***

دو ماه بعد، وقتی نتایج کنکور آمد و فهمیدم باید برای شش، هفت سال برم شیراز، اولین کاری که کردم رفتن به سراغ "دایی لادن" بود و گفتم: "گوش کن مرتیکه مافنگی.... اگر یکبار دیگه بیای دم خونه ما و سراغ لادن رو بگیری، مامورها رو میارم توی این خونه تا ببرنت جایی که عرب نی انداخت.... بیخودی هم اینقدر ناموس ناموس نکن، من دارم میرم شهرستان و دیگه توی اون خونه نیستم.... حالا زنگ بزنم به پلیس یا نه؟

دایی لادن در حالی که ترسیده بود، گفت: "گور بابای لادن.... من که نان خور اضافه نمی‌خوام.... ببرینش برای خودتان!"

***

لادن برایم "آینه قرآن" گرفت تا از زیرش رد شوم، خندیدم و گفتم: "آبجی کوچولو سعی کن تا دفعه دیگه قدت بلند بشه که من بیچاره مجبور نشم خم بشم!"

لادن که حالا در لباس دخترانه معصومیت بیشتری پیدا کرده بود، زمزمه کرد: "من برات دعا می‌کنم داداش!"

پدر تا ترمینال همراهم آمد و بین راه گفت:

ـ دیشب به لادن گفتم که دخترخاله‌اش توی دوبی چیکار می‌کنه! طفل معصوم تا صبح اشک ریخت...

سر تکان دادم و گفتم: "پدر، این دایی آشغالش نیاد و مزاحمتون بشه؟" پدر خندید و رسید شناسنامه جدید لادن رو نشانم داد و گفت: "این روزها هم دارند به خاطر حضورشون توجبهه امتیاز می‌گیرن، ما هم بعد از سی سال بالاخره از موقعیتمون سوء استفاده کردیم و اسم لادن رو آوردیم توی شناسنامه خودم!

دست پدر را بوسیدم و سوار اتوبوس شدم و رفتم...

***

دیشب مادر تلفنی می‌گفت: "پدرت حالا دیگه دست تنها نیست.... شبها لادن هم کمکش می‌کنه که دست و پای بچه‌ها با شیشه و تیغ و... بریده نشه.... بعد هم به خواهر کوچولوت می‌گفت: "اگر عرشیا اینجا بود چقدر دعوا می‌کرد!"

خندیدم و یاد حرف آن شب پدر افتادم: "این روزها دست و پای ما رو راحت می‌دزدن!"

بقیه از صفحه ۱۹

ان.ای ساخته شده‌اند، به طور مداوم آسیب‌هایی را که با افزایش سن به سلول‌های مغزی خورده، کنترل و ترمیم می‌کنند. اسکن هم مدام وضعیت را کنترل می‌کند تا ببیند آیا عملکرد بدن شبیه زمانی است که جوان بوده یا اینکه مشکلی در کار است.

موفقیت نزدیک است

کاربرد بالقوه تکنولوژی نانو در دنیای پزشکی و داروسازی شاید گیج کننده باشد. دانشمندان همان طور که به فکر ساخت ابزارهای کوچک هستند، نانوژل‌هایی می‌سازند که فقط در چند ثانیه خونریزی زخم را بند می‌آورد. یک تیم در کره جنوبی نانوبانداژی طراحی کرده‌اند که فعالیت ماهیچه یا پوست بیمار را کنترل می‌کند سپس اگر به دارو نیاز داشته باشد، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد یا اگر زخم عفونت کرد، اطلاع می‌دهند.

برخی‌ها می‌گویند غیرقابل شمارش بودن مزایای نانوداروها در آینده‌ای نه چندان دور، شاید باعث شود در چند دهه بعد انسان به معنای واقعی فناناپذیر شود. این دانشمندان عقیده دارند در قرنی که پیش روی ما قرار دارد، نانوربات‌هایی که از دی.ان.ای ساخته شده‌اند، به بخشی از جریان خون ما تبدیل می‌شوند و تک تک سلول‌ها را زیرِ نظر می‌گیرند و آنها را اسکن می‌کنند تا اگر به مشکلی برخوردند و آسیب دیدند، آنها را تعمیر کنند.

برخی محققان نیز می‌گویند تکنولوژی نانویی که بر مبنا و پایه زیست شناسی کار می‌کند با مهندسی قدیمی دست به دست هم می‌دهند تا قدرت و کارایی تکنولوژی خارج از بدن انسان را هم متحول کنند. بدون شک ترکیب مهندسی فعلی و تکنولوژی نانو امکان محاسبات و مسائل مرتبط با آن را نیز دستخوش تغییرات زیادی خواهد کرد.

امروز هدف محققان و دانشمندان این است که تا جایی که امکان دارد، تکنولوژی نانو را برای مصارف پزشکی و دارویی، مؤثرتر و ایمن‌تر کنند. چون نانوداروها نسبت به داروهای فعلی مدت زمان بیشتری در بدن باقی می‌مانند، به وجود آمدن اثرات مضر و عوارض احتمالی آنها نیز بیشتر خواهد بود و ریسک به خطر انداختن سلامت انسان نیز وجود خواهد داشت. اما اگر مخاطرات احتمالی کاملاً برطرف شوند، دنیای پزشکی با انقلابی شگرف مواجه خواهد شد. محققان می‌گویند، این تکنولوژی کوچک، به زودی نزدیک شما خواهد بود

جدال برنامه نویس و مهندس

یک برنامه‌نویس و مهندس در یک مسافرت طولانی هوایی کنار یکدیگر در هواپیما نشسته بودند. همین که هواپیما پرواز کرد، برنامه‌نویس که می‌خواست سرگرم شود و رو به مهندس کرد و گفت: مایلی با هم بازی کنیم؟ مهندس که می‌خواست استراحت کند، محترمانه عذر خواست و رویش را به طرف پنجره برگرداند. برنامه‌نویس دوباره گفت: بازی سرگرم کننده‌ای است. من از شما یک سوال می‌پرسم و اگر شما جوابش را نمی‌دانستید ۵ دلار به من بدهید. بعد شما از من یک سوال می‌کنید و اگر من جوابش را نمی‌دانستم، من ۵ دلار به شما می‌دهم. مهندس مجدداً معذرت خواست و چشمهایش را روی هم گذاشت تا خوابش ببرد. این بار، برنامه‌نویس فکری به ذهنش رسید و پیشنهاد دیگری داد.

او گفت: خوب، اگر شما سوال مرا جواب ندادید ۵ دلار بدهید ولی اگر من نتوانستم سوال شما را جواب دهم ۵۰ دلار به شما می‌دهم. این پیشنهاد چرت مهندس را پاره کرد و رضایت داد که با برنامه‌نویس بازی کند.

برنامه‌نویس نخستین سوال را مطرح کرد: "فاصله زمین تا ماه چقدر است؟" مهندس بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه‌نویس داد.

حالا نوبت مهندس بود. او گفت: "آن چیست که وقتی از تپه بالا می‌رود ۳ پا دارد و وقتی پایین می‌آید ۴ پا؟" برنامه‌نویس با تعجب نگاهی کرد و سپس به سراغ لپ‌تاپش رفت و تمام اطلاعات موجود در آن را جستجو کرد. آنگاه به اینترنت وصل شد و اطلاعات موجود در کتابخانه کنگره آمریکا را هم جستجو کرد. باز هم چیز به درد بخوری پیدا نکرد. سپس برای تمام همکارانش ایمیل فرستاد و سوال را با آنها در میان گذاشت و با یکی دو نفر هم گپ زد ولی آنها هم نتوانستند کمکی کنند.

بالاخره بعد از مدتی طولانی، مهندس را از خواب بیدار کرد و ۵۰ دلار به او داد.

مهندس مودبانه ۵۰ دلار را گرفت و رویش را برگرداند تا دوباره بخوابد. برنامه‌نویس بعد از کمی مکث، او را تکان داد و گفت: "خوب، جواب سوالت چه بود؟" مهندس دوباره بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه‌نویس داد و رویش را برگرداند و به خواب رفت.

نه طوطی باش که گفته دیگران را تکرار کنی و نه بلبل باش که گفته خود را هدر دهی

● سعید نفیسی

■ چه شد که دوباره به جمع پرسپولیسی‌ها برگشتید؟

خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاد. به هر حال ما بازیکنان از سال بعد خود خبر نداریم و هر بار ممکن است اتفاقی بیفتد. پارسال با تیم نفت، با وجود مشکلات فراوانی که داشتیم پنجم شدیم. آخر فصل با پیشنهاد باشگاه مواجه شدم و مذاکره کردیم.

■ تجربه لیگ قطر چطور بود؟

بعد از جام جهانی به الاهلی رفتم. مجتبی جباری هم بود. سال سختی را سپری کردم. البته نه به آن شکلی که همه در مورد لیگ قطر فکر می‌کنند، این کشور لیگ خوبی دارد اما تمرینات ما خوب نبود. در لیگ قطر تیمهای قوی و خوبی مثل لخویا، الغرافه، السد و الریان حضور دارند که اتفاقاً به خاطر بازیکنان خوبی که دارند، خوب هم تمرین می‌کنند اما در باقی تیمها، معمولاً بازیکنان در تمرین خیلی ضعیف هستند. به خاطر همین همیشه فکر می‌کنی که تمرین کردن با این بازیکنان سخت است.

■ چرا با حضور کرانچار در الاهلی، به یک بازیکن نیمکت‌نشین تبدیل شدی؟

ماچالا آشنایی بیشتری از فوتبال کشورهای عربی داشت چون سالها با تیمهای مختلف عربی کار کرده بود، اما با رفتن ایشان شرایطی پیش آمد که من به ناچار چند بازی تیممان را از دست دادم یا کمتر بازی کردم.

■ بیشتر توضیح می‌دهی؟

بله، زمانی که کرانچار رسید، بازی بعدیمان با الغرافه بود. من هم از آن بازی محروم بودم و نمی‌توانستم بازی کنم. از آن گذشته ما چهار بازیکن خارجی در تیممان داشتیم که ممکن بود یکی از ما بازیکنان بیرون بنشیند اما گفتم من در بازی با الغرافه شرایط بازی کردن را نداشتم و تنها چند بازی را نبودم یا کمتر بازی کردم ولی این‌طوری نبود که مدنظر کرانچار نباشم. کرانچار هم مثل ماچالا به من اعتقاد داشت اما در بعضی بازی‌ها شرایط به گونه‌ای بود که من را کمتر بازی می‌داد و...

■ سال بعدش برای حضور در پرسپولیس ابراز تمایل کردید که سرمربی تیم شما را نخواست. این موضوع باعث نشد در پذیرفتن پیشنهاد امسال پرسپولیس دچار تردید شوید؟

ببینید، سرمربی تیم است که همیشه در مورد بازیکنان تصمیم می‌گیرد. در فصل نقل و انتقالات سرمربی دو لیست دارد، یک لیستی که آنها را می‌خواهد و یک لیست هم مازاد است. این یعنی اینکه تعدادی از بازیکنان مورد نظرش هستند و تعدادی هم در برنامه‌هایش جایی ندارند. وقتی حرفه‌ای نگاه کنی، می‌بینی که این کاملاً حق مربی است. به هر شکل، من هم وقتی این شرایط را دیدم به تیم نفت رفتم.

■ سال گذشته به خاطر محسن بنگر و باقی مدافعان، شما در لیست برانکو نبودید اما امسال این بازیکن در لیست مورد نظر سرمربی نبود و به جایش شما به تیم اضافه شدید.

این مسائل اصلا مد نظر من و محسن نیست. ما پنج سال با هم همبازی و رفیق بودیم. هر جا هم که بودیم، با هم هیچ مشکلی نداشتیم. من اینطوری به موضوع نگاه نمی‌کنم. شما هم باید به جنبه مثبتش را نگاه کنید، اینکه محسن بعد از عقد قرارداد با پرسپولیس به من تبریک گفت. متاسفانه ما معمولاً خوبی‌ها را نمی‌بینیم و دنبال حاشیه هستیم. من و محسن سه سال در سپاهان با هم قهرمان شدیم. با هم به پرسپولیس آمدیم. سال اول برایمان سخت بود. به فینال جام حذفی رسیدیم و سال بعدش هم در لیگ دوم شدیم. ما همیشه به عنوان رفیق و هم تیمی کنار هم بودیم. پارسال من نبودم و امسال هم او در تیم نیست. محسن از نظر من یکی از بهترین‌هاست اما این شرایط فوتبال است که شاید یک روز او باشد، یک روز من، شاید هم با هم باشیم. دوست داشتم او هم در تیم می‌ماند.

■ یک دوره‌ای هم مطرح شد که از استقلال پیشنهاد دارید؟

در استقلال من فقط با سید مهدی رحمتی ارتباط دارم چون دو سال در سپاهان با هم بودیم و بعد هم در تیم ملی، سالهاست که با هم رفیقیم و همیشه در مورد همه چیز با هم صحبت می‌کنیم. ما در مورد پرسپولیس و استقلال هم با همدیگر حرف می‌زنیم ولی اینکه بخواهد در این صحبتها پیشنهادی مطرح شود، نه... فقط پارسال شرایط خاصی بود. از طرف مظلومی زنگ زدند و گفتند با سید مهدی صحبتهایت را انجام بده چون همه می‌دانستند که ما با هم در ارتباطیم اما گفتم که اجازه بدهید بیشتر فکر کنم چون در پرسپولیس بازی کرده بودم دوست نداشتم این اتفاق بیفتد و بعد هم گفتم که بهتر است به نفت بروم چون فکر می‌کنم وقتی بازیکنی از پرسپولیس به استقلال می‌رود یا برعکس، هواداران ناراحت می‌شوند. آنها دوست ندارند بازیکن تیمشان به تیم رقیب برود و من هم نمی‌خواستم شرایط را حساس کنم.

■ کاپیتانی پرسپولیس با بقیه تیم‌ها چه فرقی می‌کند؟

خیلی متفاوت است. بستن بازوبند تیمی با هواداران میلیونی وظیفه جدید و بسیار سنگینی روی دوش آدم می‌گذارد و امیدوارم از پس آن بربیایم. می‌دانم بازیکنان بزرگی تاکنون بازوبند کاپیتانی پرسپولیس را



کاپیتان پرسپولیس

همسرم جای مرا کنار بچه‌ها پر کرده است

هواداران به او لقب سید آهنین داده‌اند. "سید جلال حسینی" که این روزها کاپیتان شماره یک پرسپولیس و عصای دست برانکو در خط دفاعی شده تا شاید با حضور وی این تیم کمتر از فصل قبل گل بخورد و به خاطر تفاضل گل، قهرمانی را از دست ندهد. سید جلال هم کم صحبت است و هم دور از حاشیه. با او از حضور در قطر و بازگشت به ایران و اینکه چرا فصل گذشته برانکو وی را نخواست صحبت کردیم.



بر باز و بسته‌اند و همین جا و از طریق تریبون شما از همه بزرگان و پیشکسوتان رخصت می گیرم.

وقتی می گویید به نتیجه ای که می خواستید رسیده اید، این به معنای اشباع شدن که نیست؟

نه، چرا اشباع شوم؟ من همیشه جدای از بحث رفاقت، در زمین همه را رقیب خود می بینم. جوان‌هایی آمده‌اند که همه استعداد دارند و می خواهند خودشان را تثبیت کنند. من هم امیدوارم بتوانم کارم را خوب انجام دهم و باز هم تلاش می کنم که برای تیم ملی مثمر ثمر باشم.

واقعاً چرا بعضی‌ها این قدر از کروش انتقاد می کنند؟

متأسفانه یک پتک توسط بعضی‌ها برای زدن تیم ملی و کروش درست شده که اتفاقاً دسته این پتک هم دست بعضی از اهالی فوتبال است و الان هم مد شده هر کس که از فوتبال ما قهر می کند این پتک را می گیرد و به تیم ملی و کروش ضربه می زند که این اصلاً کار درستی نیست.

درباره گلایه‌های کروش در مورد هواپیما و لباس تیم ملی که خیلی به آن پرداخته شد، بگو.

وقتی کروش صحبت می کند حرف دل همه بازیکنان را می زند چون می‌داند برای صعود تیم ملی به چه مواردی نیاز است در حالی که ما می بینیم امکاناتی که به تیم ملی می دهند در حد کروش و تیم ملی نیست و واقعاً وقتی کروش حرف می زند همه بازیکنان احساس می کنند که او به خوبی از حق تیم ملی دفاع می کند. وقتی لباس تیم ملی را بر تن می کنیم واقعاً لباسهایی نیستند که در حد شأن و شخصیت تیم ملی کشورمان باشند.

به نظر می رسد به خاطر اردوهای تیم ملی و باشگاهی باز هم باید دور از فرزندانتان باشید.

من دو دختر دارم؛ نورا دو سال و چهار ماهش هست و نیلا هم چهار ماهه. نورا وقتی که به دنیا آمد بیشتر مدت در اردوها و جام جهانی بودم. از وقتی که او به زندگیمان اضافه شد اصلاً همه چیز فرق کرد و حس خوب و قشنگ زندگی را متوجه شدم. نیلا هم که جدیداً به جمع ما اضافه شده، متاسفانه به خاطر درگیری با اردوها، تمرینات و بازی‌ها بیشتر وقتها از بچه‌هایم دور هستم، صبح تا شب تمرین داریم، وقتی چند روز تعطیل هستیم و کنارشان هستم با من غریبگی می کنند و این خیلی ناراحتم می کند اما چه می شود کرد. باید حرفه‌ای فکر کرد، خانمم تلاش می کند که جای مرا هم برای دخترانم پر کند اما به هر شکل پر کردن جای پدر، سخت است. به هر شکل امیدوارم که بعدها بیشتر فرصت این را داشته باشم که کنار فرزندانم باشم.

حرف آخر و پایانی؟

من هم بدون هیچ شرطی پیشنهاد پرسپولیس را پذیرفتم و اکنون خوشحالم که در این تیم و در کنار هوادارانی که همیشه به من لطف داشتند حضور دارم و می خواهم اگر قسمت باشد با پیراهن پرسپولیس خداحافظی کنم.

گفت وگوی اختصاصی با مهندس هاشمی طبا درباره المپیک

آرش عبدی

عده‌ای بیکار با بودجه بیت‌المال به المپیک می روند

مصطفی هاشمی طبا از جمله مدیرانی است که سالهای طولانی در ورزش کشور حضور داشته و در این مدت عهده دار ریاست سازمان تربیت بدنی وقت و همین طور ریاست کمیته ملی المپیک بوده است. ضمن اینکه عضویت در کمیته بین‌المللی المپیک جزء سوابق هاشمی طبا محسوب می‌شود. در آستانه المپیک ریو و درباره مسائل مختلف ورزش کشورمان با او گفت وگوی کوتاهی انجام داده‌ایم که در ادامه می‌خوانید.

گویا تعدادی از روسای فدراسیونهایی که در المپیک نماینده‌ای ندارند هم به المپیک می روند. در این باره چه نظری دارید؟

من هم چنین چیزی شنیده‌ام. برای من سوال است که این آدمهای بیکار برای چه به ریو می روند؟ رفتن آنها جز اینکه باعث هدر رفتن بودجه مملکت شود، عایدی دیگری ندارد. این در شرایطی است که کمیته بین‌المللی المپیک تعداد محدودی کارت به هر کشور می‌دهد و باید از آن به بهترین نحو استفاده شود.

با توجه به اتفاقات اخیر در فدراسیون دوومیدانی و اعتراض تعدادی از مربیان، اعزام مربی به المپیک واجب‌تر است یا اعزام رئیس فدراسیون؟

بحث دوومیدانی با سایر رشته‌ها متفاوت است، چون رشته دوومیدانی ماده‌های مختلفی دارد که نمی‌توان برای هر ماده یک مربی اعزام کرد. اما باید تا جایی که امکان دارد مربیان را به المپیک اعزام کنیم و به نظر من حضور مربیان در المپیک از حضور روسای فدراسیونها واجب‌تر است.

این روزها حاشیه‌های زیادی درباره لباس کاروان ورزشکاران المپیکی کشورمان به وجود آمده است، به نظر شما این لباس‌ها مناسب است؟

من لباس‌های سری دوم را اصلا نمی‌پسندم، لباس ورزشکاران المپیکی باید دارای رنگ روشن و ساده باشد. اینکه از پرچم کشور در رنگ و طرح لباس ایده گرفته شود، خیلی خوب است، اما دلیلی ندارد لباس شبیه پرچم کشور شود. مثلاً کشور ایرلند که پرچمشان سبز رنگ است معمولاً از رنگ سبز در لباس ورزشکاران استفاده می‌کنند. حتی کشور ما هم در یکی از دوره‌های المپیک از کت سبز و شلوار سفید استفاده کرده بود. در همه کشورها با این موضوع به صورت شفاف برخورد می‌کنند و خیلی راحت به یک نتیجه‌گیری درست می‌رسند.

اما طرح اولیه لباس کاروان ایران انتقادهای زیادی را به دنبال داشت.

مهمترین ایرادی که به لباسهایی که ابتدا از آن رونمایی هم شد این بود که می‌گفتند دوخت آن خوب نبوده است، من از این موضوع تعجب کردم چون این لباسها توسط یکی از بهترین دوزنده‌های کشور دوخته شده بود. البته لباسی که برای بانوان ورزشکار در نظر گرفته بودند، ایرادهای زیادی داشت.

زمانی که شما در کمیته ملی المپیک حضور داشتید طرح و رنگ لباس کاروان چگونه انتخاب می‌شد؟

در آن زمان هیأت اجرایی کمیته ملی المپیک درباره لباس ورزشکاران تصمیم‌گیری می‌کرد.

یکی دیگر از موارد چالش‌برانگیز ورزش کشورمان، فعالیت برخی مسئولان در فدراسیون‌های ورزشی است که گرین کارت و گذرنامه کشور دیگری را دارند. آیا حضور این افراد در فدراسیون‌های ورزشی ایراد دارد؟

کسانی که دارای تابعیت دوم هستند نباید در فدراسیون‌های ورزشی مسئولیت داشته باشند. این مسأله فقط به رئیس فدراسیون‌ها خلاصه نمی‌شود و شامل همه مسئولان فدراسیون‌ها می‌شود. اما درباره گرین کارت فکر نمی‌کنم این مسأله مشکلی داشته باشد چون گرین کارت، اقامت موقت است و بحث آن با تابعیت تفاوت دارد.

شما گرین کارت یا گذرنامه دوم دارید؟

من هیچ کدام از آنها را ندارم و اگر درباره گرین کارت عنوان کردم که ایرادی ندارد، نباید تصور شود که خودم گرین کارت دارم.

برای حل معضل حضور افراد دو تابعیتی در ورزش چه کاری باید انجام داد؟

زمانی که من ریاست سازمان تربیت‌بدنی را بر عهده داشتم، افراد دوتابعیتی در فدراسیون‌ها حضور نداشتند. اما در حال حاضر مجامع فدراسیون‌ها می‌توانند در این زمینه ورود کنند و مسئولانی را که دوتابعیتی هستند از کار بر کنار کنند. البته اگر مربی یا داوری دارای تابعیت دوم بود، مشکلی ندارد و می‌توانند به فعالیتشان ادامه دهند.

آیا بر اساس نتایج کاروان ایران در المپیک ریو می‌توان عملکرد وزیر ورزش را مورد ارزیابی قرار داد؟

نتایج کاروان ایران ربطی به عملکرد وزیر ورزش ندارد. ما اگر نتوانیم مدالی در ریو کسب کنیم، نباید تصور شود که عملکرد وزیر ورزش ضعیف بوده است و بالعکس. برای بررسی عملکرد وزیر ورزش یکسری ملاکهای دیگر باید در نظر گرفته شود و به نتایج ربطی ندارد.

اگر یاد بگیرید که به مشکلات بخندید، همیشه چیزی برای خندیدن دارید • کارول



گزارش از: جعفر صمیمی ـ آمریکا

برگ سبزی برای قدوم قهرمانان در برزیل

طلوع طلایی گوش شکسته‌ها

از "ملبورن" "استرالیاتا" "ریو" "برزیل"

ورزش کشتی در آمریکا ریشه‌ای قوی و درختی تنومند دارد که از درون آن دهها شاخه بیرون آمده است که محبوب دوستدارانش است و گاه برای بعضی از شاخه‌های آن بودجه‌های ۱۰ میلیارد دلاری (سالانه) اختصاص داده می‌شود. اگرچه تاریخ کشتی را به نام مصریها (۴ هزار سال پیش) زده‌اند، اما در عرصه بین‌المللی و رقابتهای جهانی و المپیک، آمریکایی‌ها پیشکسوت هستند و روسها دیگر با کشتی بین‌الملل آب‌بندی شده‌اند و اما آمریکایی‌ها از ۱۸۹۶ در المپیک مدرن حضور داشتند و در چند دوره نیز قهرمان المپیک (۱۹۵۹) شده‌اند. اما المپیک ۱۹۵۶ ملبورن استرالیا، سالی بود که طلوع نوخاسته‌ای را در عرصه بین‌الملل یادآور شد و آن قهرمانان و دلاورمردان گوش شکسته ایران و دیار پوریای ولی‌ها بوده. اسطوره‌ها و بزرگان و قهرمانان کشتی آمریکا همیشه لب به تحسین و بزرگی قهرمانان ایران داشته و دارند که در این مختصر نمی‌گنجد. معیار و نگین کشتی عالم را گوش شکسته‌های ایرانی می‌دانند. امید که المپیک ریوی برزیل یادآور دوباره ارزشهای قهرمانان مادر تمامی رشته‌های ورزشی بویژه کشتی باشد.



طلوع طلایی

سرانجام در المپیک ۱۹۵۶ ملبورن ورزش ما طلا را دشت کرد و نشان داد که معیار و ارزش کشتی جهان خواهد بود و چنین شد.

تیم را هم محمدعلی خجسته پور، مهدی یعقوبی، امامعلی حبیبی، نبی سروری، عباس زندی، غلامرضا تختی و حسین نوری تشکیل می‌دادند که حبیب‌ا.. بلور و عبدا... مجتبوی هم مربیان تیم بودند. خجسته پور، قهرمان آمریکایی را برد، ولی با شکست از کشتی گیر روس نقره ۵۲ کیلو را گرفت. یعقوبی فقط به مصطفی داغستانی باخت و نقره‌ای المپیک شد. اما در ۶۷ کیلو کار حبیبی بی‌نظیر بود و پیروزی بزرگ او بر "بستایف" روسی سبب ساز طلوع و درخشش طلا در تیم ایران شد. اگرچه زندی مغلوب دن هاج شد اما در سنگین وزن جهان پهلوان تختی فوق العاده روپا بود و اکثر حریفان را با ضربه فنی شکست داد. او کشتی گیر روسی را با امتیاز برد و سپس قهرمان دلیر آمریکایی را نیز مغلوب کرد تا طلای ارزشمند المپیک را نیز صاحب شود. او در ۱۹۵۲ با شکست از سیمای گرجی نقره گرفته بود. تیم کشتی ایران در این بازیها بالاتر از تیمهای آمریکا، بلغار، ژاپن و تمام جهان در ملبورن بود.

توقف!



تصویر قهرمانان تیم ملی کشتی آزاد آمریکا را نشان می‌دهد که در المپیک ۱۹۵۶ ملبورن استرالیا به مصاف قهرمانان ایران رفتند. از چپ: دک دیلگادو ـ مایرون رادوریک ـ فرنک بتوس ـ بیل فیشر، دن هاج، پیت بلیر، بیل کرسلیک ـ دیوید مک گاسکی (مربی). ملبورن توقف بزرگی برای پیشکسوت و توفیق بزرگی برای جوانان ما بود.

"راکی مارسیانو" و دن هاج



"دن هاج" قهرمان تیم ملی کشتی آمریکا دست "راکی مارسیانو" قهرمان شکست ناپذیر بوکس جهان را می‌فشارد.

این تصویر دو سال بعد از المپیک ۱۹۵۶ ملبورن را نشان می‌دهد که "دن هاج" توانسته بود قهرمان سنگین وزن بوکس جهان و صاحب دستکش طلایی شود. علیرغم چندین سال عضویت در تیم ملی کشتی، افتخارات دن در بوکس بیشتر از کشتی است.

در ملبورن "عباس زندی" مقابل دن متوقف شده بود! اما در مجموع تیم ایران بالاتر از آمریکایی‌ها قرار گرفت.

طلای ناب

سالیان درازی از طلای المپیک ۱۹۶۸ مکزیک می‌گذشت، اما سرانجام رسول خادم در ۱۹۹۶ آن را به ارمغان آورد. شیر شکار المپیک آتلانتا را می‌بینید؛ که خادار تسف بزرگ، آهویی است که لحظه‌ای بعد در دام اسیر می‌شود. طلای المپیک مزد کمی برای ارزشهای او بود. معیار و عیار طلای او خیلی والا بود. تصویر از قدرت روحی و تسلط او در صحنه حرفها دارد! آن هم در میدان بزرگ مقابل خادار تسف! دارنده یک خورجین طلای جهان و المپیک!



ادولف هیتلر با هلن استنفز



در المپیک ۱۹۳۶ برلین خوش بود و شوخی می‌کند. هلن از شوخی‌های هیتلر ناراحت شده بود

افشاگری درباره لباسهای تیم استقلال

سرپرست فصل گذشته استقلال ادعا می کند که پیراهن این فصل استقلال فاجعه است و باید به آن رسیدگی شود. **فرزاد مجیدی** در این باره گفت: واقعاً این موضوع فاجعه است که پیراهن باشگاه بزرگی مثل استقلال وصله شود و بازیکنان بعد از آن وارد زمین شوند. این موضوع نه در شأن نام استقلال است و نه هواداران این تیم. پیراهن استقلال باید بهترین کیفیت را داشته باشد و نمی دانم چرا این اتفاق افتاده است.

سرپرست باشگاه استقلال در ادامه انتقادهایش گفت: متاسفانه کسانی این پیراهن را به استقلال آورده اند که اصلاً از فوتبال چیزی نمی دانند و حتی نمی دانند قوانین این بازی چیست. من خواهش می کنم که رسیدگی شود و اعلام شود که شرکای تجاری شرکتی که با استقلال قرارداد بسته است چه کسانی هستند و بعد از آن همه چیز مشخص می شود.

مجیدی در ادامه صحبتهایش نکات عجیبی در مورد پیراهنهای فصل گذشته تیم فوتبال استقلال عنوان می کند: فکر نکنید موضوع پیراهنهای بی کیفیت مربوط به این فصل است. فصل گذشته هم ما مشکلات زیادی داشتیم. شاید کسی نداند ولی تمام پیراهنهایی که ما فصل گذشته در تمرینات و در هتل از آنها استفاده می کردیم، پیراهنهای ایرانی بودند و ما مارک ۳۰۶۱ را روی آنها می زدیم تا وجهه استقلال خراب نشود. این موضوع واقعاً فاجعه است. در بازی های ما هم فقط پیراهنها مارک ۳۰۶۱ درجه را داشت و بقیه البسه ما مانند شورت ورزشی و جوراب ایرانی بود و ما برچسب این شرکت را روی آن حک می کردیم تا خدای نکرده وجهه استقلال خراب نشود. من خواهش می کنم با کسانی که این قراردادها را امضا کرده اند برخورد شود تا مشخص شود دلیل انعقاد چنین قراردادهایی چه بوده است.



انحلال تیم ملی فوتبال روسیه!

بعد از عملکرد ضعیف تیم ملی فوتبال روسیه در یورو ۲۰۱۶، درخواست های زیادی از هواداران فوتبال این کشور و نارضایتی آنها از تیم ملی این کشور به دست سران ورزش روسیه رسید. در نهایت «**ویتالی موتکو**» وزیر ورزش روسیه در پیامی از انحلال تیم ملی فوتبال این کشور سخن گفت. او در این پیام گفته است: "هیچ تیم ملی در روسیه وجود ندارد. تیم ملی منحل شده است."

بیش از ۹۰۰ هزار نفر از مردم روسیه خواستار این تصمیم بودند. قرار است نماینده آنها به زودی با وزیر ورزش روسیه دیدار کند. انحلال تیم ملی روسیه به این معنی است که دیگر هیچ اردوی تدارکاتی برای این تیم نخواهد بود. با توجه به اینکه روسیه در انتخابی جام جهانی ۲۰۱۸ به دلیلی میزبانی حضور ندارد، این تیم تا دو سال آینده عملاً در هیچ رقابت مهمی حضور نخواهد داشت.

بدین ترتیب روسیه تنها تیم جهان است که چنین شرایطی را دارد. به همین خاطر هواداران فوتبال در این کشور خواستند تا تحول اساسی در تیم ملی روسیه ایجاد شود. البته این تصمیم با واکنش مسئولان و مربیان تیمهای باشگاهی و پایه در روسیه مواجه شده است. آنها معتقدند مردم روسیه غرض ورزی دارند و نمی توانند تیم ملی کشورشان را ببینند.



از فرار با شنا تا مسابقه در المپیک

یسرا ماردینی، نوجوان سوری مثل تمام نوجوانهای دنیا پیش از جنگ داخلی سوریه زندگی بسیار عادی داشت. دختر دوم خانواده، ژیمناستیک کار می کرد و عاشق شنا بود و احتمالاً می توانست یک شناگر بزرگ شود ولی جنگ داخلی سوریه تمام زندگی او را تحت الشعاع قرار داد. خانه او در جنگ سوخت و استخری که در آن شنا می کرد، پس از برخورد بمب نابود شد. او در مورد آن روزهای تلخ می گوید: "دیگر نمی توانستم تحمل کنم. شاید در مسیری که در دریا شنا کردم می مردم ولی ممکن بود در کشورم هم می مردم. نمی توانستم کاری کنم. البته که می ترسیدم جان من و خواهرهایم در خطر باشد. همچنین می ترسیدم که من بتوانم از دریا فرار کنم ولی دیگر خواهرهایم یا مادر و پدرم نتوانند. ۳۰ دقیقه تا جزیره لبسوس فاصله داشتیم که موتور قایقی که حامل ۲۰ نفر بود، خاموش شد. خواهرم نمی خواست من شنا کنم. در حال غرق شدن با هم بحث می کردیم! آب وارد قایق شده بود و ما باید قایق را سبک می کردیم که آب خارج شود. پیش خودم گفتم مایه شرم است که در دریا غرق شوم زیرا من یک شناگر هستم. آن لحظه انگار تمام زندگی ام از جلوی چشمانم عبور می کرد."

در نهایت یسرا و خانواده اش نجات یافتند و سپس به یونان رسیدند: "وقتی به یونان رسیدیم، یک رستوران دیدیم. ما می خواستیم غذا بخریم ولی آنها گفتند که نه. فکر می کردند می خواهیم از آنها دزدی کنیم. گفتیم که پول داریم و آنها اجازه دادند داخل رستوران برویم. در واقع آنها به ما آب دادند و سپس یک دختر به من کفشش را داد و یک نفر که دید لباس من پاره شده، یک لباس بچگانه به من داد. خیلی ها فکر می کنند که پناهجوها خانه ای ندارند، در واقع فکر می کنند هیچ چیز ندارند. گاهی وقتی آیفونم را دستم می گیرم می گویند "اوه خدای من تو می دانی آیفون چیست"؟ و من می گویم البته! درست است ما در جایی شبیه به بیابان زندگی می کردیم ولی مثل شما همه چیز داشتیم."

ماردینی که در نهایت به آلمان رسیده بود و در کمپ پناهجوها زندگی می کرد، در نزدیکترین استخر نزدیک به کمپ شنا می کرد. یک مترجم مصری با خواهر او در ارتباط بود و آنها را به قدیمی ترین و بزرگترین باشگاه استخر برلین برد: "آنها تکنیک شناگری ما را دیدند و به نظرشان آمد که خیلی خوب هستیم و ما را قبول کردند."

بعد از ۴ هفته تمرین، اسون اسپانر کربس، شروع به برنامه ریزی برای حضور او در المپیک ۲۰۲۰ کرد اما در ماه مارس، کمیته بین المللی المپیک اعلام کرد که قصد دارد تیمی از پناهجویان را در رقابت های المپیک ریو شرکت بدهد تا پیام امید را به همه پناهجویان در دنیا برساند. بعد از مکاتبات و پر کردن مدارک لازم، در نهایت یسرا در فهرست ۴۳ پناهجویی که قرار است در المپیک حضور پیدا کنند، قرار گرفت. حال که ماردینی به المپیک راه یافته می خواهد پیام صلح را از ریو به تمام مردم جهان برساند و الهام بخش تمام پناهجوها باشد. او می گوید: "می خواهم برای همه الهام بخش باشم. اینطور نیست که باید به بقیه کمک کنم، ولی در اعماق قلبم می خواهم به پناهجوها کمک کنم."



مشکلات کاری از عملکرد بد کارکنان نیست بلکه به عملکرد بد مدیریت مربوط است

●دمینگ

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شراره نازم، دختر عزیزم، بهترین خبر زندگی‌ام، شکفتن نوه گلم بود. قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدوارم در کنار این شاخه گل، شما و داماد عزیزم زندگی شادی داشته باشید

پدر و مادرت علیرضا و محبوبه سجادی ـ شیراز

دکتر پدرام جان، از اینکه تحصیلات پزشکی‌ات را با موفقیت به پایان رساندی و مایه مباهات و افتخار ما و جامعه شدی از تو سپاسگزاریم. به امید موفقیت شما در تمام عرصه زندگی

پدر، مادر و برادران و خواهرت سارا نظری ـ رامهرمز

محمود عزیزم، همسر مهربانم، آسمانت بی‌غبار، سهم چشمانت بهار، وقت و تقدیرت قشنگ، عمر تو جاوید باد. ۲۵ مرداد تولدت مبارک

همسرت سارا نوری زاد ـ تهران

سمانه جان، زیبایی دلت را به رخ آسمان می کشم تا کمتر به مهتابش بنازد، تولد حضرت معصومه(س) و روز دختر مبارک

نامزدت شاهرخ محمدی ـ شادگان

سودای نازم، دختر مهربانم، ۱۴ مرداد روز شکفتنت گلباران باد، امیدوارم در تمام لحظات عمر شاد و سلامت و در پناه پروردگار باشی

پدر و مادرت عبدا... و مینا تیموری ـ اسلامشهر

راحله عزیزم، همسر مهربانم، زیباترین کلامم را تقدیمت می کنم و می گویم به اندازه تمام دنیا دوستت دارم. ۱۴ مرداد سی و دومین سالروز تولد ت مبارک

همسرت امیرمحمد حاجوی ـ تهران

آقا حمید عزیزم، سبد سبد گل سرخ تقدیم روی ماهت، اولین سالگرد پیوند عشقمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم

همسرت پروانه رضاپور ـ قم

پسر عزیزم و عروس نازم، قدم نورسیده‌تان، فائزه کوچولو را به شما زوج مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم

پدر و مادرتان محمود و مریم شکاری ـ اصفهان

همسر عزیزتر از جانم، زادروزت برای من شروع تاریخ عشق است و بدان که کنار تو بودن برایم سعادت است ای فرشته زمینی من، ۱۵ مرداد تولدت مبارک

همسرت ایمان ماهر ـ شیراز

سوسن، خاله مهربانم، لذت مادربزرگ بودن همیشه آرزویت بود، به پاس این عشق و امید به آن رسیدی، خاله جان شکفتن شاخه گل زیبایتان نوه گلت را به شما و پسر مهربانت و عروس گلت تبریک می گویم

خواهرزاده‌ات ساسان نظری ـ چالوس

همسر عزیزم، علی جان، امروز روز توست و من تمام دلتنگی‌هایم را به جای تو در آغوش می کشم، نفسم میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست، تولدت مبارک

همسرت لیلا مولایی ـ تهران

برادر مهربانم، نریمان جان، تولد تو بهترین موهبت الهی بود که خداوند نصیب خانواده ما کرد، داداش عزیزم تولدت مبارک خیلی دوستت داریم

برادرت نیما پورشافع ـ رشت

آقا پوریا، همسر عزیزم، ۱۴ مرداد گرمای زندگیمان دوچندان شد. چرا که خداوند تک شاخه گلی زیبا را به ما هدیه کرد. میلاد احسان کوچولو و همچنین تولد شما مبارک

همسرت حمیده شفیعی ـ تهران

رضا جان، همسر مهربانم، باش تا زنده باشم و بخند تا بخندم ۲۳ مرداد سالروز تولدت مبارک، امیدوارم مثل همیشه در سلامت کامل و لبی خندان داشته باشی

همسرت مهدیه کریمی ـ تهران

آقا داوود عزیزم، چه خواب باشم و چه بیدار، چه بخندم و چه گریان، در تمام این ایام وجود نازنینت را می‌بینم و نفس می کشم و خدا را شکر می کنم که چنین همسری مهربان نصیبم شده است، ۱۵ مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت رقیه وکیل صادقی ـ لوشان

محسن جان، همسر عزیزم، ۱۴ مرداد سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا به شما تبریک می گویم، تا ابد دوستت داریم

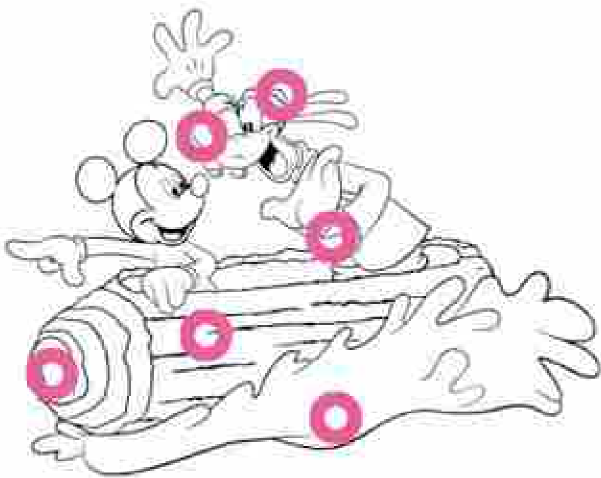
همسر و فرزندانمان بهاره و امید رضاپور ـ تهران

محمدم، همسر عزیزم، الفبا برای سخن گفتن نیست، برای نوشتن نام زیبای توست، زیبای من، ۱۵ مرداد بیست و هفتمین سالروز تولدت گلباران باد، دوست دارم. باور کن که بی نهایت دوستت دارم

نامزدت ساناز قربانی ـ بندر انزلی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شش اختلاف در تصویر میکی موس و گوفی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در آشپزخانه

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مشکلی هست که به شکل عجیبی توجه شما را به خود مشغول کرده و تمام توانایی ذهنی تان را به چالش می کشد و به نحوی خودنمایی می کند که در ابتدا گویی قادر به حل آن نیستید، اما اگر کمی به خودتان فرصت بدهید و با توجه بیشتری آن را مورد بررسی قرار دهید، می بینید که هر چند در این میان شما مقصر نیستید، اما خداوند مهربان هم به شکل شگفت آوری موضوع را کنترل کرده است. خوشحال باشید.



اردیبهشت

این روزها مسایلی برایتان روشن می شود و اطلاعاتی را به دست می آورید که انتظارش را هم نداشتید، هر چند که ممکن است فکر کنید این یک کار معمولی است، اما هر چه زمان بگذرد به اهمیت آن بیشتر پی خواهید برد. در این شرایط هم توصیه بنده این است که توجه و تمرکز خود را گسترش دهید و طوری عمل کنید که هم به خواسته دلتان برسید و هم نیازهای دیگران را برآورده سازید.



خرداد

خصوصیات شما این است که سعی می کنید در مورد کار دیگران نظر بدهید و همین موضوع باعث می شود که وارد بحث های متفاوت شوید و گاه عقب نشینی در آنها برایتان بسیار سنگین به نظر می رسد. اما به این موضوع توجه داشته باشید که یک حرف نادرست ممکن است اعتماد اطرافیان را نسبت به شما دچار تغییر کند و مطمئن باشید که اگر فقط مسئولیت های خودتان را در دست بگیرید شگفت انگیز عمل خواهید کرد.



تیر

خودتان معتقد هستید که دیگران نظری خلاف نظر شما دارند و این موضوع مانع استقرار آرامش درونی تان می شود، طوری که حتی احساس تنهایی می کنید، ولی گویی توجه ندارید که از نظر آنها هم شما به شدت مخالف ایده هایشان عمل می کنید و راه را برای بروز سازش می بندید، پس امیدوارم بپذیرید که ما همگی از سوی یک آفریننده به وجود آمده ایم و در نهایت به همدیگر خواهیم پیوست و این پیغامی ارزشمند است.



مرداد

ناگهان با حجم عظیمی از ناشنیده های متفاوت روبرو شده اید به گونه ای که حتی در مواردی دچار شبهه می شوید و نمی توانید بین آنها ارتباط برقرار کنید. ولی دوست عزیزم! در چنین مواقعی باید چشم ها و قلبتان را هم به طور کامل به کار بگیرید و قبل از هر تصمیم گیری سعی کنید دست از قضاوت های ذهنی بکشید و با چشمانی باز به استقبال حقایق بروید تا آن را از دست ندهید.



شهریور

به زودی فرصت یک تغییر زیبا را پیش رو خواهید داشت و این در حالی است که شاید از نظر اطرافیان دلیلی برای استقبال از این تغییرات وجود نداشته باشد، اما شما ثابت کرده اید که گاهی لازم است وسایل کهنه ذهنی را دور بریزیم و از آرامش ایجاد شده بعد از آن لذت ببریم. گذشته از اینکه امیدوارم ذهنتان را از حواشی دور سازید تا خودتان هم به راز آن پی ببرید.



مهر

اگر این روزها آنقدر شرایط بر وفق مراد شما شد که تمرکزتان را هم دچار خلل کرد، خیلی تعجب نکنید، اما توجه داشته باشید که مثل همیشه نمی شود به گذشته بازگشت و امیدوارم به گونه ای نشود که بعد بگویید نتوانستید کارهایتان را آنطور که باید پیش ببرید. در مورد موضوعی که با آن مخالف هستید هم امیدوارم حداقل در کوتاه مدت سکوت کنید و از تجربه تان کمک بگیرید.



آبان

ذهنی کاملاً آماده و قبراق را در اختیار دارید و بهترین زمان برای اجرای کارهایی است که مدتها پیش در فکرتان داشتید و با قدرتی که این روزها یافته اید، کارهای نشدنی و ایده های غیر عملی را هم می توانید به بهترین شکل عملی کنید. اما این به شرطی است که روحیه سازگاری خودتان را تقویت کنید و مدام از سازهای مخالف نرنجید که در آینده پشیمان خواهید شد.



آذر

احساس می کنید درک بسیاری از مسایل برایتان دشوار شده و معتقد هستید که وقتی با اطرافیان صحبت می کنید هم ذهنتان جای دیگری سیر می کند. اما دوست خوبم! اگر در مسایل پیش رو نظرتان حتی کاملاً متفاوت با دیگران بود، هیچ نگران نباشید، چون ضرورتی ندارد که شما همرنگ آنها شوید و تنها باید نظر خودتان را با اعتماد به نفس بیشتری بیان کنید.



دی

با وجود تغییری که بر مبنای خواستهای ذهنی شما پیش نرفت، این روزها ذهن شما کاملاً باز، آزاد و به دور از عوامل منفی عمل می کند و اگر این روزها بی حوصلگی را هم تجربه می کنید هیچ ربطی به مسائل کاری روزانه تان ندارد و همین که از حاشیه ها پرهیز و سعی در توجه به مسایل با اهمیت ذهنی خودتان کرده اید یعنی پیروزی و امیدوارم شک نکنید.



بهمن

یکی از مسایلی که به شدت ذهنتان را در گیر کرده بود، حل شد و این روزها احساس سبکی دوباره را تجربه می کنید و هر چند که گاهی از کمبود خواب گلایه می کنید موضوعی کلیدی و حل نشده را در برنامه خود ندارید و جالب اینکه این حس مثبت را هم به دیگران منتقل می کنید، اما امیدوارم، کلیدی که باعث گشایش ذهنتان شده است را روی هر قفلی امتحان نکنید!



اسفند

روزهای شلوغی را پشت سر می گذارید به نحوی که وقت کافی برای کارهایی که گاه برایتان تعیین کننده هم هست پیدا نمی کنید، اما نگران نباشید، چون محتویات یک غذای لذیذ بعد از پشت سر گذاشتن شرایطی سوزان و غیر قابل تحمل اینچنین خوشمزه جلوه می کنند و امیدوارم شما هم تحملتان را افزایش دهید، اما حرفهای دلتان را اسانسور نکنید

اگر سخن چون نقره است، خاموشی چون زر پربهاست

● لقمان

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

شد خزان موسم آشنایی



نیست!دیگه تموم شد! دیدن چنین صحنه های نابی از زندگی کیمیا شده...راستی کو آن زن و شوهرهایی که در هفده هجده سالگی ازدواج می کردند و تا روزی که زنده بودند، با هم بودند و خوش بودند و با هم برای ارتقای خانواده کوشش می کردند؟ چه شده که زن و شوهرها قبل از ازدواج به طلاق فکر می کنند. چه چیزی از فرهنگ ما پر کشیده و رفته که فرهنگمان دارد داغان می‌شود؟ اقتصاد؟... دنیای مجازی؟... منفعت طلبی؟... خراب شدن زبان؟... همین خراب شدن زبان را نگاه کنید: ترانه‌های جدید فارسی سراسر داد و بیداد و فحاشی و تهمت است که عاشق به معشوق می گوید. ترانه‌های قدیم را نگاه کنید: سراسر عشق است و محبت. خب وقتی که جوان امروزی در ترانه‌های عاشقانه امروزی فحش و کتک کاری و تهمت و حتی قتلِ معشوق به دست عاشق را می بیند، همین می‌شود الگویش. به داد جامعه برسید! هل مِن ناصر ینصرونی؟ بگو سیب اینجا تهران است

تکنین با خودتون این کارا رو!



بگوسیب قصد هیچ توهینی ندارد و روی سخنش فقط با دخترانی است که در عمل‌ها و جراحی‌های زیبایی افراط می کنند و یا خود را به دست غیرمتخصص می‌سپارند و چنین می‌شود که در عکس می‌بینید. و می‌بینید که این خانم آمده خود را زیبا کند ولی شبیه عکس بغل دستی‌اش شده است. اسناد و عکس‌هایی هست که برخی از خانم‌ها به دلیل افراط در پروتز صورت، نصف صورتشان فلج شده و حتی لب‌هایشان بی کنترل شده و به یک طرف کج می‌افتد. درست است که لب کلفت و دماغ قلمی و سر بالا مد شده ولی نه دیگر تا این حد. شما وقتی که به خانم‌های بافرهنگ تر نگاه می کنید، می‌بینید به ترکیب صورت خودشان کاری ندارند ولی آنهایی که اعتماد به نفس پایین یا فرهنگ تربیت نشده دارند، مدام به یک جای بدنشان سیخونک می کنند. حالا دیگر طوری شده که خیلی‌ها شبیه هم شده‌اند زیرا جراحان زیبایی الگوهای زیادی ندارند و ناچار دخترها تقریباً همشکل می‌شوند. وضمناً مردی که با زنی پروتزی ازدواج می کند، حواسش نیست که ممکن است بچه‌اش شبیه قبل از جراحی همسرش شود یعنی دماغی بزرگ و بقیه چیزها. آقایی می گفت تازه ازدواج کرده و از وقتی که عکس‌های قبل از عملِ همسرش را دیده، مایل نیست بچه‌دار شود!

صد رحمت به قاسم ساتوری و مهدی پلنگ





این دو عکس را در اینستاگرام از یک ویدیو برداشتم. صحنه جنگی بود بین یک خانم و دو سه خانم دیگر. صداها هم ضبط شده بود و خوش به‌حالتان که نشنیدید زیرا چنان رکیک‌هایی بارِ هم می کردند که صد رحمت به مهدی پلنگِ موادفروش! کارشان به کتک کاری هم رسید و باز هم صد رحمت به دعواهای قاسم ساتوری! یکی‌شان را هم می‌بینید که زانوی شلوارش از این مدل‌های پاره پوره است. در ویدیو آن را با افتخار نشان می‌داد چون طرفِ متخاصم به او گفت تو برو پاچه شلوارتو درست کن ای فلان فلان شده بهمان زاده.
فحاشی و رکیک حرف زدن یکی از رسوم قشرهایی از جامعه شده. مخصوصاً در دنیای مجازی کم نیستند دختر پسرهایی که مثل آب خوردن فحش می‌دهند و به طرفِ خودشان معترضند که فلان فلان شده چرا فحش می‌دهی! کاش دستم به آقای حداد عادل می‌رسید و می گفتم جان برادر ارجمند شهیدت به جای اینکه به کش لقمه و رایانه و تارنما گیر بدهی و دلمان خوش باشد داریم فارسی را پاس می‌داریم، یک کمی به بچه‌ها حرف زدن یاد بدهیم. اگر هم الگو می‌خواهید نگاهی به فیلم "پ مثل پلیکان" پرویز کیمیاوی بیندازید!

چرا؟



این عکس را farhad۲۰۸۰ در اینستاگرامش گذاشته. عکس قشنگ و ناگواری است. سن و سال این خانم نشان می‌دهد که باید مادر و مادربزرگ باشد و نوه‌هایی داشته باشد. چنین سنی، سن بازنشستگی است و الان باید در خانه پایش را روی پایش انداخته باشد و در حال تماشای فیلم سینماییِ "من چقد خوشبختم همه چی آرومه" باشد. اما می‌بینید که در پیاده‌رو خلوتی کنار دکانِ کم‌بهایش نشسته و از خستگی چرت می‌زند به این امید که آخر شب که به خانه می‌رود، نانی و گوجه‌ای و یک پاکت نمک بخرد و به بچه‌هایش لقمه‌ای حلال بخوراند. آن چهار گربه هم خودش سوژه است و این عکس را قیمتی تر کرده.
دعا می کنم آن حسابرس‌هایی که دارند مورا از ماست می کشند و حقوق‌های اضافی مدیران را پس می گیرند، یک چکه‌اش را هم به چنین زحمتکشانی بدهند. در جایی لیست درآمدهای صندوق‌های صدقه را نوشته بودند. سر به افلاک می‌زد. از این طرف هم تعداد مستضعف‌ها سر به افلاک می‌زند. چرا؟

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



انگشتم را گاز گرفت

مهناز برخونی، ۳۸ ساله، مجرد، شاغل، دانشجوی دکترای فیزیک، تهران

من معاون اداره‌ای هستم. شغلم را دوست دارم. خانواده خوبی هم دارم. خواب دیدم همکارم که آقایی ۳۵ ساله است، سر کار نیامده بود. از منشی پرسیدم فلانی کجاست؟ گفت خانمش مریض است او را به بیمارستان برد. بعد دیدم من هم به بیمارستان رفته‌ام. آنجا شبیه محضر بود ولی کارکنانش لباس سفید بیمارستان پوشیده بودند. به همکارم گفتم چه شده؟ گفت زنم مرد و یک دختر سه ساله روی دستم گذاشت. گفتم اصلاً غصه نخور. بهت مرخصی زایمان می‌دهم و یک سال در خانه بمان و بچه را نگه دار. گفت شام و ناهار شو چکار کنم؟ گفتم غصه نخور. خودم هر روز بعد از اداره می‌آیم و کارهای خانه‌ات را انجام می‌دهم. گفت پس بیا به دکتری که حکم مرگ زنم را امضا کرد، بگوییم حکم زندگی ما را امضا کند. پیش دکتر رفتیم و حرفمان را زدیم. گفت اشکال نداره. بیاین اینجا رو امضا کنین. اما چون خود کارش جوهر نداشت، گفت انگشت بزنید. وقتی که خواستم انگشت بزنم، از توی کاغذ دهان دختر او ظاهر شد و انگشت مرا گاز گرفت طوری که انگشتم کنده شد و از درد بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما به آن آقا علاقه دارید. [مهناز برخونی گفت شدید!] و امیدی هم به وصل ندارید زیرا زن و بچه دارد. آرزویی نهفته دارید که خدا کند این دو تا با هم دعوایشان بشود و از هم طلاق بگیرند اما چون رابطه آنها خیلی خوب است، در خواب به جای طلاق می‌میرد. و این یعنی دعا می‌کنید طوری بشود که آن زن از زندگی شوهرش بیرون برود. گازی که دخترش می‌گیرد، یعنی حتی اگر آن خانم از آن زندگی برود، دخترش اجازه نخواهد داد زنی دیگر وارد زندگی پدرش بشود. از نظر علمی هم درست است و دخترها به دلیل علاقه الکترایی زیادی که به پدر خود دارند، همسر دوم را رقیب می‌بینند و با او نخواهند ساخت. این موضوع برای خانمهایی که متارکه کرده‌اند و پسر دارند نیز صدق می‌کند و پسرشان به شوهر دوم مادرشان به چشم رقیب نگاه می‌کند. بهترین شکل ازدواج مجدد برای افرادی که بچه هم دارند، این است که هر والد، بچه هم جنس خودش را داشته باشد یعنی اگر خانم است، بچه‌اش دختر باشد، اگر هم آقاست، بچه‌اش پسر باشد. در این حالت ممکن است آن بچه با شریک جدید بسازد. به شما پیشنهاد می‌کنم با عقلِ خودتان روی عاطفه خودتان کار کنید و مهر او را از سینه پاک کنید تا بتوانید به مهرهای دیگر فکر کنید. وقت تلف کردن است اگر به کسی دل ببندیم که امکان وصالش صفر است.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

کامیون ما راننده نداشت

فاطمه الوندی، ۳۸ ساله، متأهل، شاغل، سنندج

شوهرم کامیونی دارد که آن را به یکی از فامیل‌ها داده تا گذران زندگی کند. شوهرم مرد خیّری است و دست به کمکش خیلی خوب است. خواب دیدم من و همسرم و بچه‌هایم در قسمت باربند همان کامیون سوار بودیم. جاده کوهستانی بود و دره‌های مهیبی داشت. سرعت کامیون زیاد بود. متوجه شدم راننده ندارد. شوهرم بی‌خیال بود و می‌خندید. من اولش نمی‌ترسیدم و به او اعتماد داشتم ولی وقتی به کوه و دره‌ها نگاه کردم، وحشت برم داشت. دست شوهرم را گرفتم و گفتم بلند شو ماشین را کنترل کن و گرنه از دره پرت میشیم. گفت: نه! بذار خودش بره. گفتم نمیشه باید یه کاری بکنی. بعد دست انداختم و لبه کوه را که شبیه تراس بود، گرفتم و کامیون ایستاد. شوهرم گفت ول کن! گفتم نه! امیدم به تو بود اما جان مادر خطر است. باید ماشین را از منطقه خارج کنی. انگار قبول کرد. بعد دیدم در خانه مادرشوهرم بودیم. مادرشوهرم داشت اثاث خانه جابه‌جا می‌کرد ولی با رغبت کار نمی‌کرد. به ما هم محل نمی‌گذاشت. در خواب‌های مختلف او را می‌بینم که دارد اسباب اثاثیه جابه‌جا می‌کند یا در حال عوض کردن خانه است.

تعبیر: خواب شما می‌گوید از اینکه همسرتان برخی از دارایی‌های خود را وقف فامیل کرده، رضایت ندارید. البته اگر ایشان قانون چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است را رعایت می‌کنند، شما نباید از خیرخواهی‌های او دلخور باشید. آن کامیون، نماد زندگی شماست زیرا خودتان و همسر و فرزندانتان در آن بودید. جاده خطرناک نماد مسیر زندگی شماست البته از دید شما. کامیونی که راننده ندارد، نماد این است که معتقدید همسرتان مدیریت خوبی برای زندگی ندارد. بی‌خیالی و خنده او به این معنی است که خودش معتقد است خطری در پیش نیست اما شما معتقدید هست. اعتماد اولیه شما به ایشان به این معنی است که قبلاً به کارهایش ایراد نمی‌گرفتید ولی حالا می‌گیرید زیرا اعتماد شما کم شده. در خواب سعی می‌کنید کامیون را نگه دارید و این یعنی معتقدید باید خودتان برای نجات اقتصادی زندگیتان کاری کنید. اصرارتان به همسرتان برای اینکه کامیون را از منطقه خارج کند، نماد این است که ضمن اینکه دوست دارید سود کامیون به حساب همسرتان واریز شود، آرزومندید که همسرتان قولی قطعی بدهد که به خواسته‌های شما توجه کند. در خواب انگار قبول کرد. یعنی مطمئن نیستید قبول کرده باشد. در بیداری هم همین طور است و اگر قولی بدهد مطمئن نیستید پایبند باشد. قسمت بعدی خواب که خانه مادرشوهر است، به این معنی است که شما از آنجا ناراضی هستید و معتقدید حرمتی که شایسته شماست، به شما نمی‌گذارند. جابه‌جایی اثاث یا خانه آن هم با بی‌میلی، نماد این است که مطمئن نیستید در آنجا هم سودی عاید شما شود. و سودی که شما می‌خواهید، این است که به شما و زندگی شما کاری نداشته باشند اما چون در خواب با بی‌میلی جابه‌جا می‌شود، نتیجه می‌گیریم که در ذهن شما این فکر هست که حالا حالاها از چنین مشکلاتی خلاص نخواهید شد. پیشنهاد می‌کنم بدون عصبیت و حساسیت به زندگی خود نگاه کنید تا در آرامش بتوانید راه حل مناسبی پیدا کنید.

خنده در ورای خود رازها در سینه دارد
● برنارد شاو

از نگاه دیگر

علی کیانی موحّد

تدابیر امنیتی: فرانسه، تور دو فرانس: مراحل ۱۷ تا ۲۱ مسابقات دوچرخه سواری تور دو فرانس به دلیل تهدیدات تروریستی اخیر تحت تدابیر امنیتی شدید برگزار شد تا حوادث تلخ تروریستی که این روزها در اروپا شاهدش هستیم، در این مسابقات تکرار نشود.





آتش در جنگل: لوس آنجلس، آمریکا: آتش سوزی گسترده در بیش از ۲۰ هزار جریب از اراضی شمال لس آنجلس، موجب تخلیه هزار نفر از ساکنان این منطقه شد. هنوز از میزان خسارات آماری ارائه نشده است.





ترافیکی بدتر از ایران: دوور، فرانسه: شهروندان فرانسوی که برای گذراندن تعطیلات قصد عزیمت به منطقه گردشگری بندر دوور را داشتند، ۱۵ ساعت در ترافیک سنگین و راه‌بندان جاده‌ها گیر افتادند. افزایش ایست‌های بازرسی امنیتی علت این راه‌بندان اعلام شده است.







ورزشگاههای ناآماده: ریو، برزیل: کمتر از ده روز به آغاز مسابقات المپیک ریو باقی مانده اما هنوز بسیاری از ورزشگاههایی که قرار است از مسابقات میزبانی کنند آماده افتتاح نیست و کارگران به صورت شبانه روزی مشغول به کار هستند.



نذورات در آتش فشان: برومو، اندونزی: در جریان آیین مذهبی کاسادا در اندونزی، پیروان آیین هندو نذورات خود را به دهانه کوه آتشفشانی برومو پرتاب می کنند. روستاییان محلی هم از فرصت استفاده و در پای کوه این نذورات را جمع آوری می کنند.



تفریح برای نبرد: سیرت، لیبی: نیروهای وابسته به دولت وفاق ملی لیبی در شهر سیرت مشغول مقابله با نیروهای داعش هستند. البته این نیروهای رزمنده به چند دقیقه تفریح نیز نیاز دارند.

غمگین ترین خرس قطبی جهان: گوانگژو، چین: انتشار ویدئوی یک خرس قطبی غمگین که در مرکز خریدی در گوانگجوی چین به نمایش گذاشته است، موجب شده تا کاربران شبکه‌های اجتماعی لقب غمگین‌ترین خرس قطبی جهان را به او بدهند.





آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی موسسه یورومنی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره‌ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برنز ۵ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس IIUI5002 از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین المللی





www.bpi.ir